

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین مولوی بلخی

دفتر سوم

تایپ و تصحیح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسین کرد
صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir
لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.
فایل‌های اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:
www.guidinglights.org

دفتر سوم مثنوی

۱. مقدمه دفتر سوم ۱۳
۲. قصه خوردگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح ۱۵
۳. بقیه قصه متعرضان پیل بچگان ۱۷
۴. بازگشتن بحکایت پیل ۱۸
۵. بیان آن که خطای مجبان بهتر از صواب بیگانگان است ۱۹
۶. امر حق به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی ۱۹
۷. در بیان آنکه، الله گفتن نیازمند، عین لبیک گفتن حق است ۲۰
۸. فریفتن روستائی، شهری را و به دعوت خواندن او را به لابه و الحاح بسیار ۲۱
۹. قصه اهل سبا و طاعی کردن نعمت، ایشان را ۲۳
۱۰. جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او ۲۴
۱۱. باقی قصه اهل سبا ۲۶
۱۲. باقی داستان رفتن خواجه به دعوت روستائی بسوی ده ۲۸
۱۳. دعوت باز بطان را از آب به صحرا ۲۸
۱۴. رجوع به حکایت خواجه و روستائی ۲۹
۱۵. قصه اهل ضروان و حيله کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطف کنند ۳۰
۱۶. روان شدن خواجه به سوی ده ۳۱
۱۷. رفتن خواجه و قومش به سوی ده ۳۲
۱۸. نواختن مجنون آن سگی را که مقیم کوی لیلی بود ۳۳
۱۹. رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستایی ایشان را ۳۴
۲۰. افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان ۳۸
۲۱. چرب کردن مرد لافی لب و سبلیت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده ام و چنان ۳۹
۲۲. ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمد ۳۹
۲۳. بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان ۴۰

۲۴. دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد ۴۰
۲۵. تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی می کرد ۴۱
۲۶. تفسیر وَ كَتَعَرَفْتَهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ ۴۱
۲۷. قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حقتعالی ۴۱
۲۸. مستی بز از دیدن مهده و جستن او بکوه مقابل ۴۲
۲۹. تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین را ۴۳
۳۰. قصه خواب دیدن فرعون، آمدن موسی علیه السلام را و تدارک اندیشیدن ۴۳
۳۱. به میدان خواندن بنی اسرائیل را از برای حيلة منع ولادت موسی علیه السلام ۴۴
۳۲. حکایت در تمثیل ۴۴
۳۳. باز گشتن فرعون از میدان به شهر، شاد به تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل ۴۴
۳۴. جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او ۴۵
۳۵. وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی ۴۵
۳۶. ترسیدن فرعون از آن بانگ و غریو و غوغا ۴۵
۳۷. پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان ۴۶
۳۸. خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر ۴۷
۳۹. بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان به خانه عمران و وحی آمدن به مادر موسی که وی را در آتش انداز ۴۷
۴۰. وحی آمدن به مادر موسی علیه السلام که در آتش افکن ۴۸
۴۱. حکایت مارگیر که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در رسنها پیچیده به بغداد آورد ۴۹
۴۲. تهدید کردن فرعون، موسی را علیه السلام را ۵۲
۴۳. جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می کردش ۵۲
۴۴. پاسخ فرعون موسی را علیه السلام ۵۳
۴۵. جواب موسی فرعون را ۵۳
۴۶. مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین ۵۳
۴۷. فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران ۵۵
۴۸. خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را ۵۶

۴۹. جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود..... ۵۶
۵۰. تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن به خواب موسی و قاصدان
تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند..... ۵۷
۵۱. بقیه حکایت موسی علیه السلام..... ۵۸
۵۲. جمع آمدن ساحران از مدائن پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس
..... ۵۹
۵۳. اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل..... ۵۹
۵۴. دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سرکشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم..... ۶۱
۵۵. توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی
فلیطلب رباً سوائی..... ۶۳
۵۶. مثل در بیان آن که حیرت مانع بحث و فکرتوست..... ۶۳
۵۷. در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود..... ۶۴
۵۸. داستان مشغول شدن عاشق به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را
ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم..... ۶۵
۵۹. حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می کرد که مرا روزی حلال ده بی رنج..... ۶۶
۶۰. دویدن گاو در خانه آن دعا کننده به الحاح، قال النبی صلی الله علیه و سلم إن الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا همین
خواست از حقتعالی و الحاح خواهنده را بهست از آنچه میخواهد آنرا از وی و عذر گفتن ناظم یعنی مولوی و مدد
خواستن او..... ۶۸
۶۱. بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است و مثال ظن و یقین در علم..... ۶۹
۶۲. مثال رنجور شدن آدم به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم و کودکان..... ۶۹
۶۳. در بیان آنکه عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است و تفاوت عقول از تحصیل علم
است..... ۷۰
۶۴. در وهم افکندن کودکان، استاد را..... ۷۰
۶۵. بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان..... ۷۰
۶۶. رنجور شدن استاد به وهم..... ۷۱
۶۷. در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری..... ۷۱
۶۸. دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید..... ۷۲

۶۹. خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر ۷۲
۷۰. رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد ۷۲
۷۱. در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روح است ... ۷۳
۷۲. حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استأنس بی ۷۳
- ور بی همه ای چو با منی با همه ای ۷۳
۷۳. دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو ۷۳
۷۴. بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم به صریح و کنایت که بیفشان مگر آن خورم که باد افکنده باشد از درخت ۷۴
۷۵. تشبیه بند دام قضا به صورت پنهان، به اثر پیدا ۷۵
۷۶. مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی مهلت ۷۵
۷۷. متهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را ۷۶
۷۸. کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست ۷۷
۷۹. سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا ۷۸
۸۰. شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی الا به نادر و جواب گفتن آن ۷۹
۸۱. اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مُرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام ۷۹
۸۲. جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خویش ۸۰
۸۳. عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود ۸۱
۸۴. قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت ۸۲
۸۵. صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه ها می ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد ۸۲
۸۶. بقیه حکایت نابینا و مصحف خواندن او ۸۳
۸۷. صفت بعضی از اولیا که راضیند به احکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان ۸۳
۸۸. سؤال کردن بهلول آن درویش را ۸۴
۸۹. قصه دقوقی و کراماتش ۸۵
۹۰. باز گشتن به قصه دقوقی ۸۶

۹۱. سِرِّ طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت ۸۷
۹۲. باز گشتن به قصهٔ دقوقی ۸۷
۹۳. نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل ۸۷
۹۴. شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع ۸۸
۹۵. نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد ۸۸
۹۶. باز نمودن آن هفت مرد، هفت درخت ۸۸
۹۷. مخفی بودن آن درختان از چشم خلق ۸۹
۹۸. یک درخت شدن آن هفت درخت ۹۰
۹۹. هفت مرد شدن آن هفت درخت ۹۰
۱۰۰. پیش رفتن دقوقی به امامت ۹۱
۱۰۱. پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم ۹۲
۱۰۲. اقتدا کردن قوم از پس دقوقی ۹۳
۱۰۳. بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن ۹۴
۱۰۴. شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن ۹۵
۱۰۵. تصوّرات مرد حازم ۹۵
۱۰۶. دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی ۹۶
۱۰۷. انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین ۹۸
۱۰۸. باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او ۹۹
۱۰۹. رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام ۹۹
۱۱۰. شنیدن حضرت داود سخن هر دو خصم را و سؤال کردن از مدعی علیه ۱۰۱
۱۱۱. حکم کردن داود علیه السلام بر کشتهٔ گاو ۱۰۲
۱۱۲. تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام ۱۰۲
۱۱۳. رفتن داود علیه السلام در خلوت تا آنچه حق است پیدا شود ۱۰۳
۱۱۴. حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنّیع صاحب گاو بر داود علیه السلام ۱۰۳

۱۱۵. حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را به وی ده ۱۰۴
۱۱۶. عزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند ۱۰۴
۱۱۷. گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا ۱۰۵
۱۱۸. بیرون رفتن خلائق به سوی آن درخت ۱۰۵
۱۱۹. قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او ۱۰۶
۱۲۰. بیان آن که نفس آدمی به جای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که به قوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن به روزی بی کسب و بی حساب ۱۰۷
۱۲۱. مثال ۱۰۷
۱۲۲. گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان ۱۰۹
۱۲۳. قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان ۱۱۰
۱۲۴. شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنه دراز دامن ۱۱۱
۱۲۵. صفت خرّمی شهر سبا و ناشکری اهل آن ۱۱۲
۱۲۶. آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل شهر سبا ۱۱۳
۱۲۷. معجزه خواستن قوم از پیغمبران ۱۱۴
۱۲۸. متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام ۱۱۵
۱۲۹. حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش فیل فرستادند که بگو: من رسول ماه آسمانم پیش تو، که از این چشمه آب حذر کن. چنانکه در کتاب کلیله و دمنه آمده ۱۱۵
۱۳۰. جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را ۱۱۶
۱۳۱. بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی ۱۱۷
۱۳۲. مثلها زدن قوم نوح علیه السلام به استهزا در زمان کشتی ساختن ۱۱۸
۱۳۳. حکایت آن دزد که پرسیدندش: چه می کنی نیم شب در بُن این دیوار؟ گفت: دُهل می زنم ۱۱۸
۱۳۴. جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان ۱۱۸
۱۳۵. معنی حزم و مثال مرد حازم ۱۲۰
۱۳۶. وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا ۱۲۰
۱۳۷. حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه سازیم از بهر زمستان ۱۲۱

۱۳۸. منع کردن منکران، انبیا علیهم السلام را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبرئیل ۱۲۲
۱۳۹. جواب انبیا علیهم السلام جبرئیل را ۱۲۲
۱۴۰. مکرر کردن کافران حجت‌های جبرئیل خود را ۱۲۳
۱۴۱. باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را ۱۲۳
۱۴۲. مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام ۱۲۴
۱۴۳. باز جواب انبیا علیهم السلام ۱۲۴
۱۴۴. حکمت در آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد منکران گردد که اُنْتِیَا طَوْعاً أَوْ كَرْهاً ۱۲۵
۱۴۵. بیان آن که حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنان که موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که اَدْخُلُوا الْبَابَ سُجَّداً وَ قُولُوا حِطَّةً نَغْفِرْ لَكُمْ ۱۲۶
۱۴۶. قصه عشق صوفی بر سفره تهی از خورش ۱۲۶
۱۴۷. مخصوص بودن یعقوب علیه السلام به چشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو ۱۲۷
۱۴۸. حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق ۱۲۸
۱۴۹. نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله حَتَّىٰ إِذَا اسْتَيْسَرَ الرُّسُلُ الْخ ۱۲۹
۱۵۰. بیان آن که ایمان مقلد خوف است و رجا ۱۳۰
۱۵۱. بیان آنکه رسول صلی الله علیه و اله و سلم فرمود: ان الله تعالی أولیاء أخفیاء ۱۳۰
۱۵۲. حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن ۱۳۰
۱۵۳. قصه فریاد رسیدن رسول صلی الله علیه و اله کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بیرون انداخته ۱۳۱
۱۵۴. مشک آن غلام از غیب پُر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی ۱۳۲
۱۵۵. دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته ای خون او تو را گرفته و خدا تو را به دست من انداخت ۱۳۳
۱۵۶. بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارض و اعیان و اعراض، همه به استدعای حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که أَمَّنْ یَجِیبُ الْمُضْطَّرَّ إِذَا دَعَا، اضطرار گواه استحقاق است ۱۳۴
۱۵۷. آمدن آن زن کافره با طفل شیر خواره به نزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن طفل عیسی وار به معجزات رسول خدا ۱۳۵

۱۵۸. ربودن عقاب موزه مصطفی علیه السلام را و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه فرو افتادن ۱۳۵
۱۵۹. وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن *إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا* ۱۳۶
۱۶۰. استدعا نمودن آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور ۱۳۶
۱۶۱. وحی آمدن از حق تعالی به موسی که پیاموش چیزی که استدعا می کند یا بعضی از آن ۱۳۷
۱۶۲. قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام ۱۳۸
۱۶۳. جواب خروس سگ را ۱۳۸
۱۶۴. خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده ۱۳۹
۱۶۵. خبر کردن خروس از مرگ خواجه ۱۳۹
۱۶۶. دویدن آن شخص به سوی موسی به زنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید ۱۴۰
۱۶۷. دعا کردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا ۱۴۱
۱۶۸. اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام ۱۴۱
۱۶۹. حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت توست و به جای جهاد مجاهدان است تو را ۱۴۱
۱۷۰. در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره ۱۴۲
۱۷۱. جواب حمزه مر خلق را ۱۴۲
۱۷۲. حیلۀ دفع مغبون شدن در بیع و شری ۱۴۵
۱۷۳. وفات یافتن بلال با شادی ۱۴۵
۱۷۴. حکمت ویران شدن تن به مرگ ۱۴۶
۱۷۵. تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب رابموت که خلاص از تنگی است ۱۴۶
۱۷۶. بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تن است که ارضی است و سفلی ۱۴۷
۱۷۷. تشبیه نص با قیاس ۱۴۸
۱۷۸. آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ ۱۴۹
۱۷۹. شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدوی کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه ۱۴۹
۱۸۰. فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز به تحقیق ۱۵۰
۱۸۱. جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت ۱۵۱

۱۸۲. مسئله فنا و بقای درویش کامل ۱۵۱
۱۸۳. قصه و کیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان، باز عشقش کشید روکشان، که کار جان سهل باشد عاشقان را ۱۵۲
۱۸۴. پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن به حق تعالی ۱۵۲
۱۸۵. گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو، آشفته و پنهان از من مشو که فرمان این است ۱۵۴
۱۸۶. عزم کردن آن و کیل از عشق که رجوع کند به بخارا، لابیالی وار ۱۵۵
۱۸۷. پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه تر و محتشم تر و پر نعمت تر و دل گشاطر ۱۵۶
۱۸۸. منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لابیالی گفتن او ۱۵۶
۱۸۹. لابیالی گفتن عاشق، ناصح و عاذل را از سر عشق ۱۵۷
۱۹۰. رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا ۱۵۸
۱۹۱. در آمدن آن عاشق لابیالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن ۱۵۸
۱۹۲. جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را ۱۵۹
۱۹۳. رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان بشست ۱۶۰
۱۹۴. صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لابیالی که در آن مسجد مهمان شد ۱۶۰
۱۹۵. مهمان آمدن در آن مسجد ۱۶۱
۱۹۶. ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مر او را ۱۶۱
۱۹۷. جواب گفتن عاشق عاذلان را ۱۶۱
۱۹۸. بیان آنکه عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین جا به کار می آید هنری نوزیده است که در آن بازار به کار آید آن جا خود را به عوام یکسان می بیند ۱۶۲
۱۹۹. ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد ۱۶۳
۲۰۰. گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آئید که من یاریها کنم و قبیله خود را به یاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن او ۱۶۴
۲۰۱. مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش ۱۶۶
۲۰۲. جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن حارس کشت به بانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی ۱۶۷

۲۰۳. تمثیل گریختن مومن و بی صبوری او در بلا به اضطراب و بی قراری نخود بجوش در دیگ تا بیرون جهد و منع کدبانو ۱۶۹
۲۰۴. تمثیل صابر شدن مومن چون بر سرّ و منفعت بلا واقف شود ۱۷۰
۲۰۵. عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را ۱۷۱
۲۰۶. باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او ۱۷۱
۲۰۷. ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان ۱۷۲
۲۰۸. تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که "إِنَّ لِلْقُرْآنِ ظَهْرًا وَ بَطْنَ وَ لَبْطَنَهُ بَطْنٌ إِلَى سَبْعَةِ أَبْطُنٍ" ۱۷۳
۲۰۹. بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام به کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن ۱۷۳
۲۱۰. تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهم السلام ۱۷۳
۲۱۱. تفسیر یا جِبَالُ أَوْبِي مَعَهُ وَ الطَّيْرَ ۱۷۴
۲۱۲. جواب طعنه زنده‌ی مثنوی از قصور فهم خود ۱۷۴
۲۱۳. مثل زدن در رمیدن کره‌ی اسب از خوردن آب و سبب شخولیدن سایسان ۱۷۵
۲۱۴. بقیه ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش ۱۷۶
۲۱۵. تفسیر آیه وَ أَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجِلِكَ ۱۷۶
۲۱۶. رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را ۱۷۷
۲۱۷. ملاقات آن عاشق با صدر جهان ۱۷۸
۲۱۸. جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس ۱۷۹
۲۱۹. منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضا و میل او به مقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کُنْدَةُ پای باز روح اند ۱۸۰
۲۲۰. فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آن که مالک و قاهر اوست و گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع، او را بر عزم کردن دارد، تا باز عزمش را بشکنند، تا تنبیه بر تنبیه بود ۱۸۱
۲۲۱. نظر کردن پیغامبر علیه الصلاة و السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن که: عجب من قوم یجرون إلى الجنة بالسلاسل و الأغلال ۱۸۱
۲۲۲. تفسیر این آیه که إِنَّ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمْ الْفَتْحُ الْآيَةُ، طاعنان می گفتید که از ما و محمد (ص) آن که حق است فتح و نصرتش بده و این بدان می گفتید که گمان داشتند که خود بر حقیق و طالب حق بیغرض اکنون محمد (ص) منصور شد ۱۸۲

۲۲۳. سر آنکه بيمراد باز گشتن رسول عليه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که *إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا* به صورت غلق بود و به معنی فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن است مشکى او را و تکمیل فواید اوست ۱۸۲
۲۲۴. تفسیر این خبر که مصطفی عليه السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی ۱۸۳
۲۲۵. آگاه شدن پیغامبر (ص) از طعن ایشان بر شماتت او ۱۸۳
۲۲۶. فهم کردن رسول عليه السلام ضمیر اسیران را ۱۸۴
۲۲۷. بیان آن که طاغی در عین قاهرى مقهور است و در عین منصورى مأسور ۱۸۴
۲۲۸. جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلك الجذب أثر فی العاشق إلا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب ۱۸۶
۲۲۹. رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان ۱۸۶
۲۳۰. داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان عليه السلام ۱۸۷
۲۳۱. امر کردن سلیمان عليه السلام پشه متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم ۱۸۸
۲۳۲. نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید ۱۸۸
۲۳۳. با خویش آمدن عاشق بی هوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق ۱۸۹
۲۳۴. حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحانی ۱۹۱
۲۳۵. یافتن عاشق معشوق را و بیان آن که: جوینده یابنده بود که *فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ* ۱۹۲

تمّ المجلد الثالث من المثنوی المعنوی

پایان دفتر سوم

دفتر سوم مثنوی

نایب و تصحیح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسین کرد

صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir

لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.

فایلهای اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:

www.guidinglights.org

۱. مقدمه دفتر سوم

ای ضیاء الحق، حسام الدین بیار
بر گشا گنجینه اسرار را
قوت از قوت حق میزهد
این چراغ شمس، کاو روشن بود
سقف گردون، کاو چنین دایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود
همچنان این قوت ابدال حق
جسمشان را هم ز نور اسرشته اند
چونکه موصوفی به اوصاف جلیل
پنج حس و شش جهت گشت از تو رام
هر مزاجی را عناصر مایه است
این مزاجت از جهان منبسط
ای دریغا عرصه افهام خلق
ای ضیاء الحق به حذق رای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت
صار دکا منه و انشق الجبل
لقمه بخشی، آید از هر کس به کس
حلق بخشد جسم را و روح را
این گهی بخشد که اجلالی شوی
تا نگویی سر سلطان را به کس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال

این سوم دفتر که سنت شد سه بار
در سیوم دفتر بهل اعدار را
نه از عروقی کز حرارت میجهد
نه از فتیل و پنبه و روغن بود
نه از طناب و اُستی قائم بود
بود از دیدار خلاق ودود
هم ز حق دان، نه از طعام و از طبق
تا ز روح و از ملک بگذشته اند
بر تو آتش شد گلستان چون خلیل
ای عناصر مر مزاجت را غلام
وین مزاجت برتر از هر پایه است
وصف وحدت را کنون شد ملتقط
سخت تنگ آمد، ندارد خلق، حلق
حلق بخشد سنگ را حلوی تو
تا که می نوشید و، می را بر نتافت
هل رأیتم من جبل رقص الجمل
حلق بخشی، کار یزدان است و بس
حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
از دغا و از دغل خالی شوی
تا نریزی قند را پیش مگس
کاو چو سوسن، ده زبان افتاد و لال

حلق ببخشد خاک را لطف خدا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب
چون گیاهش خورد، حیوان گشت زفت
باز خاک آمد، شد اکال بشر
ذره ها دیدم دهانشان جمله باز
برگها را برگ، از انعام او
رزقها را رزقها او میدهد
نیست شرح این سخن را منتها
جمله عالم، آکل و مأكول دان
این جهان و ساکنانش منتشر
این جهان و عاشقانش منقطع
پس کریم آن است، کاو خود را دهد
باقیات الصالحات آمد کریم
گر هزارانند، یک تن بیش نیست
آکل و مأكول را حلق است و نای
حلق ببخشد او عصای عدل را
واندر او افزون نشد ز آن جمله اکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست
پس ز ماهی تا بماه، از خلق نیست
حلق نفس از وسوسه خالی شود
حلق جان از فکر تن خالی شود
حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر
شرط، تبدیل مزاج آمد، بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت
دایه ای کو طفل شیر آموز را؟
دایه ای کو شیر خواره طفل را
گر ببندد راه یک پستان بر او
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف
پس حیات ماست موقوف فطام
چون جنین بُد آدمی، خون بُد غذا

تا خورد آب و بروید صد گیا
تا گیاهش را خورد اندر طلب
گشت حیوان لقمه انسان و رفت
چون جدا شد از بشر روح و بصر
گر بگویم خوردشان، گردد دراز
دایگان را دایه، لطف عام او
زانکه گندم بی غذایی کی زهد؟
پاره ای گفتم، بدان زآن پاره ها
باقیان را مقبل و مقبول دان
وآن جهان و سالکانش مستمر
اهل آن عالم مخلد مجتمع
آب حیوانی که ماند تا ابد
رسته از صد آفت و اخطار و بیم
چون خیالاتِ عدد اندیش نیست
غالب و مغلوب را عقل است و رای
خورد او چندان عصا و حبل را
زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
تا بخورد او هر خیالی را که زاد
رازق حلق معانی هم خداست
که به جذب مایه او را حلق نیست
میهمان وحی اجلالی شود
وآنگهان روزیش اجلالی شود
یافت او بی هضم معده رزق بکر
کز مزاج بد بود مرگ بدان
زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
رفت زشتی و، رُخش چون شمع تافت
تا به نعمت خوش کند پتفوز را
تا ز نعمتها کند او را غذا
بر گشاید راه صد بُستان بر او
از هزاران نعمت و خوان و رغیف
اندک اندک جهد کن، تم الکلام
از نجس، پاکی بُرد مومن کذا

چون جنین بُد آدمی خونخوار بود
از فطام خون غذایش شیر شد
و ز فطام لقمه، لقمانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم
یک زمین خرمی با عرض و طول
کوهها و بحرها و دشتها
آسمانی بس بلند و پُر ضیا
از شمال و از جنوب و از دبور
در صفت ناید عجایبهای آن
خون خوری در چار میخ تنگنا
او به حکم حال خود منکر بُدی
کاین محال است و، فریب است و غرور
جنس چیزی چون ندید ادراک او
همچنان که خلق عام اندر جهان
کاین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ
هیچ در گوش کسی ز ایشان نرفت
گوش را بندد طمع از استماع
همچنانکه آن جنین را طمع خون
از حدیث این جهان محجوب کرد
زین همه انواع نعمت ماند فرد
بر تو هم طمع خوشی این جهان
طمع دوق این حیات پر غرور
بس طمع کورت کند، نیکو بدان
حق تو را باطل نماید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان
کاندر آن در چون در آئی وارهی
چشم جانت روشن و حق بین شود
پند پیران را پذیرا شو بجان
بشنو اکنون قصه ای تمثیل آن

بود او را بود از خون تار و بود
و از فطام شیر لقمه گیر شد
طالبِ مطلوبِ پنهانی شود
هست بیرونِ عالمی بس منتظم
اندر او بس نعمت و بیحد اکول
بوستان ها، باغ ها و کشتها
آفتاب و ماهتاب و صد سها
باغها دارد عروسها و سور
تو در این ظلمت چه ای در امتحان؟
در میان حبس و انجاس و عنا
زین رسالت، معرض و کافر شدی
زانکه وهم کور از این معنیست دور
نشود ادراک منکرناک او
زآنجهان، ابدال میگویندشان
هست بیرونِ عالمی بی بو و رنگ
کاین طمع آمد حجاب ژرف، زفت
چشم را بندد غرض از اطلاع
کان غذای اوست در اوطان دون
خون تن را بر دلش محبوب کرد
غیر خون، او می نداند چاشت خورد
شد حجاب آن خوشی جاودان
از حیات راستینت کرد دور
بر تو پوشاند یقین را بی گمان
در تو صد کوری فزاید از طمع
تا نهی پا بر سر آن آستان
از غم و شادی قدم بیرون نهی
بی ظلام کفر نور دین شود
تا رهی از خوف و مانی در امان
تا بیابی در حقیقت نور جان

۲. قصه خوردگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو؟ که در هندوستان دید دانایی گروهی دوستان

گرسنه مانده شده، بی برگ و عور
مهر دانائیش جوشید و بگفت
گفت: دانم کز تجوع و ز خلا
لیک الله الله، ای قوم جلیل
پیل هست این سو که اکنون میروید
پیل بچگانند اندر راهتان
بس ضریفند و لطیفند و سمین
از پی فرزند، صد فرسنگ راه
آتش و دود آید از خرطوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر
غائبی مندیش از نقصانشان
گفت اطفال مند این اولیا
از برای امتحان، خوار و یتیم
پشت دار جمله عصمت‌های من
هان و هان، این دلق پوشان مند
ور نه کی کردی به یک چوبی هنر؟
ور نه کی کردی به یک نفرین چنان؟
برنکندی یک دعای لوطِ راد؟
گشت شهرستان چون فردوسشان
سوی شام است این نشان و این خبر
صد هزاران اولیای حق پرست
گر بگویم این بیان، افزون شود
خون شود گه ها و، باز آن بفسرد
طرفه کوری، دور بین و تیز چشم
مو به مو بیند ز صرفه حرص انس
مو به مو بیند ز حرص خود بشر
رقص آنجا کن، که خود را بشکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند
چون رهند از دست خود، دستی زنند
مطربانشان از درون دف میزنند
تو نبینی برگها با شاخها
تو نبینی، لیک بهر گوششان

میرسیدند از سفر از راه دور
خوش سلامیشان و چون گل بر شکفت
جمع آمد رنجتان زین کربلا
تا نباشد خوردتان فرزندِ پیل
پند من از جان و از دل بشنوید
صید ایشان هست بس دلخواهتان
لیک مادرشان بود اندر کمین
او بگردد در حنین و آه آه
الحذر ز آن بچه مرحوم او
در حضور و غیبت آگه با خبر
کاو کشد کین از برای جانسان
در غریبی فرد از کار و کیا
لیک اندر سیر منم یار و ندیم
گوئیا هستند خود اجزای من
صد هزار اندر هزار و، یک تنند
موسی، فرعون را زیر و زبر
نوح شرق و غرب را غرق و مهان
شهرهای کافران را المراد
دجله آب سیه، رو بین نشان
در ره قدسش بینی، در گذر
خود به هر قرنی سیاستها بَدست
خود جگر چوود؟ که خارا، خون شود
تو نبینی خون شدن، کوری و رد
لیک از اشتر نبیند، غیر پشم
رقص بی مقصود دارد، همچو خرس
رقص او خالی ز خیر و پُر ز شر
پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص اندر خون خود، مردان کنند
چون جهند از نقص خود، رقصی کنند
بحرها در شورشان، کف میزنند
کف زنان رقصان ز تحریک صبا
برگها بر شاخها شد کف زنان

تو نبینی برگها را کف زدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ
هین دهان بر بند از هزل ای عمو
سر کشد گوش محمد در سخن
سربه سر گوش است و چشم است آن نبی
این سخن پایان ندارد باز ران

گوش دل باید، نه این گوش بدن
تا بینی شهر جان را با فروغ
جز حدیث روی او چیزی مگو
کش بگوید در نبی حق هُوَ اُذُن
رحمت او مُرضع است او ما صبی
سوی اهل پیل و بر آغاز ران

۳. بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بوئی میکند
تا کجا یابد کباب پور خویش
تا کجا بوی کباب بچه را
لحمهای بندگان حق خوری؟
هان که بویای دهانتان خالق است
وای آن افسوسئی کش بوی گیر
نی دهان دزدیدن امکان، ز آن مهان
آب و روغن نیست مر روپوش را
چند کوبید؟ زخمهای گرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر
هم به صورت مینماید، گه گهی
گوید آن رنجور، کای یار حرم
چون نمی بیند کس از یاران او
ما نمی بینیم، باشد این خیال
چه خیال است این؟ که این چرخ نگون
گرزها و تیغها محسوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست
حرص دنیا رفت و، چشمش تیز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را
هر زمان نزعی است، جزو جانت را
عُمر تو، مانند همیان زر است
میشمارد، میدهد زر بی وقوف
گر ز مکه بستانی و ننهی به جای

گرد معده هر بشر بر می تند
تا نماید انتقام و زور خویش
یابد و زخمش زند اندر جزا
غیبت ایشان کنی، کیفر بری
کی برد جان؟ غیر آن، کاو صادق است
باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی توان خوش کردن از دارو، دهان
راه حیل نیست عقل و هوش را
بر سر هر ژاژخا و برزشان
گر نبینی چوب و آهن در صور
ز آن همان رنجور باشد آگهی
چیست این شمشیر بر فرق سرم؟
در جواب آیند یاران، کای عمو
چه خیال است این؟ که هست این ارتحال
از نهیب این، خیالی شد کنون
پیش بیمار و سرش منکوس شد
چشم دشمن بسته ز آن و چشم دوست
چشم او روشن که چون خون ریز شد
از نتیجه کبر او و خشم او
کاو به غیر وقت جنباند درا
بنگر اندر نزع جان، ایمانت را
روز و شب مانند دینار اشمر است
تا که خالی گردد و آید خسوف
اندر آید کوه ز آن دادن ز پای

پس بنه بر جای، هر دم را عوض
 در تمامی کارها، چندین مکوش
 عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
 وین عمارت کردن گور و لحد
 بلکه خود را در صفا، گوری کنی
 خاک او گردی و مدفون غمش
 گورخانه، قبه ها و کنگره
 بنگر اکنون زنده، اطلس پوش را
 در عذاب منکر است، آن جان او
 از برون، بر ظاهرش، نقش و نگار
 و آن یکی بینی در آن دلق کهن

تا ز وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ یابی غرض
 جز به کاری که بود در دین، مکوش
 کارهایت ابتر و، نان تو خام
 نی به سنگ است و، نه چوب و نی لبد
 در منی آن کنی دفن، این منی
 تا دمت یابد مددها از دمش
 نبود از اصحاب معنی آن سره
 هیچ اطلس دست گیرد هوش را؟
 کژدم غم، در دل غمدان او
 و ز درون، اندیشه هایش زار زار
 چون نبات اندیشه و، شکر سخن

۴. بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من
 با گیاه و برگها قانع شوید
 من برون کردم ز گردن، وام نصح
 من به تبلیغ رسالت آمدم
 هین مبادا که طمعتان ره زند
 این بگفت و، خیر بادی کرد و رفت
 ناگهان دیدند سوی جاده ای
 اندر افتادند چون گرگان مست
 آن یکی همره، نخورد و پند داد
 از کبابش مانع آمد آن سخن
 پس بیفتادند و خفتند آن همه
 دید پیلی سهمناکی میرسید
 بوی میکرد آن دهانش را سه بار
 چند باری گرد او گشت و برفت
 مر لب هر خفته ای را بوی کرد
 کز کباب پیل زاده خورده بود
 در زمان او یک به یک را زآن گروه
 بر هوا انداخت هر یک از گزاف
 ای خورنده خون خلق از راه برد

تا دل و جانتان نگردد ممتحن
 در شکار پیل بچگان کم روید
 جز سعادت کی بود انجام نصح؟
 تا رهانم مر شما را از ندم
 طمع برگ، از این جهانتان برکند
 گشت قحط و جوعشان در راه زفت
 بچه فیلی، فریبهی، نوزاده ای
 پاک خوردند و فرو شستند دست
 که حدیث آن فقیرش بود یاد
 بخت نو بخشد تو را عقل کهن
 و آن گرسنه پاسبان آن رمه
 اولاً آمد سوی حارس دوید
 هیچ بویی زو نیامد ناگوار
 مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
 بوی میآمد ورا ز آن خفته مرد
 بردرانید و بکشتش پیل زود
 بردرانید و نبودش زآن شکوه
 تا همی زد بر زمین، میشد شکاف
 تا نیارد خون ایشان نبرد

مال ایشان، خون ایشان دان یقین
 مادر آن پیل بچه، کین کشد
 فیل بچه میخوری، ای پاره خوار
 بوی رسوا کرد، مکر اندیش را
 آنکه یابد بوی رحمان از یمن
 مصطفی چون بوی برد از راه دور
 هم بیابد، لیک پوشاند ز ما
 تو همی خُسی و، بوی آن حرام
 همره انفاس زشت میشود
 بوی کبر و، بوی حرص و، بوی آز
 گر خوری سوگند "من کی خورده ام؟
 آن دمت، سوگند غمازی کند
 پس دعاها رد شود از بوی آن
 اِحْسُوا آید جواب آن دعا
 گر حدیث کثر بود، معنی راست
 ور بود معنی کثر و لفظت نکو

زآنکه مال از زور آید در یمین
 فیل بچه خواره را کیفر کشد
 هم بر آرد خصم پیل از تو دمار
 پیل داند بوی خصم خویش را
 چون نیابد بوی باطل را ز من؟
 چون نیابد از دهان ما بخور؟
 بوی نیک و بد، بر آید بر سما
 میزند بر آسمان سبز فام
 تا به بوگیران گردون میرود
 در سخن گفتن بیاید چون پیاز
 از پیاز و سیر تقوی کرده ام"
 بر دماغ همشنان بر زند
 آن دل کثر مینماید از زبان
 چوب رد باشد جزای هر دغا
 آن کزی لفظ، مقبول خداست
 آن چنان معنی نیرزد یک تسو

۵. بیان آن که خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است

آن بلال صدق در بانگ نماز
 تا بگفتند ای پیامبر نیست راست
 ای نبی و، ای رسول کردگار
 عیب باشد اول دین و صلاح
 خشم پیامبر بجوشید و بگفت
 کای خسان، نزد خدا، هی بلال
 وامشورانید، تا من رازتان
 گر نداری تو دم خوش در دعا

حی را هی خواند از روی نیاز
 این خطا، اکنون که آغاز بناست
 یک مؤذن کاو بود افصح بیار
 لحن خواندن لفظ "هی علی الفلاح"
 یک دو رمزی از عنایات نهفت
 بهتر از صد حی و حی و قیل و قال
 وانگویم آخر و آغازتان
 رو دعا میخواه ز اخوان صفا

۶. امر حق به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا
 کای کلیم الله ز من میجو پناه
 گفت موسی، من ندارم آن دهان
 از دهان غیر کی کردی گناه؟

وقت حاجت خواستن اندر دعا
 با دهانی که نکردی تو گناه
 گفت ما را از دهان غیر خوان
 از دهان غیر بر خوان، کای اله

آنچنان کن که دهانها مر تو را
آن دهانی که نکردستی گناه
یا دهان خویشتن را پاک کن
ذکر حق پاک است، چون پاکی رسید
می گریزد ضدها از ضدها
چون برآمد نام پاک اندر دهان

در شب و در روزها آرد دعا
آن دهان غیر باشد، عذر خواه
روح خود را چابک و چالاک کن
رخت بر بندد، برون آید پلید
شب گریزد، چون بر افروزد ضیا
نی پلیدی ماند و، نی آن دهان

۷. در بیان آنکه، الله گفتن نیازمند، عین لیبک گفتن حق است

آن یکی الله میگفتی شبی
گفت شیطانش خمش ای سخت رو
این همه الله گفتی از عتو
می نیاید یک جواب از پیش تخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر
گفت: هین از ذکر چون وامانده ای؟
گفت: لیبکم نمی آید جواب
گفت او را که: خدا گفت این به من
نی که آن الله تو لیبک ماست؟
نی تو را در کار من آورده ام؟
حیله ها و چاره جوئیهای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست
جان جاهل، زین دعا، جز دور نیست
بر دهان و بر دلش قفل است و بند
داد مر فرعون را صد ملک و مال
در همه عمرش ندید او درد سر
داد او را جمله ملک، این جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان
زآنکه درد و رنج و بار آن دهان
خواندن بی درد، از افسردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را
آن شده آواز صافی و حزین
نالۀ سگ، در رهش بی جذبه نیست
چون سگ کهفی که از مردار رست

تا که شیرین گردد از ذکرش لبی
چند گوئی آخر، ای بسیار گو
خود یکی الله را لیبک کو؟
چند الله میزنی با روی سخت؟
دید در خواب او خضر را در خضر
چون پشیمانی از آن کش خوانده ای؟
زآن همی ترسم که باشم ردّ باب
که برو با او بگو ای ممتحن
آن نیاز و سوز و دردت پیک ماست؟
نی که من مشغول ذکرت کرده ام؟
جذب ما بود و، گشاد آن پای تو
زیر هر "یا رب" تو، لیبکهاست
زآنکه "یا رب گفتنش" دستور نیست
تا ننالد با خدا وقت گزند
تا بکرد او دعوی عزّ و جلال
تا ننالد سوی حق، آن بد گهر
حق ندادش درد و رنج و آن دهان
تا بخوانی تو خدا را در نهان
شد نصیب دوستانش در جهان
خواندن با درد، از دل بردگیست
یاد کردن مبدأ و آغاز را
کای خدا، ای مستغاث و، ای معین
زآنکه هر راغب، اسیر رهنیست
بر سر خوان شهنشاهان نشست

تا قیامت میخورد او پیش غار
ای بسا سگ پوست، کاو را نام نیست
جان بده از بهر آن جام، ای پسر
صبر کردن بهر این، نبود حرج
زین کمین، بی صبر و حزمی کس نجست
صبر کن از خورد، کاین زهرین گیاست
گاه باشد کاو به هر بادی جهد
هر طرف غولی همی خواند تو را
رهنمایم، مهرت باشم، رفیق
نی قلاووز است و، نی ره داند او
حزم این باشد که نفریبد ترا
که نه چربش دارد و، نی نوش او
که بیا مهمان ما، ای روشنی
حزم آن باشد که گوئی تخمه ام
حزم آن باشد که بهر دفع را
یا سرم درد است و، درد سر ببر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها
زر اگر پنجاه، یا شصت دهد
گر دهد، خود کی دهد؟ آن پر حیل
ژغزغ آن، عقل و مغزت را برد
یار تو، خورجین توست و کیسه ات
ویسه و معشوق تو، هم ذات توست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان
مرغ مرده پیش بنهاده، که این
مرغ پندارد که جنس اوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق
هست بی حزمی، پشیمانی، یقین
زانکه بیحزمی، شقاوت بردهد
بشنو این افسانه را در شرح این

عارفانه، آب رحمت، بی تغار
لیک اندر پرده، بی آن جام نیست
بی جهد و صبر، کی باشد ظفر؟
صبر کن، کالصبر مفتاح الفرج
حزم را خود صبر باشد، پا و دست
حزم کردن، زور و نور انیاست
کوه، کی مر باد را وزنی نهد؟
کای برادر، راه خواهی، هین بیا
من قلاووزم در این راه دقیق
یوسف، کم رو سوی این گرگ خو
چرب و نوش دانه های این سرا
سحر خواند، میدمد در گوش او
خانه آن توست و، تو آن منی
یا سقیم خسته این دخمه ام
تخمه ام گوئی ز انواع ابا
یا مرا خواندست آن خالو پسر
که بکارد در تو نوشش ریشها
ماهیا، او گوشت در شست نهد
جوز پوسیدست و، گفتار دغل
صد هزاران عقل را، یک نشمرد
گر تو رامینی، مجو جز ویسه ات
وین برونیها، همه آفات توست
تو نگوئی: مست و خواهان منند
که کند صیاد، در مکن نهران
میکند آواز و فریاد و حنین
جمع آید، بر دردشان پوست او
تا نگردد گیج از آن دانه ملق
حزم را مگذار و محکم کن تو دین
دین رود از دست و درد سر دهد
تا شوی حازم برای حفظ دین

۸. فریفتن روستائی، شهری را و به دعوت خواندن او را به لابه و الحاح بسیار

ای برادر، بود اندر ما مضمی ا
روستائی چون سوی شهر آمدی
دو مه و سه ماه، مهمانش بُدی
هر حوائج را که بودیش، آن زمان
رو به شهری کرد و گفت: ای خواجه تو
الله الله، جمله فرزندان بیار
یا به تابستان بیا، وقت ثمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار
در بهاران، خطّه ده خوش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال
او به هر سالی همی گفتی: که کی
او بهانه ساختی، که امسالمان
سال دیگر، گر توام وارهد
گفت: هستند آن عیالم منتظر
باز هر سالی چو لکلک آمدی
باز هر سال از طمع او آمدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
آخرین کُرت، سه ماه آن پهلوان
از خجالت باز گفت او خواجه را
گفت خواجه: جسم و جانم وصل جوست
آدمی چون کشتی است و بادبان
باز سوگندان بدادش، کای کریم
دست او بگرفت سه کُرت به عهد
بعد ده سال و، به هر سالی چنین
کودکان خواجه گفتند: ای پدر
حقها بر وی تو ثابت کرده ای
او همی خواهد که بعضی حق آن
بس وصیت کرد ما را او نهان
گفت: حق است این، ولی ای سیبویه
دوستی، تخم دم آخر بود
صحبتی باشد، چو شمشیر قَطوع
صحبتی باشد، چو فصل نو بهار

شهرئی، با روستائی آشنا
خرگه اندر کوی آن شهری زدی
بر دکان او و، بر خوانش بُدی
راست کردی مرد شهری، رایگان
هیچ می نائی سوی ده فرجه جو؟
کاین زمان گلشن است و نو بهار
تا بیندم خدمت را من کمر
در ده ما باش خوش ماهی سه چار
کشت زار و لاله دلکش بود
تا در آمد بُعد وعده، هشت سال
عزم خواهی کرد؟ کامد ماه دی
از فلان خطه بیامد میهمان
از مهمات، آن طرف خواهم دوید
بهر فرزندان تو، ای اهل بر
تا مقیم قبه شهری شدی
خیمه اندر خانه شهری زدی
خرج او کردی، گشادی بال خویش
خوان نهادش بامدادان و شبان
چند وعده؟ چند بفریبی مرا؟
لیک هر تحویل، اندر حکم هوست
تا کی آرد باد را آن باد ران؟
گیر فرزندان، بیا بنگر نعیم
کالله الله، زو بیا، بنمای جهد
لابه ها و، وعده های شکرین
ماه و ایر و سایه هم دارد سفر
رنجها در کار او بس برده ای
واگزارد، چون شوی تو میهمان
که کشیدش سوی ده، لابه کنان
اتق من شرّ من أحسن الیه
ترسم از وحشت که آن فاسد شود
همچو دی، در بوستان و در زروع
زو عمارتها و دخل بی شمار

حزم آن باشد، که ظنّ بدّ بری حزم سوء الظن، گفتت آن رسول روی صحرا هست، هموار و فراخ آن بز کوهی دود، که دام کو؟ آن که میگفتی که کو؟ اینک بین بی کمین و دام و صیاد، ای عیار آنکه گستاخ آمدند، اندر زمین چون به گورستان روی، ای مرتضی تا به ظاهر بینی آن مستان کور چشم اگر داری تو، کورانه میا آن عصای حزم و استدلال را و عصای حزم و استدلال نیست گام زآن سان نه، که نایبنا نهد کور لرزان و، به ترس و، احتیاط

تا گریزی و، شوی از بد، بری هر قدم را دام میدان، ای فضول هر قدم دامیست، کم رو اوستاخ چون بتازد، دامش افتد در گلو دشت میدیدی، نمی دیدی کمین دنبه کی باشد میان کشت زار؟ استخوان و کله هاشان را بین استخوانشان را پیرس، از ما مضمی چون فرو رفتند در چاه غرور؟ و ننداری چشم، دست آور عصا چون ننداری دیده، میکن پیشوا بی عصا کش، بر سر هر ره، مایست تا که پا از سنگ و از چه وارهد مینهد پا، تا نیفتد در خباط

۹. قصه اهل سبا و طافی کردن نعمت، ایشان را

ای زدودی جسته، در ناری شده تو نخواندی قصه اهل سبا؟ از صدا آن کوه خود آگاه نیست او همی بانگی کند، بی گوش و هوش داد حق اهل سبا را بس فراغ شکر آن نگذاشتند، آن بد رگان مر سگی را، لقمه نانی، ز در پاسبان و حارس در میشود هم بر آن در باشدش، باش و قرار و سگی آید غریبی، روز و شب که: بُرو آنجا که اول منزل است می گزندش که: برو بر جای خویش از در دل، و اهل دل، آب حیات بس غذای وجد و، سُکر و بیخودی باز این در را رها کردی، ز حرص بر در آن منعمان چرب دیگ

لقمه جسته، لقمه ماری شده یا بخواندی و، ندیدی جز صدا سوی معنی هوش که راه نیست چون خمش گردی تو، او هم شد خموش صد هزاران قصر و ایوانها و باغ در وفا، کمتر فتادند از سگان چون رسد، بر در همی بندد کمر گر چه بر وی جور و سختی میرود کفر داند، کرد غیری اختیار آن سگانش میکنند آن دم ادب حق آن نعمت، گروگان دل است حق آن نعمت، فرو مگذار بیش چند نوشیدی و، وا شد چشمهات از در اهل دلان، بر جان زدی گرد هر دکان همی گردی چو خرس میدوی بهر ثرید مرده ریگ

چربش آنجا دان، که جان فربه شود

کار نااومید، آنجا به شود

۱۰. جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

صومعه عیساست خوان اهل دل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق
بر در آن صومعه، عیسی صباح
او چو فارغ گشتی از او رااد خویش
جوق جوق مبتلا، دیدی نزار
پس دعا کردی و، گفندی از خدا
گفتی: ای اصحاب آفت، از خدا
هین روان گردید، بی رنج و عنا
جملگان، چون اشتران بسته پای
بی توقف جمله شادان در امان
جمله بیدرد و الم، بیرنج و غم
سوی خانه خویش گشتندی روان
آزمودی تو بسی آفات خویش
چند آن لنگی تو رهوار شد؟
تو مغفل، رشته ای بر پای بند
ناسپاسی و، فراموشی تو
لاجرم آن راه، بر تو بسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفتد
هم بر آن در گرد و از سگ کم مباش
چون سگان هم، مر سگان را ناصحند
اولین در را که خوردی استخوان
میگزندش، تا ز ادب، آنجا رود
میگزندش، که ای سگ طاغی، برو
بر همان در، همچو حلقه، بسته باش
صورت نقض وفای ما مباش
مر سگان را، چون وفا آمد شعار
بیوفایی، چون سگان را، عار بود
حق تعالی، فخر آورد از وفا

هان و هان ای مبتلا، این در مهل
از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
تا به دم، ایشان رهاند از جناح
چاشتگه بیرون شدی، آن خوب کیش
شسته بر در، با امید و انتظار
حاجت و مقصود جمله شد روا
حاجت این جملگاتان شد روا
سوی غفاری و، اکرام خدا
که گشائی زانوی ایشان به رای
از دعای او شدند پا دوان
تن درست و شادمان و محترم
از دم میمون آن صاحب قران
یافتی صحت از این یاران کیش
چند جانت بی غم و آزار شد؟
تا ز خود هم گم نگردی، ای لوند
یاد ناورد آن عسل نوشی تو
چون دل اهل دل، از تو خسته شد
همچو ابری، گریه های زار کن
میوه های پخته بر خود واگفتد
با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
که دل اندر خانه اول ببند
سخت گیر و، حق گزاری را ممان
وز مقام اولین، مفلح شود
با ولی نعمت، یاغی مشو
پاسبان و، چابک و، برجسته باش
بیوفایی را مکن بیهوده فاش
رو سگان را، ننگ و بد نامی میار
بیوفایی، چون روا داری نمود؟
گفت: من اوفی بعهد غیرنا

بیوفایی دان، وفا با ردِ حق
نور را هم نور شو، با نار نار
حق مادر بعد از آن شد، کان کریم
صورتی کردت، درون جسم او
همچو جزو متصل دید او ترا
حق هزاران صنعت و فن ساختست
پس حقِ حق، سابق از مادر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر
ای خداوند، ای قدیم احسان تو
تو بفرمودی که: حق را یاد مکن
یاد کن لطفی که کردم، آن صبح
اصل و اجداد شما را آن زمان
آب آتش خو، زمین بگرفته بود
حفظ کردم، من نکردم ردتان
چون شدی سر، پشت پایت، چون زنم؟
چون فدای، بیوفایان میشوی؟
من ز سهو و بیوفائیا ببری
این گمان بد، بر آنجا بر، که تو
بس گرفتی یار و همراهان زفت
یار نیکت رفت، بر چرخ برین
تو بماندی در میانه، همچنان
دامن او گیر، ای یار دلیر
نی چو عیسی، سوی گردون بر شود
با تو باشد در مکان و بی مکان
او بر آرد از کدورتها صفا
چون جفا آری، فرستد گوشمال
چون تو وردی ترک کردی در روش
ترک وردی که کنی تو در زمان
آن ادب کردن بود، یعنی مکن
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود
رنج معقوت شود محسوس و فاش
در معاصی، قبضها دلگیر شد

بر حقوق حق ندارد کس سبق
جای گُل، گل باش و، جای خار، خار
کرد او را از جنین تو غریم
داد در حملت و راه آرام و خو
متصل را کرد تدبیرش جدا
تا که مادر بر تو مهر انداختست
هر که آن حق را نداند، خر بود
با پدر کردش قرین، آن خود بگیر
آنکه دانم، و آنکه نی، هم آن تو
زانکه حق من، نمی گردد کهن
با شما از حفظ در کشتی نوح
دادم از طوفان و از موجش امان
موج او، مر اوج مکه را میربود
در وجودِ جدِ جدِ جدتان
کارگاه خویش، چون ضایع کنم؟
از گمان بد، بدان سو میروی
سوی من آئی، گمان بد ببری؟
میشوی در پیش همچون خود، دو تو
گر ترا گویم که: کو؟ گوئی که: رفت
یار فسقت ماند، در قعر زمین
بیمدد، چون آتشی از کاروان
کاو منزله باشد از بالا و زیر
نی چو قارون، در زمین اندر رود
چون بمانی از سرا و از دکان
مر جفاهای تو را گیرد وفا
تا ز نقصان و روی سوی کمال
بر تو قبضی آید از رنج و تبش
قبض و تاریکیت آید، نیک دان
هیچ تحویلی از آن عهد کهن
اینکه دل گیرست، پا گیری شود
تا نگیری این اشارت را به لاش
قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نعت من أعرض هنا عن ذكرنا
 دزد، چون مال کسان را میبرد
 او همی گوید: عجب این قبض چیست؟
 چون بدین قبض، التفاتی کم کند
 قبض دل، قبض عوان شد لاجرم
 قبض ها، زندان شدست و چار میخ
 بیخ پنهان بود، هم شد آشکار
 چونکه بیخش بد بود، زودش بز
 قبض دیدی، چاره آن قبض کن
 بسط دیدی، بسط خود را آب ده

عیشه ضنکا و نحشر بالعمی
 قبض و دل تنگی، دلش را میخلد
 قبض آن مظلوم، کز شرت گریست
 باد اصرار، آتشش را دم کند
 گشت محسوس آن معانی، زد علم
 غصه بیخ است و، برآرد شاخ بیخ
 قبض و بسط اندرون، بیخی شمار
 تا نروید زشت خاری در چمن
 زآنکه سرها جمله میروید ز بُن
 چون بر آمد میوه با اصحاب ده

۱۱. باقی قصه اهل سبا

باز گردد قصه اهل سبا
 آن سبا، ز اهل سبا بودند خام
 باشد آن کفران نعمت در مثال
 که نمی باید مرا این نیکوئی
 لطف کن، این نیکویی را دور کن
 پس سبا گفتند با عد بینا
 ما نمیخواهیم این ایوان و باغ
 شهرها نزدیک همدیگر، بد است
 يطلب الإنسان فی الصيف الشتا
 فهو لا یرضی بحال أبدا
 قُتِلَ الإنسانُ ما أكفروه
 نفس زین سان است، زآن شد کشتنی
 خار سه سوی است، هر چون کش نهی
 آتش ترک هوا در خار زن
 چون ز حد بردند اصحاب سبا
 ناصحانشان در نصیحت آمدند
 قصد خون ناصحان میداشتند
 چون قضا آید، شود تنگ این جهان
 گفت: إذا جاء القضاء ضاق الفضاء
 چشم بسته میشود وقت قضا

باز گو، تا باز گویم: مرحبا
 کارشان کفران نعمت با کرام
 که کنی با محسن خود، تو جدال
 من برنجم زین، چه رنجه میشوی؟
 من نخواهم چشم، زودم کور کن
 شیننا خیر لنا خذ زبننا
 نی زمان خوب و، نی امن و فراغ
 آن بیابان است، خوش کانجا دد است
 فإذا جاء الشتاء أنکر ذا
 لا بضیق لا بعیش رغدا
 کلما نال هدی أنکره
 اقتلوا أنفسکم گفت آن سنی
 در خلد، از زخم او تو کی جهی؟
 دست اندر یار نیکو کار زن
 که به پیش ما، و با، به از صبا
 از فسوق و کفر مانع میشدند
 تخم فسق و کافری میکاشتند
 از قضا حلوا شود رنج دهان
 تحجب الأبصار إذا جاء القضاء
 تا نبیند چشم، کحل چشم را

مکر آن فارس، چو انگیزید گرد
سوی فارس رو، مرو سوی غبار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد
او نمی دانست گرد گرگ را
گوسفندان، بوی گرگ با گزند
مغز حیوانات بوی شیر را
بوی خشم شیر دیدی، باز گرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ
بردید آن گوسفندان را به خشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند
که برو، ما خود ز تو چوپانتریم
طعمه گرگیم و، آن یار نی
حمیتی بُد جاهلیت در دماغ
بهر مظلومان همی کنند چاه
پوستین یوسفان بشکافتند
کیست آن یوسف؟ دل حق جوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته ای
پیش او، گوساله بریان آوری
که بخور، این است ما را لوت و پوت
زین شکنجه و امتحان، آن مبتلا
کای خدا، افغان از این گرگ کهن
دادِ تو، وخواهم از هر بی خبر
او همی گوید که: صبرم شد فنا
احمد درمانده در دست یهود
ای سعادت بخش جان انبیا
با فراق کافران را تاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب
حال او این است، کاو خود زآنسو است
حق همی گوید که: آری ای نزه
صبح نزدیک است، خامش، دم مزن
صبح نزدیک است، خامش، کم خروش
کوشش من، به که کوششهای تو

آن غبارت، ز استغاثت دور کرد
ور نه بر تو کوبد آن مکر سوار
دید گرد گرگ، چون زاری نکرد؟
با چنین دانش، چرا کرد او چرا؟
می بدانند و، به هر سو می خزند
می بدانند، ترک میگوید چرا
با مناجات خدا انباز گرد
گرگ محنت، بعد گرد، آمد سترگ
که ز چوپان خرد، بستند چشم
خاک غم در چشم چوپان میزدند
چون تبع گردیم؟ هر یک سروریم
هیزم ناریم و، آن عار نی
بانگ شومی بر دمشان کرد زاغ
در چه افتادند و میگفتند آه
آنچه میکردند، یک یک یافتند
چون اسیری، بسته اندر کوی تو
پر و بالش را به صد جا خسته ای
که کیشی او را به کهدان آوری
نیست او را قوت جز ذکر و قنوت
میکند از تو شکایت با خدا
گویدش: نک وقت آمد، صبر کن
داد که دهد؟ جز خدای دادگر
در فراق روی تو، یا ربنا
صالحم افتاده در حبس نمود
یا بُکش، یا باز خوانم، یا بیا
این فراق اندر خور اصحاب نیست
هر یکی: یا لیتنی کنت تراب
چون بود بی تو؟ کسی کان تو است
لیک بشنو، صبر آور، صبر به
کاندر آمد وقت بیرون آمدن
من همی کوشم پی تو، تو مکوش
داروی تلخم، به از حلوی تو

هین تحمل کن، برو خاموش شو
حیلت و مکر و دغا بازیش دان
شد ز حد، هین باز گرد، ای یار گرد
قصه اهل سبا یک گوشه نه

کمترک جنبان زبان، رو گوش شو
هر چه از یارت جدا اندازد آن
روستائی، خواجه را بین خانه بُرد
آن بگو، که خواجه، چون آمد به ده؟

۱۲. باقی داستان رفتن خواجه به دعوت روستائی بسوی ده

روستائی، در تملق شیوه کرد
از پیام اندر پیام، او خیره شد
هم از اینجا کودکانش در پَسند
همچو یوسف، کش ز تقدیر عجب
آن نه بازی، بلکه جانباز است آن
هر چه از یارت، جدا اندازد آن
گر بود آن سود صد در صد، مگیر
این شنو، که چند یزدان زجر کرد
زانکه بر بانگ دُهل، در سال تنگ
تا نباید دیگران ارزان خرنند
ماند پیغمبر به خلوت در نماز
گفت: طبل لهُو بازرگانی
قد فضضتم نحو قمح هائما
بهر گندم، تخم باطل کاشتید
صحبت او، خیر من لهُو است و مال
خود نشد حرص شما را این یقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد
از پی گندم جدا گشتی از آن

تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
تا زلال حزم خواجه، تیره شد
نرتع و نلعب به شادی میزدند
نرتع و نلعب ببرد، از ظلّ آب
حیله و مکر و دغا باز است آن
مشنو آن را، کان زیان دارد، زیان
بهر زر مگسل ز گنجور، ای فقیر
گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
جمعه را کردند باطل بی درنگ
ز آن جلب صرفه ز ما ایشان برند
با دو سه درویش ثابت، پر نیاز
چونتان ببرید از ربائی؟
ثم خلیتم نیا قائما
و آن رسول حق را، بگذاشتید
بین که را بگذاشتی، چشمی بمال
که منم رزاق خیر الرازقین
کی توکلها را ضایع نهاد؟
که فرستادست گندم ز آسمان

۱۳. دعوت باز بطن را از آب به صحرا

باز گوید بط را، کز آب خیز
بطِ عاقل گویدش: کای باز دور
دیو چون باز آمد، ای بطن شتاب
باز را گویند: رو رو، باز گرد
ما بری از دعوت، دعوت تو را
حصن ما را، قند و قندستان تو را

تا ببینی دشتها را قند ریز
آب ما را حصن و امن است و سرور
هین به بیرون کم روید، از حصن آب
از سر ما دست دار، ای پای مرد
ما ننوشیم این دم تو، کافرا
من نخواهم هدیه ات، بُستان ترا

۱۴. رجوع به حکایت خواجه و روستائی

خواجه حازم، بسی عذر آورد
گفت: این دم کارها دارم مهم
شاه، کار نازکم فرموده است
من نیارم ترک امر شاه کرد
هر صباح و، هر مسا، سرهنگ خاص
تو روا داری که آیم سوی ده؟
بعد از آن، درمان خشمش چون کنم؟
زین نمط او صد بهانه باز گفت
گر شود ذرات عالم حيله پیچ
چون گریزد این زمین از آسمان؟
هر چه آید ز آسمان سوی زمین
آتش از خورشید می بارد بر او
ور همی طوفان کند باران بر او
او شده تسلیم او، ایوب وار
ای که جزو این زمینی، سر مکش
چون خَلَقْنَاكُمْ مِنْ تَرَابٍ
بین که اندر خاک، تخمی کاشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر
آب از بالا به پستی در شود
گندم از بالا به زیر خاک شد
دانه هر میوه آمد در زمین
اصل نعمتها ز گردون تا به خاک
از تواضع، چون ز گردون شد به زیر
پس صفات آدمی شد آن جماد
کز جهان زنده، ز اول آمدیم
جمله اجزا، در تحرک، در سکون
ذکر و تسیحات اجزای نهان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد
با هزاران حزم، خواجه مات شد

بس بهانه کرد با دیو مرید
گر بیایم، آن نگردد منتظم
ز انتظارم، شاه شب نغوده است
من نتانم شد بر شه روی زرد
میرسد، از من همی جوید مناص
تا در ابرو افکند سلطان گره
زنده خود را زین مگر مدفون کنم
حيله ها با حکم حق نفتاد جفت
با قضای آسمان، هیچند هیچ
چون کند او خویش را از وی نهان؟
نی مفر دارد، نه چاره، نی کمین
او به پیش آتشش بنهاده رو
شهرها را میکند ویران بر او
که اسیرم، هر چه میخواهی، بیار
چونکه بینی حکم یزدان، در مکش
خاک باشی حسب از وی رو متاب
گرد خاکی و منش افراشتم
تا کنم بر جمله میرانت امیر
آنگه از پستی به بالا بر رود
بعد از آن، آن خوشه چالاک شد
بعد از آن سرها بر آورد از دفین
زیر آمد، شد غذای جان پاک
گشت جزو آدمی حی دلیر
بر فراز عرش، پران گشت شاد
باز از پستی سوی بالا شدیم
ناطقان، کانا إلیه راجعون
غلغلی افکند اندر آسمان
روستائی، شهرئی را مات کرد
ز آن سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر
ماهیان افتند از دریا برون
تا پری و دیو درشیشه شود
جز کسی کاندرا قضای حق گریخت
غیر آنکه، در گریزی در قضا

گر چه که بُد، نیم سیلش در ربود
عاقلان گردند جمله کور و کر
دام گیرد مرغ پران را زبون
بلکه هاروتی به بابل در رود
خون او را هیچ تریعی نریخت
هیچ حيله ندهدت از وی رها

۱۵. قصه اهل ضروان و حيله کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطف کنند

قصه اصحاب ضروان خوانده ای؟
حيله می کردند، کزدم نیش، چند
شب همه شب می سگالیدند مکر
خفیه می گفتند سرها، آن بدان
با گل انداینده اسگالیده گل
گفت ا لا يعلم هواک من خلق
کیف یغفل عن طعین قد غدا
اینما قد هبطا أو صعدا
خفیع می کردند اسرار از خدا
گوش کن اکنون حدیث خواجه را
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن
تا چه ها دید از بلا و از عنا
آن زکاتی دان، که غمگین را دهی
بشنوی غمهای رنجوران دل
خانه پُر دود دارد پُر فنی
گوش تو، او را چو راه دم شود
غم گساری کن تو با ما، ای روی
این تردد، حبس و زندانی بود
این بدانسو، و آن بدینسو میکشد
این تردد عقبه راه حق است
بی تردد میرود بر راه راست
گام آهو را بگیر و رو معاف
زین روش بر اوج انور میروی
نی ز دریا ترس و، نی از موج و کف

پس چرا در حيله جویی مانده ای؟
که بُرند از روزی درویش چند
روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
تا نباید که خدا دریابد آن
دست، کاری میکند، پنهان ز دل
إن فی نجواک صدقا أم ملق
من یعاین این مشواه غدا
قد تولاه و أخصی عددا
آن سگان جاهل از جهل و عمی
کو سوی ده چون شد و، دید او جزا
استماع هجر آن غمناک کن
در رو ده چون شد از شهر او جدا
گوش را چون پیش دستانش نهی
فاقه جان شریف از آب و گل
مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
دود تلخ از خانه او کم شود
که به سوی رب اعلی میروی
کاو بنگذارد که جان سوئی رود
هر کسی گوید: منم راه رشد
ای خنک آن را که پایش مطلق است
ره نمیدانی بجو، گامش کجاست؟
تا رسی از گام آهو تا به ناف
ای برادر، گر بر آذر میروی
چون شنیدی تو خطاب "لا تخف"

لا تَخَفْ دَانَ، چونکه خوفت داد حق
خوف آن کس راست، کاو را خوف نیست

نان فرستد، چون فرستادت طبق
غصه آنکس را، کش اینجا طوف نیست

۱۶. روان شدن خواجه به سوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند
شادمانان و شتابان سوی ده
مقصد ما را، چراگاه خوش است
با هزاران آرزومان خوانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز
بلکه باغ ایثار راه ما کند
عجلوا أصحابنا کی تریحوا
من رباح الله کونوا رابحین
افرحوا هونا بما آتاکم
شاد از وی شو، مشو از غیر وی
هر چه غیر اوست، استدراج توست
شاد از غم شو، که غم دام بقاست
غم بود چون گنج و، رنج تو چو کان
کودکان، چون نام بازی بشنوند
ای خران کور، این سو دامهاست
تیرها پران شده، لیکن کمان
تیرها پران، کمان پنهان و غیب
گام در صحرای دل باید نهاد
ایمن آباد است دل، ای مردمان
گلشن خرم به کام دوستان
عج إلى القلب و سر یا ساریه
ده مرو، ده مرد را احمق کند
خواجه پندارد که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی
هر که روزی باشد اندر روستا
تا به ماهی، احمقی با وی بود
وانکه ماهی باشد اندر روستا

مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
رخت را بر گاو عزم انداختند
که بری خوردیم از ده مزده ده
یار ما آن جا کریم و دل کش است
بهر ما غرس کرم بنشانده است
از بر او، سوی شهر آریم باز
در میان جان خودمان جا کند
عقل میگفت از درون: لا تفرحوا
إن ربی لا یحبُّ الفرحین
کل آت مشغل ألهاکم
او بهار است و، دگرها، ماه دی
گر چه تخت و ملکست و تاج توست
اندر این ره، سوی پستی ارتقاست
لیک، کی درگیرد این در کودکان؟
جمله با خرگور هم تگک میدوند
در کمین این سوی، خون آشامهاست
گشت پنهان، از دو چشم مردمان
بر جوانی میرسد صد تیر شیب
زانکه در صحرای گل، نبود گشاد
حصن محکم موضع امن و امان
چشمه ها و گلستان در گلستان
فیه أشجار و عین جاریه
عقل را بی نور و بی رونق کند
این نمیداند که روزیده دهد
گور عقل آمد، وطن در روستا
تا به ماهی، عقل او ناید به جا
از حشیش ده، جز اینها، چه درود؟
روزگاری باشدش جهل و عمی

ده چه باشد؟ شیخِ واصل ناشده
پیشِ شهرِ عقلِ کلی، این حواس
این رها کن، صورت افسانه گیر
گر به دُرّ ره نیست، هین بر می ستان
ظاهرش گیر، ار چه ظاهر کز بود
اول هر آدمی خود صورت است
اول هر میوه، جز صورت کی است؟
اولا خرگاه سازند، آنگهان
صورت خرگاه و معنی ترک آن
بهر حق این را رها کن یک نفس

دست در تقلید و حجت در زده
چون خران چشم بسته در خراس
رو بهل دُرّدانه، گندم دانه گیر
گر بدان سو نیست ره، این سو بران
عاقبت ظاهر سوی باطن رود
بعد از آن جان، کاو جمال سیرت است
بعد از آن لذت، که معنی وی است
ترک را آرند آخر میهمان
معنیت ملاح و، صورت بادبان
تا خر خواجه بجنابند جرس

۱۷. رفتن خواجه و قومش به سوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند
شادمانه سوی صحرا راندند
کز سفرها، بنده کیخسرو شود
از سفر بیدق شود، فرزین راد
روز، روی از آفتابی سوختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت
تلخ، از شیرین لبان خوش میشود
حفظ از معشوق، خرما میشود
ای بسا از نازنینان خار کش
ای بسا حمال گشته، پشت ریش
کرده آهنگر جمال خود سیاه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ
تاجری، دریا و خشکی میروند
هر که را با مرده سودائی بود
آن دروگر، روی آورده به چوب
بر امید زنده ای کن اجتهاد
هین مکن مونس خسی را از خسی
انس تو با مادر و بابا کجاست؟
انس تو با دایه و لالا چه شد؟
انس تو با شیر و با پستان نماند

بر ستوران جانب ده تاختند
سافروا کی تغنموا بر خواندند
بی سفرها، ماه کی خسرو شود؟
وز سفر یابید یوسف، صد مراد
شب ز اختر، راه می آموختند
از نشاط ده شده، ره چون بهشت
خار، از گلزار هم کش میشود
خانه از همخانه، صحرا می شود
بر امید گلعداری ماه وش
از برای دلبر مهروی خویش
تا که شب آید ببوسد روی ماه
زانکه سروی در دلش کردست بیخ
آن به مهر خانه شینی میروند
بر امید زنده سیمائی بود
بهر خوب خود گزیده، رنج و کوب
کاو نگردد، بعدِ روزی دو، جماد
عاریت باشد در او آن مونس
گر بجز حق، مونسات را وفاست
گر کسی شاید به غیر حق عضد
نفرت تو از دبیرستان نماند

آن شعاعی بود بر دیوارشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود
چون زری با اصل رفت و، مس بماند
طبع سیر آمد، طلاق او بخواند
از زر اندود صفاتش، پا بکش
کان خوشی در قلبها، عاریتست
زر ز روی قلب در کان میروید
نور از دیوار تا خور میروید
زین سپس می جو تو آب از آسمان
معدن دنبه نباشد دام گرگ
زر گمان بردند، بسته در گره
همچنین خندان و رقصان میشدند
چون همی دیدند مرغی می پرید
هر نسیمی کز سوی ده میوزید
هر که میآمد ز ده، از سوی او
که تو، روی یار ما را دیده ای

جانب خورشید وارفت آن نشان
تو بر آن هم عاشق آئی، ای شجاع
آن ز وصف حق، چو زر اندود بود
از زری خویشتن، مفلس بماند
پشت بر وی کرد و، دست از وی فشاند
از جهالت، قلب را کم گوی خوش
زیر زینت، مایه بی زینتتست
سوی آن کان رو تو هم، کان میروید
تو بدان خور رو، که در خور میروید
چون ندیدی تو وفا در ناودان
کی شناسد معدن آن گرگ سترگ؟
می شتایند مغروران به ده
سوی آن دولاب چرخ میزدند
جانب ده، صبر جامه میدرید
گوئیا روح و روان میروید
بوسه میدادند خوش بر روی او
پس تو جان را جان و، ما را دیده ای

۱۸. نواختن مجنون آن سگی را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون، کاو سگی را مینواخت
گرد او میگشت خاضع در طواف
هم سر و پایش همی بوسید و ناف
بوالفضولی گفت: کای مجنون خام
پوز سگ دائم پلیدی میخورد
عیبهای سگ بسی او می شمرد
گفت مجنون: تو همه نقشی و تن
کاین طلسم بسته مولیست این
همتش بین و، دل و جان و شناخت
او سگ فرخ رخ کَهف من است
آن سگی که گشت در کویش مقیم
آن سگی کاو باشد اندر کوی او
آنکه شیران، مر سگانش را غلام

بوسه اش میداد و، پیشش میگذاخت
همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف
هم جلاب و شکرش میداد صاف
این چه شید است؟ اینکه می آری مدام
مقعد خود را به لب می استرد
عیب دان، از غیب دان، بوئی نبرد
اندرآ، بنگر تو از چشمان من
پاسبان کوچه لیلیست این
کاو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
بلکه او همدرد و، هم لهف من است
خاک پایش به ز شیران عظیم
من به شیران کی دهم یک موی او؟
گفتن امکان نیست، خامش و السلام

گر ز صورت بگذرید، ای دوستان
 صورت خود چون شکستی، سوختی
 بعد از آن، هر صورتی را بشکنی
 سغبه صورت شد آن خواجه سلیم
 سوی دام آن تملق شادمان
 از کرم دانست آن مرغ حریص
 از کرم دانست مرغ آن دانه را
 مرغکان در طمع دانه شادمان
 گر ز شادیهاش آگاہت کنم
 مختصر کردم، چو آمد دِه پدید
 قرب ماهی، دِه به دِه می‌ناختند
 هر که گیرد پیشه ای بی اوستا
 هر که در ره، بی قلاووزی رود
 هر که تازد سوی کعبه بی دلیل
 زآنکه نادر باشد اندر خافقین
 مال او یابد که کسبی میکند
 مصطفائی کو که جسمش جان بود؟
 اهل تن را جمله "عَلَمَ بالقلم"
 هر حریصی هست محروم، ای پسر
 اندر آن ره، رنجها دیدند و تاب
 سیر گشته از ده و از روستا

جنت است و مگلستان، در مگلستان
 صورت مگل را شکست آموختی
 همچو حیدر، باب خیر برکنی
 کاو به دِه میشد، به گفتار سقیم
 همچو مرغی سوی دانه امتحان
 دانه را با دام، لیکن شد محیص
 غایت حرص است، نی جود، آن عطا
 سوی آن تزویر پُرآن و دوان
 ترسم ای رهرو، که بیگاہت کنم
 خود نبود آن دِه، ره دیگر گزید
 زانکه راه دِه، نکو نشناختند
 ریش خندی شد، به شهر و روستا
 هر، دو روزه راه، صد ساله شود
 همچو این سرگشتگان، گردد ذلیل
 آدمی سر بر زند بی والدین
 نادری باشد، که بر گنجی زند
 تا که رحمن علم القرآن بود
 واسطه افراشت در بذل کرم
 چون حریصان تک مرو، آهسته تر
 چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
 وز شکر ریزی چنان ناوستا

۱۹. رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی، چون رسیدند آن طرف
 روستایی بین، که از بد نیتی
 روی پنهان میکند ز ایشان به روز
 آن چنان رو که همه زرق و شر است
 رویها باشد که، دیوان چون مگس
 چون بینی رویشان، در تو فتند
 بهر آن روی خبیث عاصیه
 چون پرسیدند و خانه اش یافتند
 در فرو بستند اهل خانه اش

بی نوا ایشان ستوران بی علف
 می کند بعد اللتیا و التی
 تا سوی باغش بنگشایند پوز
 از مسلمانان نهان اولیتر است
 بر سرش بنشسته باشد چون جرس
 یا مبین آن، یا چو دیدی، خوش مخند
 گفت یزدان: نسفا بالناصیه
 همچو خویشان سوی در بشتافتند
 خواجه شد زین کج روی، دیوانه وش

لیک هنگام درشتی هم نبود
بر درش ماندند ایشان پنج روز
نی ز غفلت بود ماندن، نی خری
با لثیمان، بسته نیکان، ز اضطرار
او همی دیدش همی کردش سلام
گفت: باشد، من چه دانم تو کئی؟
والهم روز و شب اندر صنع هو
از خودی خود ندارم هم خبر
هوش من از غیر حق آگاه نیست
گفت: این دم با قیامت شد شبیه
شرح میکردش که من آنم که تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع
نی تو بودی سالها مهمان من؟
سرّ مهر ما شنیدستند خلق
او همی گفتش: چه گوئی ترهات
پنجمین شب، ابر و بارانی گرفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان
چون به صد الحاح آمد سوی در
گفت: من آن حق ها بگذاشتم
پنج ساله رنج دید، این پنج روز
یک جفا از خویش و از یار و تبار
زانکه دل نهاد بر جور و جفاش
هر چه بر مردم بلا و شدت است
گفت: ای خورشیدِ مهتر در زوال
امشب باران، به ما ده، گوشه ای
گفت: یک گوشه است آن باغبان
در کفش تیر و کمان، از بهر گرگ
گر تو آن خدمت کنی، جا آن توست
گفت: صد خدمت کنم، تو جای ده
من نخسیم، حارسی رز کنم
بهر حق مگذارم امشب، ای دو دل
گوشه ای خالی شد و او با عیال

چون در افتادی به چه، تیزی چه سود؟
شب به سرما روز در گرما و سوز
بلکه بود از اضطرار و، بی خوری
ز اضطرار است آدمی مردار خوار
که فلانم من، مرا این است نام
یا پلیدی، یا قرین پاکئی
هیچگونه نیستم پروای تو
نیست از هستی سر مویم اثر
در دل مؤمن بجز الله نیست
تا برادر شد یفر من اخیه
لوتها خوردی ز خوان من، دو تو
نی بهم میبود ما را اجتماع؟
نی رسیدت بیکران احسان من؟
شرم دارد رو، چو نعمت خورد حلق
نه تو را دانم، نه نام تو، نه جات
کاسمان از بارشش شد در شکفت
حلقه زد خواجه: که مهتر را بخوان
گفت: آخر چیست ای جان پدر؟
ترک کردم آنچه مینداشتم
جان مسکینم، در این سرما و سوز
در گرانی هست چون سیصد هزار
جانش خوگر بود با مهر و وفاش
این یقین دان کز خلاف عادت است
گر تو خونم ریختی، کردم حلال
تا بیایی در قیامت توشه ای
هست اینجا گرگ راه، او پاسبان
تا زند، چون آید آن گرگ سترگ
ور نه، جای دیگری فرمای چُست
آن کمان و تیر، در کفم بنه
گر بر آرد گرگ سر، تیرش زنم
آب باران بر سر و، در زیر گل
رفت آنجا، جای تنگ و بی مجال

چون ملخ بر همدگر گشته سوار
شب همه شب، جمله گویان ای خدا
این سزای آن که شد یار خسان
این سزای آن که اندر طمع خام
خاک پاکان لیبی و دیوارشان
بنده یک مرد روشن دل شوی
از ملوک خاک، جز بانگ دُهل
شهریان خود ره زنان، نسبت به روح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل
چون پشیمانی ز دل شد یا شغاف
چون پشیمان گشت از دل ز آنچه کرد
آن کمان و تیر اندر دست او
گرگ بروی خود مسلط، چون شرر
هر پشه، هر کیک، چون گرگی شده
فرصت آن پشه راندن هم نبود
تا نباید گرگ آسیبی زند
این چنین دندان گران، تا نیم شب
ناگهان تمثال گرگ هشته ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
اندر افتادن ز حیوان باد جَست
ناجوانمردا، که خر مُکره من است
اندر او اشکال گرگی ظاهر است
گفت: نی، بادی که جست از زیر وی
کشته ای خر مُکره ام را در ریاض
گفت: نیکوتر تفحص کن شب است
شب غلط بنماید و مبدل بسی
هم شب و، هم ابر و، هم باران ژرف
گفت: آن بر من چو روز روشن است
در میان بیست باد، آن باد را
خواجه بر جست و پیامد با شگفت
کابله طرار، شید آورده ای
در سه تاریکی شناسی بادِ خر

از نهیب سیل، اندر مُکنج غار
این سزای ما، سزای ما، سزا
یا کسی کرد، از برای ناکسان
ترک گوید خدمتِ خاکِ کرام
بهرتر از عام و زر و گلزارشان
به که بر فرق سر شاهان روی
تو نخواهی یافت، ای پیک سبل
روستایی کیست؟ گنج بی فتوح
بانگ غولی آمدش بگزید نقل
ز آن سپس سودی ندارد اعتراف
بعد از آن سودی ندارد آهِ سرد
گرگ را جویان همه شب، سو به سو
گرگ جویان و، ز گرگ، او بی خبر
اندر آن ویرانشان زخمی زده
از نهیب حمله گرگ عنود
روستایی، ریش خواجه بر کند
جانشان از ناف می آمد به لب
سر بر آورد از فراز پشته ای
زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
روستایی، های کرد و کوفت دست
گفت: نی این گرگِ چون آهریمن است
شکل او از گرگی او مخبر است
میشناسم همچنان کآبی ز می
که مبادت بسط هرگز ز انقباض
شخصها در شب ز ناظر محجب است
دید صائب شب، ندارد هر کسی
این سه تاریکی غلط آرد شگرف
می شناسم باد، خر مُکره من است
می شناسم چون مسافر زاد را
روستایی را، گریانش گرفت
بنگ و افیون، هر دو با هم خورده ای
چون ندانی مرا؟ ای خیره سر

آنکه داند نیم شب، خر مکره را
خویشان را عارف و واله کنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست
آنچه دی خوردم، از آنم یاد نیست
عافل و مجنونِ حقم، یاد آر
آنکه مرداری خورد، یعنی نبیند
مست و بنگی را، طلاق و بیع نیست
مستی، کاید ز بوی شاه فرد
پس بر او تکلیف، چون باشد روا؟
بار، که نهد در جهان خر کره را؟
بار بر گیرند، چون آمد عرج
سوی خود اعمی شدم، از حق بصیر
لاف درویشی زنی و بی خودی
که زمین را، من ندانم ز آسمان
بادِ خر مکره، چنین رسوات کرد
این چنین رسوا کند حق، شید را
صد هزاران امتحان است، ای پسر
گر نداند عامه او را امتحان
چون کند دعوی خیاطی کسی
که بیر این را بغلطاق فراخ
گر نبود امتحان هر بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر
مستِ حق، هشیار چون شد از دبور؟
باده حق راست باشد، نی دروغ
ساختی خود را جُنید و بایزید
بد رگی و منبلی و حرص و آز
خویش را منصورِ حلاجی کنی
که بنشناسم عمر از بو لهب
ای خری، کاین از تو خر، باور کند
خویش را، از رهروان کمتر شمر
باز پَر از شید، سوی عقل تاز
خویشان را عاشقِ حق ساختی

چون نداند همره ده ساله را؟
خاک در چشم مروّت میزنی
در دلم گنجای جز الله نیست
این دل از غیر تحیر، شاد نیست
در چنین بی خویشیم، معذور دار
شرع او را سوی معذوران کشید
همچو طفل است او، معاف و معتنی است
صد خم می، در سر و مغز آن نکرد
اسب ساقط گشت و، شد بی دست و پا
درس که دهد؟ پارسی بو مره را
گفت حق: لیسَ عَلی الأعمی حرج
من معافم، از قلیل و از کثیر
های و هوی عاشقان ایزدی
امتحان کرد غیرت، امتحان
هستی نفی تو را، اثبات کرد
این چنین گیرد، رمیده صید را
هر که گوید: من شدم سرهنگ در
پختگان راه، جویندش نشان
افکند در پیش او شه، اطلسی
ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
هر مخنث در وغا رُستم بُدی
چون ببیند زخم، گردد چون اسیر
مست حق ناید به خود از نفخ صور
دوغ خوردی، دوغ خوردی، دوغ دوغ
رو که نشناسم تبر را از کلید
چون کنی پنهان به شید؟ ای مکر ساز
آتشی در پنبه یاران زنی
بادِ خر مکره شناسم نیم شب
خویش را بهر تو، کور و کر کند
تو حریف رهنانی، گه مخور
کی پَرَد بر آسمان، پَرّ مجاز؟
عشق با دیو سیاهی باختی

عاشق و معشوق را در رستخیز
تو، چه خود را گنج و بیخود کرده ای؟
رو که نشناسم تو را، از من بچه
تو توهم میکنی از قرب حق
آن نمی بینی؟ که قرب اولیا
آهن از داود، مومی میشود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام
قرب بر انواع باشد، ای پدر
لیک قربی هست با زر، شید را
شاخ خشک و تر، قریب آفتاب
لیک کو آن قربت شاخ طری؟
شاخ خشک از قربت آن آفتاب
بنگر این، کان شاخ خشک از قرب خور
آن چنان مستی مباح، ای بی خرد
بلکه زآن مستان که چون می میخورند
ای گرفته همچو گربه، موش پیر
ای بخورده از خیال خام هیچ
می فتی این سو و آن سو، مست وار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن
جمله زین سوئی، از آن سو، گپ مزین
آن خضر جان، کز اجل نهراسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی
پس به یک سوزن، تهی گردی ز باد
کوزه ها سازی ز برف اندر شتا

دو بدو بندند و، پیش آرند تیز
خون رز کو؟ خون ما را خورده ای
عارف بی خویشم و، بهلول ده
که طبق گر، دور نبود از طبق
صد کرامت دارد و، کار و کیا
موم در دست چو آهن میبود
قرب وحی عشق دارند این کرام
میزند خورشید، بر کهسار و زر
که نباشد آگهی، زآن بید را
آفتاب از هر دو، کی دارد حجاب؟
که ثمار پخته از وی میری؟
غیر زوتر خشک گشتن، کو بیاب؟
غیر خشکی میرد چیز دگر؟
که به عقل آید، پشیمانی خورد
عقلهای پخته حسرت میبرند
گر از آن می، شیر گیری، شیر گیر
همچو مستان حقایق، بر میبچ
ای تو اینسو نیست، آنسو گذار
گه بدین سو، گه بدان سو سر فشان
چون نداری مرگ، هرزه جان مکن
شاید از مخلوق را نشناسد او
در دمی در خیک خود، پُرش کنی
این چنین فربه، تن عاقل مباد
کی کند؟ چون آب بیند آن وفا

۲۰. افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
که منم طاوس علین شده
ز آفتاب، آن رنگها بر تافته
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
که تو را در سر نشاطی ملتویست
این تکبر از کجا آورده ای؟

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده
پشم رنگین، رونق خوش یافته
دید خود را، سرخ و سبز و فور و زرد
جمله گفتند: ای شغالک حال چیست؟
از نشاط، از ما کرانه کرده ای

شید کردی، یا شدی از خوش دلان
تا ز لاف، این خلق را حسرت دهی
پس ز شید آورده ای بی شرمی
باز، بی شرمی، پناه هر دغااست
که خوشیم و، از درون بس ناخوشند
مر سیه رویان دین را خود جهیز

یک شغالی پیش او شد، کای فلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی
بس بجوشیدی، ندیدی گرمی
صدق و گرمی، خود شعار اولیاست
که التفات خلق سوی خود کشند
نیست الا حيله و مکر و ستیز

۲۱. چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان

حریفان که من چنین خورده ام و چنان

هر صباحی چرب کردی سبلتان
لوت چربی خورده ام در انجمن
رمز، یعنی سوی سبلت بنگرید
وین نشان چرب و شیرین خوردن است
که آباد الله کید الکافرین
کان سیل چرب تو برکنده باد
یک کریمی رحم افکندی به ما
هم بُدی مهمانی یک آشنا
یک طیبی داروی ما ساختی
ینفعن الصادقین صدقهم
آنچه داری وانما و، فاستقم
از نمایش وز دغل، خود را مکش
زانکه گریه بُرد دنبه بی سُخُن
هست در ره سنگهای امتحان
امتحانها هست در احوال خویش
یفتنون کل عام مرتین
هین به کمتر امتحان، خود را مخر
هان ز رسوائی بترس، ای خواجه تاش

دنبه پاره یافت مردی مستهان
در میان منعمان رفتی، که من
دست بر سبلت نهادی در نوید
کاین گواه صدق گفتار من است
اشکمش گفתי جواب بی طنین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
گر نبود لاف زشتت، ای گدا
ور نمودی عیب و کم کردی جفا
راست گر گفتمی و کج کم باختی
گفت حق که: کژ مجنبان گوش و دم
کهف اندر، کژ محسب، ای محتلم
ور نگویی عیب خود، باری خمش
بر سبال چرب خود تکیه مکن
گر تو نقلی یافتی، مگشا دهان
سنگهای امتحان را نیز پیش
گفت یزدان: از ولادت تا به حین
امتحان بر امتحان است ای پدر
ز امتحانات قضا ایمن مباش

۲۲. ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمد

ز امتحان آخرین گشته مهین
که امتحانها رفت اندر ما مضمی
هم شنیده باشی از احوالشان

بلعم باعور و ابلیس لعین
ز آنکه بودند ایمن از مکر خدا
عاقبت رسوائی آمد حالشان

کانچه پنهان میکند پیداش کن
 او به دعوی میل دولت می کند
 لاف، وا دادِ کرم ها میکند
 جمله اجزای تنش خصم وی اند
 این شکم خصم سبال او شده
 کای خدا، رسوا کن این لاف لثام
 مستجاب آمد دعای آن شکم
 گفت حق: گر فاسقی و اهل صنم
 راستی پیش آر، یا خاموش کن
 تو مشو هیچ از دعا کردن ملول

سوخت ما را، ای خدا، رسواش کن
 معده اش نفرین سبلت میکند
 شاخ رحمت را ز بُن برمیکند
 کز بهاری لافد، ایشان در دی اند
 دست پنهان در دعا اندر زده
 تا بجنبد سوی ما رحم کرام
 سوزش حاجت بزد بیرون علم
 چون مرا خوانی، اجابتها کنم
 و آنگهان رحمت بین و نوش کن
 عاقبت برهاندت از دست غول

۲۳. بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را به حضرت در سپرد
 در پیش کردند و گربه می گریخت
 آمد اندر انجمن آن طفل خُرد
 گفت: آن دنبه که هر صبحی بدان
 گربه آمد، ناگهانش در ربود
 پهلوان در لاف گرم و ذوقناک
 منفعل شد در میان انجمن
 خنده آمد حاضران را از شگفت
 دعوتش کردند و سیرش داشتند
 او چو ذوق راستی دید از کرام
 راستی را پیشه خود کن مدام

گربه آمد، پوست دنبه را ببرد
 کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
 آبروی مرد لافی را ببرد
 چرب میکردی لبان و سبلتان
 بس دویدیم و، نکرد آن جهد سود
 چون شنید این قصه گشت از غم هلاک
 سر فرو برد و خمش گشت از سخن
 رحمهاشان باز جنیدن گرفت
 تخم رحمت در زمینش کاشتند
 بی تکبر راستی را شد غلام
 تا شوی در هر دو عالم نیک نام

۲۴. دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
 بنگر آخر در من و در رنگ من
 چون گلستان گشته ام صد رنگ و خوش
 کرّ و فرّ و آب و تاب و رنگ بین
 مظهر لطف خدائی گشته ام
 ای شغالان، هین مخوانیدم شغال
 آن شغالان آمدند آنجا به جمع

بر بنا گوش ملامتگر بگفت
 یک صنم، چون من ندارد خود شمن
 مر مرا سجده کن، از من سر مکش
 فخر دنیا خوان مرا و، رکن دین
 لوح شرح کبریائی گشته ام
 کی شغالی را بود چندین جمال؟
 همچو پروانه به گرداگرد شمع

گفت: طاوس نر چون مشتری جلوه ها دارند اندر گلستان بادیه نارفته، چون گویم منی؟ پس نه ای طاوس، خواجه بو العلا کی رسی از رنگ و دعویها بدان؟

جمله گفتندش: چه خوانیمت؟ هری پس بگفتندش: که طاوسان جان تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که: نی بانگ طاوسان کنی؟ گفتا که: لا خلعت طاوس، آید ز آسمان

۲۵. تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی می کرد

برتر از عیسی پریده، از خریش در خم مالی و جاهی اوفتاد سجده افسوسیان را او بخورد از سجود و، از تحیرهای خلق و آن قبول و سجده خلق، ازدهاست تو شغالی، هیچ طاوسی مکن عاجزی از جلوه و، رسوا شوی پَر جلوه، بر سر و رویت زدند سر نگون افتادی از بالائی ات نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب پوستین شیر را بر خود مپوش نقش شیر و، آنگه، اخلاق سگان هیچ بر خود ظن طاوسی میر خوار و بی روتق بمانی در جهان

همچو فرعون مرصع کرده ریش او هم از نسل شغال ماده زاد هر که دید آن جاه و مالش، سجده کرد گشت مستک، آن گدای ژنده دل مال، مار آمد، که در وی زهرهاست های ای فرعون، ناموسی مکن سوی طاوسان اگر پیدا شوی موسی و هارون چو طاوسان بُدند زشتی ات پیدا شد و رسوائی ات چون محک دیدی، سیه گشتی چو قلب ای سگ گرگین زشت، از حرص و جوش غره شیرت بخواهد امتحان ای شغال بی جمال بی هنر زآنکه طاوسان کنند امتحان

۲۶. تفسیر وَ لَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ

یک نشان سهلتر ز اهل نفاق وشناسی مرورا در لحن و قول امتحانی میکنی، ای مشتری تا شناسی از طنین، اشکسته را بانگ، چاووش است، پیشش میرود همچو مصدر، فعل تصریفش کند

گفت یزدان مر نبی را در مساق گر منافق زفت باشد نغز و هول چون سفالین کوزه ها را میخری میزنی دستی بر آن کوزه، چرا؟ بانگ اشکسته دگرگون میبود بانگ می آید که تعریفش کند

۲۷. قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حقتعالی

چون حدیث امتحان روئی نمود یادم آمد قصه هاروت زود

پیش از این، ز آن گفته بودیم اندکی خواستم گفتن در آن تحقیقها گوش دل را یک نفس اینسو بدار جمله دیگر ز بسیارش قلیل گوش کن هاروت را ماروت را مست بودند از تماشای اله این چنین مستی است ز استدراج حق دانه دامش چنین مستی نمود مست بودند و رهیده از کمند یک کمین و امتحان در راه بود امتحان میگردشان زیر و زبر خندق و میدان، به پیش او یکیست

خود چه گوئیم؟ از هزارانش یکی تا کنون واماندم از تعویقها تا بگویم با تو از اسرار یار گفته آید شرح یک جزوی ز نیل ای غلام و چاکران، ما روت را و ز عجایبهای استدراج شاه تا چه مستیها دهد معراج حق؟ خوان انعامش، چه ها داند گشود؟ های و هوی عاشقانه میزدند صرصرش چون کاه و، که را میربود کی بود سر مست را زاینها خبر؟ چاه و خندق، پیش او خوش مسلکیست

۲۸. مستی بز از دیدن مهده و جستن او بکوه مقابل

آن بز کوهی، بر آن کوه بلند تا علف چیند، به بیند ناگهان بر کوهی دیگر بر اندازد نظر چشم او تاریک گردد در زمان آن چنان نزدیک بنماید ورا آن هزاران گز، دو گز بنمایدش چونکه بجهد، در فند اندر میان او ز صیادان به که بگریخته شسته صیادان میان آن دو کوه باشد اغلب صید این بز، این چنین رستم ار چه با سر و سبیل بود همچو من، از مستی شهوت ببر باز این مستی و شهوت در جهان مستی آن، مستی این بشکند آب شیرین تا نخوردی، آب شور قطره ای از باده های آسمان تا چه مستیها بود املاک را که به بوئی، دل در آن می بسته اند

بر دود از بهر خوردی بیگزند بازی دیگر، ز حکم آسمان ماده بز بیند بر آن کوه دگر بر جهد سر مست زین که، تا بدان که دویدن گرد بالوعه سرا تا ز مستی میل جستن آیدش در میان هر دو کوه بی امان خود پناهش خون او را ریخته انتظار این قضای باشکوه و نه چالاک است و چُست و خصم بین دام پا گیرش یقین شهوت بود مستی شهوت بین اندر شتر پیش مستی ملک، دان مستهان او به شهوت التفاتی کی کند؟ خوش نماید، چون درون دیده، نور پُر کند جان را ز می و ز ساقیان و ز جلالت روحهای پاک را خم باده این جهان، بشکسته اند

جز مگر آنها که نومیدند و دور
همچنانکه کافران اندر قبور
ناامید از هر دو عالم گشته اند
خارهای بی نهایت کشته اند

۲۹. تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین را

پس ز مستیها بگفتند: ای دریغ
گستریدیمی در آن "بیداد جا"
این بگفتند و قضا میگفت: بیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا
که ز موی و استخوان هالکان
جمله ره استخوان و موی و بی
گفت حق که: بندگان جفت عون
پا برهنه، چون رود در خارزار؟
این قضا میگفت، لیکن گوششان
چشمها و گوشها را بسته اند
جز عنایت، که گشاید چشم را؟
جهد بی توفیق، جان کندن بود
جهد بی توفیق، خود کس را مباد

بر زمین باران بدادیمی چو میغ
عدل و انصاف و عبادات و وفا
پیش پاتان دام ناپیدا بیست
هین مران کورانه اندر کربلا
می نیابد راه، پای سالکان
بس که تیغ قهر لا شی کرد شی
بر زمین آهسته میراند هون
جز بمهل و فکر، هر پرهیزکار
بسته بود اندر حجاب جوششان
جز مگر آنها، که از خود رسته اند
جز محبت، که نشاند خشم را؟
ز ارزنی کم، گر چه صد خرمن بود
در جهان، والله أعلم بالرشاد

۳۰. قصه خواب دیدن فرعون، آمدن موسی علیه السلام را و تدارک اندیشیدن

جهد فرعون، چو بی توفیق بود
از منجم بود در حکمش هزار
مقدم موسی نمودنش به خواب
با معبر گفت و با اهل نجوم
جمله گفتندش که: تدبیری کنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن
که برون آرند آن روز از پگاه
پس بفرمودند در شهر آشکار
الصلا ای جمله اسرائیلیان
تا شما را رو نماید بی نقاب
کان اسیران را، بجز دوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او
یاسه آن بُد، که نیند هیچ اسیر

هر چه او میدوخت، آن تفتیق بود
وز معبر نیز و ساحر بی شمار
که کند فرعون و مُلکش را خراب
چون بود دفع خیال و خواب شوم؟
راه زادن را، چو رهن برزیم
رای این دیدند آن فرعونیان
سوی میدان بزم و تخت پادشاه
که منادیها کنند از هر کنار
شاه میخواند شما را ز آن مکان
بر شما احسان کند بهر ثواب
دیدن فرعون، دستوری نبود
بهر آن یاسه، بخفتندی به رو
درگه و بیگه، لقای آن امیر

بانگ چاوشان چو در ره بشنود
ور بیند، روی او مجرم شود
بودشان حرص لقای ممتنع
تا نیند، رو به دیواری کند
آنچه بدتر بر سر او آن رود
که حریص است آدمی فیما منع

۳۱. به میدان خواندن بنی اسرائیل را از برای حیلۀ منع ولادت موسی علیه السلام

شد منادی در محلتها روان
کای اسیران، سوی میدانگه روید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان
زین خبر گشتند جمله شادمان
حیله را خوردند و آن سو تاختند
تا رود آنجا به بیند روی او
از غرض غافل بُدند و بی خبر
بانگ میزد کو بکو شادی کنان
کز شهنشه دیدن و جُود است امید
تشنگان بودند و بس مشتاق آن
راه میدان برگرفتند آن زمان
خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا چه خاصیت دهد دیدار او
وز طمع رفتند بیرون سر به سر

۳۲. حکایت در تمثیل

همچنان کانجا مغول حیلۀ دان
مصریان را جمع آرید این طرف
هر کجا بُد مصرئی جمع آمدند
هر که می آمد، بگفتا: نیست این
تا بدین شیوه همه جمع آمدند
شومی آنکه، سوی بانگ نماز
دعوت مکارشان اندر کشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش
گر گدایان طامعند و زشت خو
در تگ دریا، گهر با سنگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان
چون به حیلتشان به میدان بُرد او
کرد دلداری و بخششها بداد
بعد از آن گفت: از برای جانتان
پاسخش دادند که: خدمت کنیم
گفت: میجویم کسی از مصریان
تا در آید آنکه میباید به کف
در بر آن میر یک یک میشدند
هین درآ خواجه، در آن گوشه نشین
گردن ایشان بدین حیلۀ زدند
"داعی الله" را نبردندی نیاز
الحذر از مکر شیطان، ای رشید
تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
در شکم خواران، تو صاحب دل بجو
فخرها اندر میان ننگهاست
از پگه تا جانب میدان روان
روی خود بنمودشان، بس تازه رو
هم عطا، هم وعده ها کرد آن قباد
جمله در میدان بخشید امشبان
گر تو خواهی، یک مه اینجا ساکنیم

۳۳. باز گشتن فرعون از میدان به شهر، شاد به تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شبه، شبانگه باز آمد شادمان
کامشبان حمل است و، دورند از زنان

خازنش عمران هم اندر خدمتش
گفت: ای عمران، بر این در خسب تو
گفت: خسبم هم بر این درگاه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان
کی گمان بردی که او عصیان کند؟
ایمن از عمران بُد و افعال او
خود کجا در خاطر فرعون نمود؟

هم به شهر آمد قرین صحبتش
هین مرو سوی زن و صحبت مجو
هیچ نندیشم، بجز دل خواه تو
لیک مر فرعون را، دل بود و جان
آنکه خوف جان فرعون، آن کند
لیک آن خود بُد جزای حال او
این چنین تقدیر، چون عاد و ثمود

۳۴. جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او

شه برفت و او بر آن درگاه خفت
زن بر او افتاد و بوسید آن لبش
گشت بیدار او و، زن را دید خوش
گفت عمران: این زمان چون آمدی؟
در کشیدش در کنار از مهر، مرد
جفت شد با او، امانت را سپرد
آهنی بر سنگ زد، زاد آتشی
من چو ابرم، تو زمین، موسی نبات
مات و بُرد از شاه میدان، ای عروس
آنچه این فرعون، میترسد از او

نیمه شب آمد به پیش خفته، جفت
بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت: از شوق و قضای ایزدی
بر نیامد با خود آن دم، در نبرد
پس بگفت: ای زن، نه این کاریست خُرد
آتشی، از شاه و ملکش، کین کشی
حق، شه شطرنج و، ما ماتیم، مات
آن میدان از ما، مکن بر ما فسوس
هست شد این دم که گشتم جفت تو

۳۵. وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وامگردان، هیچ از اینها دم مزن
عاقبت پیدا شود آثار این
در زمان از سوی میدان نعره ها
شاه زآن هیبت برون جست آن زمان

تا نیاید بر من و تو صد حزن
چون علامتها رسد، ای نازنین
میرسید از خلق و میشد بر هوا
پا برهنه، کاین چه غلغلهاست هان

۳۶. ترسیدن فرعون از آن بانگ و غریو و غوغا

از سوی میدان چه بانگ است و غریو؟
گفت عمران: شاه ما را عمر باد
از عطای شاه شادی میکنند
گفت: باشد کاین بود، اما ولیک
این صدا جان مرا تغییر کرد

کز نهییش میرمد جنی و دیو
قوم اسرائیلیانند، از تو شاد
رقص می آرند و کفها میزنند
وهم و اندیشه مرا پُر کرد نیک
از غم و اندوه تلخم پیر کرد

زهره نی عمران مسکین را که تا
پیش می آمد سپس میرفت شه
هر زمان میگفت ای عمران مرا
چون زن عمران، به عمران در خزید
هر پیمبر که در آید در رحم

باز گوید اختلاط جفت را
جمله شب همچو حامل، وقت زه
سخت از جا بُرده است این نعره ها
تا که شد استاره موسی پدید
نجم او بر چرخ گردد منتجم

۳۷. پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن ستاره اش
روز شد، گفتش که: ای عمران برو
راند عمران جانب میدان و گفت
هر منجم، سر برهنه، جامه چاک
همچو اصحاب عزا آوازشان
ریش و مو بر کنده، رو بدریدگان
گفت: خیر است این چه آشوب است و حال؟
عذر آوردند و گفتند: ای امیر
این همه کردیم و، دولت تیره شد
شب ستاره آن پسر، آمد عیان
زد ستاره آن پیمبر بر سما
با دل خوش شاد عمران، و ز نفاق
کرد عمران خویش پُر خشم و تُرش
خویشتن را اعجمی کرد و براند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او
گفتشان: شاه مرا بفریفتید
سوی میدان شاه را انگیختید
دست بر سینه زدید اندر زمان
عاقبت زرها تلف شد، کار خام
شاه هم بشنید و گفت: ای خاینان
چون شنید، از غصه رویش شد سیاه
گفت ایشان را که: هین ای خائنان
خویش را در مضحکه انداختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان
مال رفت و، آبِ رو و، کار خام

کوری فرعون و مکر و چاره اش
واقف آن غلغل و آن بانگ شو
این چه غلغل بود؟ شاهنشہ نخفت
همچو اصحاب عزا، بر فرق، خاک
بُد گرفته، از فغان و سازشان
خاک بر سر کرده، پُر خون دیده گان
بَد نشانی میدهد منحوس سال
کرد ما را دست تقدیرش اسیر
دشمن شه هست گشت و، چیره شد
کوری ما، بر جبین آسمان
ما ستاره بار گشتیم از بُکا
دست بر سر میزدی، کاه الفراق
رفت چون دیوانگان، بی عقل و هُش
گفتهای بس خشن بر جمع خواند
نردهای بازگونه باخت او
از خیانت و ز طمع نشکیفتید
آبروی شاه ما را ریختید
شاه را ما فارغ آریم از غمان
شد بر فرعون و بر خواندش تمام
من بر آویزم شما را بی امان
خواند ایشان را ز خشم، آن دین تباه
من بر آویزم شما را بی امان
مالها با دشمنان درباختم
دور ماندند از ملاقات زنان
این بود یاری و افعال کرام؟

سالها ادرار و خلعت میبیرید
 از برای آنکه در دوری چنین
 رایتان این بود و فرهنگ و نجوم
 من شما را بر دَرَم، و آتش زخم
 من شما را هیزم آتش کنم
 سجده کردند و بگفتند: ای خدیو
 سالها دفع بلاها کرده ایم
 فوت شد از ما و حملش شد پدید
 لیک، استغفار این، روز ولاد
 روز میلادش رصد بندیم ما
 گر نداریم این نگه، ما را بکش
 تا به نُه مه، میسرد او روز روز
 بر قضا هر کاو شیخون آورد
 چون مکان بر لامکان حمله برد
 چون زمین با آسمان خصمی کند
 نقش با نقاش پنجه میزند

مملکتها را مسلم میخورید
 فهم گرد آرید و باشیم معین
 طبل خوارانید و مکارید و شوم
 بینی و گوش و لبانتان بر کنم
 عیش رفته بر شما ناخوش کنم
 گر یکی کَرَت ز ما چرید دیو
 وهم حیران، ز آنچه ماها کرده ایم
 نطفه اش جَست و رحم اندر خزید
 ما نگهداریم، ای شاه قباد
 تا نگردد فوت و نهجد این قضا
 ای غلام رای تو، افکار و هش
 تا نپرد تیر حکم خصم دوز
 سر نگون آید، ز خون خود خورد
 خون خود ریزد، بلاها را خَرَد
 شوره گردد سر ز مرگی بر زند
 سبلتان و ریش خود بر می کند

۳۸. خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

بعد نُه مه، شه برون آورد تخت
 بار دیگر شد منادی سوی شهر
 ای زنان، با طفلکان میدان روید
 آنچنان که پار، مردان را رسید
 هین زنان، امسال اقبال شماست
 مر زنان را خلعت و بخشش دهم
 هر که او، این ماه زائیدست هین
 آن زنان با طفلکان بیرون شدند
 هر زنی نوزاده، بیرون شد ز شهر
 چون زنان جمله بَرَش گرد آمدند
 سر بریدندش، که این است احتیاط

سوی میدان و منادی کرد سخت
 کای زنان، کز دهر می یابید بهر
 تا ز بخششهای شه شادان شوید
 خلعت و، هر کس از ایشان زر کشید
 تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
 کودکان را هم کلاه زر نهم
 گنجها گیرد ز من بی شک یقین
 شادمان، وز مکر شه غافل بُدند
 سوی میدان، غافل از دستان قهر
 هر چه بود از نر، ز مادر بستند
 تا نروید خصم و نفزاید خباط

۳۹. بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان به خانه عمران و وحی آمدن به مادر موسی

که وی را در آتش انداز

خود زن عمران که موسی زاده بود بعد از آن داستان، که آن سگ با زنان پس زنان قابله در خانه ها غمز کردندش، که اینجا کودکیست اندر این کوچه یکی زیبا زنیست چون عوانان آمدند، آن طفل را وحی آمد سوی زن از دادگر در تنور انداز موسی را تو زود عصمت یا نار کونی بارداً زن به وحی انداخت او را در شرر پس عوانان خانه را جستند زود پس عوانان بی مراد آن سو شدند با عوانان ماجرا برداشتند کای عوانان، باز گردید آن طرف باز گشتند آن عوانان جملگان

دامن اندرچید از آن آشوب زود کرد دیگر، بین چه آورد آن زمان بهر جاسوسی فرستاد آن دغا نامد او میدان، که در وهم و شکیست کودکی دارد، ولیکن پُر فنیست در تنور انداخت، از امر خدا که ز اصل آن خلیل است، این پسر تا نگهداریمش از هر نار و دود لا تکون النار حرأ شاردأ بر تن موسی نکرد آتش اثر هیچ طفلی اندر آن خانه نبود باز غمازان کز آن واقف بدند پیش فرعون از برای دانگ چند نیک نیکو بنگرید اندر غرف تا بجویند آن پسر را آن زمان

۴۰. وحی آمدن به مادر موسی علیه السلام که در آبش افکن

باز وحی آمد که: در آبش فکن در فکن در نیلش و کن اعتماد مادرش انداخت اندر رود نیل این سخن پایان ندارد، مکرهاش صد هزاران طفل میکشت از برون از جنون می کُشت هر جا بُد جنین اژدها بُد مکر فرعون عنود لیک از او فرعون تر آمد پدید اژدها بود و، عصا شد اژدها دست شد بالای دست، این تا کجا کان یکی دریاست، بی غور و کران حيله ها و چاره ها گر اژدهاست چون رسید اینجا، بیانم سر نهاد آنچه در فرعون بود، آن، در تو هست ای دریغ، این جمله احوال تو هست

روی در امید دار و، مو مکن من ترا با او رسانم رو سفید کار را بگذاشت با نعم الوکیل جمله می پیچید اندر ساق پاش خصم او در صدر خانه، در درون از حیل، آن کور چشم دور بین مکر شاهان جهان را خورده بود هم ورا، هم مکر او را در کشید این بخورد آن را، به توفیق خدا تا به یزدان که إليه المنتهی جمله دریاها چو سیلی پیش آن پیش "إلا الله"، آنها جمله لاست محو شد، و الله اعلم بالرشاد لیک اژدهات محبوس چه است تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

آنچه گفتم جملگی احوال توست
گر ز تو گویند، وحشت زایدت
چه خرابت میکند نفس لعین
این جراحتهای همه از نفس توست
آشت را، هیزم فرعون نیست
گلخن نفس تو را خاشاک نیست

خود نگفتم صد یکی ز آنها درست
ور ز دیگر، آن فسانه آیدت
دور می اندازدت سخت این قرین
لیک مغلوبی ز جهل، ای سخت سُست
زآنکه چون فرعون او را عون نیست
ور نه چون فرعون، او شعله زنیست

۴۱. حکایت مارگیر که ازدهای افسرده را مرده پنداشت و در رستنها پیچیده به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی
مارگیری رفت سوی کوهسار
گر گران و، گر شتابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب
گه بگفت و گه به خاموشی و گه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش
هر حس خود را در این جستن به جد
گفت از روح خدا: لا تَیْأَسُوا
از ره حس دهان پُرسان شوید
پرس پرسان مژدگانی جان دهید *
هر کجا بوی خوش آید، بو برید
هر کجا لطفی بینی از کسی
این همه جوها ز دریائی است ژرف
جنگهای خلق بهر خوبی است
خشمهای خلق بهر مهر خاست
خشمهای خلق بهر آشتی است
هر زدن بهر نوازش را بود
بوی بر از جزو تا مُکل، ای کریم
چون عصا در دست موسی گشت مار
جنگها، می آشتی آرد درست
بهر یاری مار جوید آدمی
او همی جُستی یکی ماری شگرف
ازدهایی مرده دید آنجا عظیم

تا بری زین رازِ سرپوشیده، بوی
تا بگیرد او به افسونهای مار
آنکه جویندست یابنده بود
که طلب در راه نیکو رهبر است
سوی او میغیژ و، او را می طلب
بوی کردن گیر، هر سو، بوی شه
جستن یوسف کنید از حد بیش
هر طرف رانید شکل مستعد
همچو گم کرده پسر، رو سو به سو
روی جانان را به جان جویان شوید
گوش را بر چار راه آن نهید
سوی آن سر، کاشنای آن سرید
سوی اصل لطف ره یابی بسی
جزو را بگذار و بر کل دار طرف
برگ بی برگی نشان طویی است
از جفای خلق، امید وفاست
دام راحت دائما بی راحتی است
هر گله، از شکر آگه میکند
بوی بر از ضد تا ضد، ای حکیم
جمله عالم را بدینسان می شمار
مارگیر، از بهر یاری مار جست
غم خورد بهر حریف بیغمی
گرد کوهستان و، در ایام برف
که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر اندر زمستان شدید
مارگیر از بهر حیرانی خلق
آدمی کوهیست، چون مفتون شود؟
خویشتن نشناخت مسکین آدمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت
صد هزاران مار و مگه حیران اوست
مارگیر آن ازدها را بر گرفت
ازدهائی چون ستون خانه ای
کاژدهای مرده ای آورده ام
او همی مرده گمان بردش، ولیک
او ز سرماها و برف افسرده بود
عالم افسردست و نام او جماد
باش تا خورشید حشر آید عیان
چون عصای موسی اینجا مار شد
چو عصا از دست موسی گشت مار
پاره خاک تو را چون زنده ساخت
مرده زین سویند و، زآن سو زنده اند
چون از آنسوشان فرستد سوی ما
کوهها، هم لحن داودی شود
باد، حمال سلیمانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد
سنگ احمد را سلامی میکند
جمله ذرات عالم در نهان
ما سمیعیم و، بصیریم و هوشیم
چون شما سوی جمادی میروید
از جمادی در جهان جان روید
فاش تسبیح جمادات آیدت
چون ندارد جان تو قندیلها
دعوی دیدن، خیال عار بود
که غرض، تسبیح ظاهر، کی بود؟
بلکه مر بیننده را دیدار آن

مار میجست ازدهایی مرده دید
مار گیرد، اینت نادانی خلق
کوه اندر مار حیران چون شود؟
از فزونی آمد و، شد در کمی
بود اطلس، خویش بر دلق دوخت
او چرا حیران شدست و مار دوست؟
سوی بغداد آمد از بهر شگفت
می کشیدش از پی دانگانه ای
در شکارش من جگرها خورده ام
زنده بود و، او ندیدش نیک نیک
زنده بود و شکل مرده مینمود
جامد افسرده بود، ای اوستاد
تا بینی جنبش جسم جهان
عقل را از ساکنان اخبار شد
جمله عالم را بدین سان می شمار
خاکها را جملگی شاید شناخت
خامش اینجا، وآنطرف گوینده اند
آن عصا گردد سوی ما ازدها
آهن اندر کف او مومی بود
بحر با موسی سخندانی شود
نار ابراهیم را نسرين شود
استن حنانه آید در رشد
کوه یحیی را پیامی میکند
با تو میگویند روزان و شبان
با شما نامحرمان ما خامشیم
محرمان جان جمادان، چون شوید؟
غلغل اجزای عالم بشنوید
وسوسه تأویلها بربایدت
بهر بینش کرده ای تأویلها
بلکه مر بیننده را دیوار بود
دعوی دیدن خیال و غی بود
وقت عبرت، میکند تسبیح خوان

پس چو از تسبیح یادت می‌دهد
این بود تاویل اهل اعتزال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی
این سخن پایان ندارد، مارگیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه خواه
بر لب شط، مرد هنگامه نهاد
مارگیری اژدها آورده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش
حلقه گرد او چو رز گرد عریش
منتظر ایشان و او هم منتظر
مردم هنگامه افزون تر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا
مرد را از زن خیر نی، ز ازدحام
چون همی حراقه جنبانید او
اژدها کز زمهریر افسرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ
در درنگ و اتفاق وانتظار
وز غلو خلق و مکث و طمطراق *
آفتاب گرم سیرش، گرم کرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت
خلق را از جنبش آن مرده مار
با تحیر نعره ها انگیختند
می گسست او بند و زان بانگ بلند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
در هزیمت بس خلاق کشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
خویش را بر اُستی پیچید و بست
شهر خالی گشت و اژدها براند
نفست اژدهاست، او کی مرده است؟
گر بیابد آلت فرعون او

آن دلالت همچو گفتن می بود
وای آنکس، کاو ندارد نور حال
باشد از تصویر غیبی، اعجمی
میکشید آن مار را با صد زحیر
تا نهد هنگامه ای بر چار راه
غلغله در شهر بغداد اوفتاد
بو العجب نادر شکاری کرده است
صید او گشته چو او، از ابلهش
همچنانکه بُت پرستان بر کشیش
تا که جمع آیند خلق منتشر
کدیه و توزیع نیکوتر رود
حلقه کرده پشت پا، بر پشت پا
رفته در هم چون قیامت خاص و عام
می کشیدند اهل هنگامه گلو
زیر صد گونه پلاس و پرده بود
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
وز هیاهوی و فغان بی شمار
تافت بر آن مار، خورشید عراق
رفت از اعضای او اخلاط سرد
اژدها بر خویش جنیدن گرفت
گشتشان آن یک تحیر صد هزار
جملگان از جنبشش بگریختند
هر طرف میرفت چاقا چاق بند
اژدهای زشت غران همچو شیر
از فتاده کشتگان صد پُشته شد
که چه آوردم من از کُھسار و دشت؟
رفت نادان سوی عزرائیل خویش
سهل باشد خون خوری حجج را
استخوان خورده را درهم شکست
سوی مکه، گرد از بیابان برفشاند
از غم بی آلتی افسرده است
که به امر او همی رفت آب جو

آنکهان بنیاد فرعونى کند
 کرمک است این اژدها، از دست فقر
 اژدها را دار در برف فراق
 تا فسرده می بود آن اژدهات
 مات کن او را و ایمن شو ز مات
 چون تف خورشید شهوت بر زند
 میکشانش در جهاد و در قتال
 چونکه آن مرد اژدها را آورد
 لاجرم آن فتنه ها کرد ای عزیز
 تو طمع داری که او را بی جفا
 هر خسی را این تمنا، کی رسد؟
 صد هزاران خلق ز اژدهای او
 وز طمع هم خویش را بر باد داد

راه صد موسی و صد هارون زند
 پشه ای گردد ز مال و جاه صقر
 هین مکش او را به خورشید عراق
 لقمه اویی، چو او یابد نجات
 رحم کم کن، نیست او ز اهل صلوات
 و آن خفاش مرده ریگت پر زند
 مرد وار، الله یجزیک الوصال
 در هوای گرم و خوش شد آن مرید
 بلکه صد چندان که ما گفتیم نیز
 بسته داری در وقار و در وفا
 موسی باید که اژدها کشد
 در هزیمت کشته شد از رای او
 گفته شد، والله اعلم بالسداد

۴۲. تهدید کردن فرعون، موسی را علیه السلام را

گفت فرعونش: چرا تو ای کلیم؟
 در تردد از تو افتادند خلق
 لاجرم، هر کس تو را دشمن گرفت
 خلق را میخواندی، بر عکس شد
 من هم از شرت اگر پس می خزم
 دل از این بر کن که بفریبی مرا
 تو بدان غره مشو کش ساختی
 صد چنین آری و هم رسوا شوی
 همچو تو، بسیار سالوسان بُدند

خلق را کشتی و افکندی به بیم؟
 در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
 کین تو در سینه، مرد و زن گرفت
 از خلافت، مردمان را نیست بُد
 در مکافات تو دیگی می پزم
 یا به حرفی، پس روی گردم تو را
 در دل خلقان هراس انداختی
 خوار گردی، مضحکه غوغا شوی
 عاقبت در مصر ما، رسوا شدند

۴۳. جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می کردش

گفت: با امر حقم اشراک نیست
 راضیم من، شاكرم من، ای حریف
 پیش خلقان خوار و زار و ریشخند
 از سخن میگویم این، و نه خدا
 عزت آن اوست و آن بندگانش
 شرح حق پایان ندارد همچو حق

گر بریزد خونم امرش، باک نیست
 این طرف رسوا و پیش حق شریف
 پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
 از سیه رویان کند فردا تو را
 ز آدم و ابلیس برمیخوان نشانش
 هان دهان بر بند و بر گردان ورق

۴۴. پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش: ورق در دست ماست
مر مرا بخریده اند اهل جهان
موسیا، خود را خریدی هین برو
جمع آرم ساحران دهر را
این نخواهد شد به روزی یا دو روز
دفتر و دیوان و حکم، این دم مراست
از همه عاقل تری تو ای فلان؟
خویشتن کم بین، به خود غره مشو
تا که جهل تو نمایم شهر را
مهلتم ده، تا چهل روز تموز

۴۵. جواب موسی فرعون را

گفت موسی: این مرا دستور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست
میزنم با تو به جد تا زنده ام
می زنم تا در رسد حکم خدا
گفت: نی نی، مهلتی باید نهاد
حق تعالی وحی کردش در زمان
این چهل روزش بده مهلت به طوع
تا بکوشد او، که نه من خفته ام
حیله هاشان را همه بر هم زنم
آب را آرند، من آتش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم
تو مترس و مهلتش ده بس دراز
بنده ام، امهال تو مأمور نیست
بنده فرمانم، بدانم کار نیست
من چه کاره نصرتم؟ من بنده ام
او کند هر خصم، از خصمی جدا
عشوه ها کم ده، تو کم پیمای باد
مهلتش ده متسع، مهراست از آن
تا سگالد مکرها او نوع نوع
تیز رو گو: پیش، ره بگرفته ام
و آنچه افزایشند، من بر کم زنم
نوش خوش گیرند، من ناخوش کنم
آنچه اندر وهم ناید، آن کنم
گو: سپه گرد آر و صد حیل بساز

۴۶. مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت: امر آمد، برو مهلت تو را
او همی شد، ازدها اندر عقب
چون سگ صیاد جنبان کرده دُم
سنگ و آهن را به دم درمی کشید
در هوا میکرد خود بالای برج
کفک می انداخت چون اشتر ز کام
ژغ ژغ دندان او دل می شکست
چون به قوم خود رسید آن مجتبی
تکیه بر وی کرد و میگفت: ای عجب
من بجای خود شدم، رستی ز ما
چون سگ صیاد، دانا و مُحب
سنگ را میکرد ریگ او زیر سُم
خُرد میخائید آهن را پدید
که هزیمت میشد از وی روم و گرج
قطره ای بر هر که میزد شد جذام
جان شیران سیه، میشد ز دست
شوق او بگرفت، باز او شد عصا
پیش ما خورشید و پیش خصم شب

ای عجب، چون می نیند این سپاه؟
 چشم باز و، گوش باز و، این ذکا
 من از ایشان خیره، ایشان هم ز من
 پیششان بُردم بسی جامِ رحیق
 دسته ای گل بستم و بردم به پیش
 آن نصیب جان بی خویشان بود
 خفته بیدار باید پیش ما
 دشمن این خوابِ خوش، شد فکر خلق
 حیرتی باید که رويد فکر را
 هر که کاملتر بود او در هنر
 راجعون گفت و، رجوع اینسان بود
 چون که گله باز گردد از ورود
 پیش افتد آن بز لنگِ پسین
 از گزافه کی شدند این قوم لنگ؟
 پا شکسته میروند ایشان به حج
 دل ز دانشها بشستند این فریق
 دانشی باید که اصلش زآن سر است
 هر پری، بر عرض دریا کی پرد؟
 پس چرا علمی بیاموزی به مرد؟
 پس معجوبی پیشی از این سر، لنگ باش
 آخرون السابقون باش ای حریف
 گر چه میوه آخر آید در وجود
 چون ملایک گوی: لا عِلْمَ لَنَا
 گر درین مکتب ندانی تو هجی
 گر نباشی نامدار اندر بلاد
 اندرین ویران که آن معروف نیست
 موضع معروف کی بنهند گنج؟
 خاطر آرد بس شکال اینجا، و لیک
 هست عشقش آتشی اشکال سوز
 هم از آن سو جو جواب، ای مرتضی
 گوشه بی گوشه دل، شه رهیبست
 تو از این سو و از آن سو چون گدا

عالمی پر آفتاب چاشتگاه
 خیره ام در چشم بندی خدا
 از بهاری، خار ایشان، من سمن
 سنگ شد آتش به پیش آن فریق
 هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
 چونکه با خویشند، پیدا کی شود؟
 تا به بیداری ببند خوابها
 تا نخسبد فکرتش، بستست خلق
 خورده حیرت فکر را و ذکر را
 او به معنی پس، به صورت پیشتر
 که گله واگردد و خانه رود
 پس فتد آن بُز که پیش آهنک بود
 أضحک الرجعی وجوه العابسين
 فخر را دادند و بخريدند ننگ
 از حرج راهیست پنهان تا فرج
 زآنکه این دانش، نداند آن طریق
 زآنکه هر فرعی به اصلش رهبر است
 تا لدن علم لدنی پی برد
 کش بیاید سینه را زآن پاک کرد
 وقت واگشتن، تو پیش آهنک باش
 بر شجر سابق بود میوه لطیف
 اول است او، زانکه او مقصود بود
 تا بگیرد دست تو علمتنا
 همچو احمد پُری از نور حجی
 کم نه ای، والله أعلم بالعباد
 از برای حفظ گنجینه زریست
 زین قبل آمد فرج در زیر رنج
 بسگلد اشکال را استور نیک
 هر خیالی را بروید نور روز
 کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا
 تاب "لا شرقی و لا غرب" از مهیبست
 ای که معنی، چه می جویی صدا؟

هم از آن سو جو، که وقت درد تو
 وقت درد و مرگ آن سو می نمی
 وقت محنت میبری زالله بو
 در زمان درد و غم یادش کنی
 این از آن آمد که حق را بی گمان
 آنکه در عقل و گمان هستش حجیب
 عقل جزوی گاه چیره، گه نگون
 عقل بفروش و هنر، حیرت بخر
 تا بخارای دگر یابی درون
 ما چو خود را در سخن آغشته ایم
 من عدم و افسانه گردم در حنین
 این حکایت نیست پیش مرد کار
 آن اساطیر اولین که گفت عاق
 لامکانی که در او نور خداست
 ماضی و مستقبلش نسبت به توست
 یک تنی او را پدر، ما را پسر
 نسبت زیر و زبر شد زین دو کس
 نیست مثل آن، مثال است این سخن
 چون لب جو نیست مشکا لب ببند
 این سخن پایان ندارد باز گرد

میشوی در ذکر یا ربی دو تو
 چونکه دردت رفت، چونی؟ اعجمی؟
 چونکه محنت رفت، گویی: راه کو؟
 چون شدی خوش، باز بر غفلت تنی
 هر که بشناسد بود دائم بر آن
 گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
 عقل کلی ایمن از ریب المنون
 رو به خواری، نه بخارا ای پسر
 ساکنان در محلفش لایعقلون
 کز حکایت، ما حکایت گشته ایم
 تا تقلب یابم اندر ساجدین
 وصف حالست و حضور یار غار
 حرف قرآن را بد آثار نفاق
 ماضی و مستقبل و حالش کجاست؟
 هر دو یک چیزند، پنداری که دوست
 بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
 سقف سوی خویش یک چیز است و بس
 قاصر از معنای نو حرف کهن
 بی لب و ساحل بُدست، این بحر قند
 سوی فرعون مدمغ تا چه کرد

۴۷. فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

چونکه موسی باز گشت و او بماند
 مجتمع گشتند و بفشردند پای
 عاقبت هامان بی سامان دون
 که ای شه صاحب ظفر چون غم فزود
 در ممالک ساحران داریم ما
 مصلحت آن است کز اطراف مصر
 او بسی مردم فرستاد آن زمان
 هر طرف که ساحری بُد نامدار
 دو جوان بودند ساحر مشتهر
 شیر دوشیده ز مه، فاش آشکار

اهل رای و مشورت را پیش خواند
 هر کسی کردند عرض فکر و رای
 رای پیش آورد و کردش رهنمون
 ساحران را جمع باید کرد زود
 هر یکی در سحر فرد و پیشوا
 جمع آردشان شه و صراف مصر
 هر نواحی بهر جمع جادوان
 کرد پَرآن سوی او ده پیک کار
 سحر ایشان در دل مه مستمر
 در سفرها رفته بر خمی سوار

شکل کرباسی نموده ماهتاب
 سیم برده، مشتری آگه شده
 سیم برده مشتری آخر از آن
 صد هزاران همچنین در جادویی
 چون بدیشان آمد آن پیغام شاه
 از پی آنکه، دو درویش آمدند
 نیست با ایشان بغیر یک عصا
 شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
 چاره جویان بنده را پیش شما
 چاره ای سازید اندر دفعشان
 چاره ای مییاید اندر ساحری
 آن دو ساحر را چو این پیغام داد
 عرق جنسیت چو جنیدن گرفت
 چون دبیرستان صوفی زانو است

آن بیموده فروشیده شتاب
 دست از حسرت به رخها بر زده
 گشته آگاه و دو دست خود گران
 بوده منشی و نبوده چون روی
 کز شما شاه است اکنون چاره خواه
 بر شه و بر قصر او موکب زدند
 که همی گردد به امرش ازدها
 زین دو کس جمله به افغان آمدند
 شاه از آن ارسال فرمودست تا
 گنجها بخشد عوض شه بیکران
 تا بود که زین دو ساحر جان بری
 ترس و مهری در دل هر دو فتاد
 سر به زانو بر نهادند از شکفت
 حل مشکل را دو زانو جادو است

۴۸. خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را

بعد از آن گفتند: ای مادر بیا
 بردشان بر گور او بنمود راه
 آنگهان گفتند: ای بابا بما
 که دو مرد او را به تنگ آورده اند
 نیست با ایشان سلاح و لشکری
 تو جهان راستان در رفته ای
 آن اگر سحر است، ما را ده خبر
 هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
 ناامیدانیم، امیدی رسد
 از ضلال آئیم در راه رشد *

گور بابا کو؟ تو ما را ره نما
 پس سه روزه داشتند از بهر شاه
 شاه پیغامی فرستاد از وجا
 آبرویش پیش لشکر برده اند
 جز عصا و در عصا شور و شری
 گر چه در صورت به خاکی خفته ای
 ور خدایی باشد ای جان پدر
 خویشان بر کیمیائی بر زینم
 در شب دیجور خورشیدی رسد
 راندگانیم و کرم ما را کشد

۴۹. جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب: که ای اولاد من
 بانگ زد: کای جان فرزندان من
 فاش مطلق گفتم دستور نیست
 لیک بنمایم نشانی با شما

نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
 هست پیدا گفتن این را مرتهن
 گرچه راز از پیش چشم دور نیست
 تا شود پیدا شما را این خفا

لیک بنمایم شما را آیتی
 نور چشمانم چو آنجا گه روید
 آن زمان که خفته باشد آن حکیم
 پس یقین دانید کایشان ساحرند
 گر بدزدیدش عصا او ساحر است
 ورتوانید، هان آن ایزدیست
 گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب
 این نشان راست دادم جان باب
 جان بابا، چون بخُسب سحری
 چون که چوپان خفت، گرگ ایمن شود
 لیک حیوانی که چوپانش خداست
 جادوئی که حق کند، حق است و راست
 جان بابا این نشان قاطع است

تا شوید آگه ز سِرّ کنیتی
 از مقام خفتنش آگه شوید
 آن عصا گیرید و بگذارید بیم
 اندر این فن چون شما، نی ماهرند
 چاره سحر شما را حاضر است
 او رسول ذو الجلال مهتدیست
 سر نگون آید ز حق در گاه حرب
 بر نویس الله اعلم بالصواب
 سحر و مکرش را نباشد رهبری
 چون که خفت، آن جهد او ساکن شود
 گرگ را آنجا امید و ره کجاست؟
 جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست
 گر بمیرد نیز حقش رافع است

**۵۰. تشبیه کردن قرآن مجید را بعضای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن به
 خواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون
 موسی علیه السلام را خفته یافتند**

مصطفی را وعده کرد الطاف حق
 من کتاب و معجزت را حافظم
 من تو را اندر دو عالم رافعم
 کس نتاند بیش و کم کردن در او
 رونقت را روز، روز افزون کنم
 منبر و محراب سازم بهر تو
 نام تو از ترس پنهان می کنند
 خفیه میگویند نامت را کنون
 از هراس و ترس کفار لعین
 من مناره پُر کنم آفاق را
 چاکرانت شهرها گیرند و جاه
 تا قیامت باقیش داریم ما
 ای رسول ما، تو جادو نیستی
 هست قرآن مر ترا همچون عصا
 تو اگر در زیر خاکی خفته ای

گر بمیری تو نمیرد این سبق
 بیش و کم کن را، ز قرآن رافطم
 طاعنان را از حدیث دافعم
 تو به از من حافظی دیگر مجو
 نام تو بر زر و بر نقره زنم
 در محبت قهر من شد قهر تو
 چون نماز آرند پنهان میشوند
 خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
 دینت پنهان میشود زیر زمین
 کور گردانم دو چشم عاق را
 دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
 تو مترس از نسخ دین ای مصطفا
 صادقی، هم خرقة موسیستی
 کفرها را در کشد چون ازدها
 چون عصایش دان تو، آنچه گفته ای

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک
قاصدان را بر عصایت دست نی
تن بخفته، نور جان در آسمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند

چون عصا آگه بود، آن گفت پاک
تو بخسب ای شه، مبارک خفتی
بهر پیکار تو زه کرده کمان
قوس نورت تیر دوزش میکند

۵۱. بقیه حکایت موسی علیه السلام

آنچنان کرد و از آن افزون که گفت
جان بابا، چونکه ساحر خواب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند
اتفاق افتاد کان روز ورود
پس نشان دادندشان مردم عیان
آمدند آن هر دو تا خرما بنان
بهر نازش بسته بود او چشم سر
ای بسا بیدار چشم خفته دل
وآنکه دل بیدار دارد، چشم سر
گر تو اهل دل نه ای بیدار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش
گفت پیغمبر که: خسب چشم من
شاه بیدار است و حارس خفته گیر
وصف بیداری دل ای معنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز
ساحران قصد عصا کردند زود
اندکی چون پیشتر کردند ساز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا
بعد از آن شد ازدها و حمله کرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب
پس یقین شان شد که هست از آسمان
پس از این رو علم سحر آموختن
بهر تمیز حق از باطل نکوست
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید
پس فرستادند مردی در زمان

او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
کار او بی رونق و بی تاب شد
تا به مصر از بهر این پیکار زفت
طالب موسی و خانه او شدند
موسی اندر زیر نخلی خفته بود
کش به نخلستان بجوئید این زمان
خفته بود او لیک بیدار جهان
عرش و فرشش جمله در پیش نظر
خود چه بیند چشم اهل آب و گل؟
گر بخسبد، بر گشاید صد بصر
طالب دل باش و در پیکار باش
نیست غائب ناظرت از هفت و شش
لیک کی خسب دلم اندر وسن؟
جان فدای خفتگان دل بصیر
در ننگجد در هزاران مثنوی
بهر دزدی عصا کردند ساز
کز پیشش باید شدن، وانگه ربود
اندر آمد آن عصا در اهتزاز
کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
هر دوان بگریختند و روی زرد
غلط غلطان منهزم اندر نشیب
زانکه میدیدند حد ساحران
نیست ممنوع و حرام و ممتن
سحر کردن شد حرام ای مرد دوست
کارشان تا نزع و جان کندن رسید
سوی موسی از برای عذر آن

که امتحان کردیم و، ما را کی رسد؟
معجز شاهیم، ما را عفو خواه
عفو کرد و در زمان نیکو شدند
در گذر از ما که ما کردیم بد
گفت موسی: عفو کردم ای کرام
من شما را خود ندیدم، ای دو یار
همچنان بیگانه شکل و آشنا
آنچه باشد مر شما را از فسون

امتحان تو، اگر نبود حسد
ای تو خاص الخاص درگاه اله
پیش موسی ساجد و دو تو شدند
ای تو را الطاف و فضل بיעدد
گشت بر دوزخ تن و جانان حرام
اعجمی سازید خود را ز اعتذار
در نبرد آئید پیش پادشا
جمع آرید از درون و از برون

۵۲. جمع آمدن ساحران از مدائن پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر

خصم او که این بر ما نویس

پس زمین را بوسه دادند و شدند
تا به فرعون آمدند آن ساحران
وعده هاشان کرد و هم پیشین بداد
بعد از آن می گفت: هین ای سابقان
بر فشانم بر شما چندان عطا
پس بگفتندش: به اقبال تو شاه
ما در این فن صفریم و پهلوان
ذکر موسی بند خاطرها شدست
ذکر موسی بهر رو پوش است لیک
موسی و فرعون در هستی توست
تا قیامت هست از موسی نتاج
این سفال و این فتیله دیگر است
گر نظر در شیشه داری مگم شوی
ور نظر بر نور داری وارهی
از نظرگاه است ای مغز وجود

انتظار وقت و فرصت می بُدند
دادشان تشریفهای بیکران
بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
گر فزون آئید اندر امتحان
که بدرد پرده جود و سخا
غالب آئیم و شود کارش تباه
کس ندارد پای ما اندر جهان
کاین حکایتهاست که پیشین بُدست
نور موسی نقد توست ای یار نیک
باید این دو خصم را در خویش جُست
نور دیگر نیست دیگر شد سراج
لیک نورش نیست دیگر زآن سر است
زانکه از شیشه است اعداد دوئی
از دوئی، و اعداد جسم منتهی
اختلاف مومن و گبر و یهود

۵۳. اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه تاریک بود
از برای دیدنش مردم بسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد

عرضه را آورده بودندش هنوز
اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
اندر آن تاریکی اش کف می بسود
گفت: همچون ناودانستش نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست
همچنین هر یک به جزوی کو رسید
از نظرگه گفتشان شد مختلف
در کف هر کس اگر شمعی بُدی
چشم حس همچون کف دست است و بس
چشم دریا دیگر است و کف دگر
جنبش کفها، ز دریا روز و شب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب
آب را آبیست کاو میراندش
موسی و عیسی کجا بُد؟ کافتاب
آدم و حوا کجا بود آن زمان؟
این سخن هم ناقص است و ابتر است
گر بگوید زآن، بلغزد پای تو
ور بگوید در مثال صورتی
بسته پائی چون گیا، اندر زمین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی
چون کنی پا را؟ حیاتت زین گل است
چون حیات از حق بگیری، ای روی
فارغ و مستغنی از گل سوی دل
شیر خواره چون ز دایه بگسلد
بسته شیر زمینی چون حُبوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی
راههای آمدن یادت نماند
هوش را بگذار آنکه هوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز
این جهان همچون درخت است ای کرام

آن بر او چون باد بیزن شد پدید
گفت: شکل پیل دیدم چون عمود
گفت: خود این پیل چون تختی بُدست
فهم آن میکرد هر آن می تنید
آن یکی دالش لقب داد، آن الف
اختلاف از گفتشان بیرون شدی
نیست کف را بر همه آن دست رس
کف بهل، وز دیده در دریا نگر
کف همی بینی و دریا نی، عجب!
تیره چشمیم و در آب روشنیم
آب را دیدی، نگر در آب آب
روح را روحیست کاو میخواندش
کِشتِ موجودات را میداد آب؟
که خدا افکند این زه در کمان؟
آن سخن که نیست ناقص زآن سر است
ور نگوید هیچ از آن، ای وای تو
بر همان صورت بچسبی ای فتی
سر بجنابانی به بادی، بی یقین
یا مگر پا را از این گل بر کنی
این حیاتت را روش بس مشکل است
پس غنی گردی ز گل در دل روی
میروی بی قید و حرّ از اهل گل
لوت خواره شد مر او را می هلد
جو فطام خویش، از قوت القلوب
ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا بینی بی حجب مستور را
بلکه بی گردون سفر بیچون کنی
هین بگو چون آمدی؟ مست آمدی؟
لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
گوش را بر بند و آنکه گوش دار
در بهاری و ندیدستی تموز
ما بر او چون میوه های نیم خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را
 چون پيخت و گشت شیرین لب گران
 چون از آن اقبال شیرین شد دهان
 سخت گیری و تعصب، خامی است
 چیز دیگر ماند، اما گفتنش
 نی تو گوئی هم بگوش خویشتن
 همچو آن وقتی که خواب اندر روی
 بشنوی از خویش و پنداری فلان
 تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
 آن توئی زفت است کآن نُهصد تو است
 خود چه جای حدّ بیداری و خواب؟
 دم مزن تا بشنوی زآن مه لقا
 دم مزن تا بشنوی اسرار حال
 دم مزن تا بشنوی زآن دم زنان
 دم مزن تا بشنوی زآن آفتاب
 دم مزن تا دم زند بهر تو روح

زانکه در خامی نشاید کاخ را
 سُست گیرد شاخها را بعد از آن
 سرد شد بر آدمی مُلک جهان
 تا جنینی کار خون آشامی است
 با تو روح القدس گوید، نی منش
 نه من و نه غیر من، ای هم تو من
 تو ز پیش خود به پیش خود شوی
 با تو اندر خواب گفتست آن نهان
 بلکه گردونی و دریای عمیق
 قلمز است و غرقه گاه صد تو است
 دم مزن و الله أعلم بالصواب
 الصلا ای پاکبازان الصلا
 از زبان بی زبان که: قم تعال
 آنچه ناید در بیان و در زبان
 آنچه نامد در کتاب و در خطاب
 آشنا بگذار در کشتی نوح

۵۴. دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنیم و منت

تو نکشم

همچو کنعان کاشنا میکرد او
 هی بیا در کشتی بابا نشین
 گفت: نی، من آشنا آموختم
 هین مکن کاین موج طوفان بلاست
 باد قهر است و بلای شمع مُکش
 گفت: نی رفتم بر آن کوه بلند
 هین مکن که کوه گاه است این زمان
 گفت: من کی پند تو بشنوده ام؟
 خوش نیامد گفت تو هرگز مرا
 هین مکن بابا، که روز ناز نیست
 تا کنون کردی و این دم نازکی است
 لم یلد لم یولد است او از قدام
 ناز فرزندان کجا خواهد کشید؟

که نخواهم کشتی نوح عدو
 تا نگردي غرق طوفان، ای مهین
 من بجز شمع تو شمع افروختم
 دست و پای آشنا امروز لاست
 جز که شمع حق همی باید خمش
 عاصم است آن مُکه مرا از هر گزند
 جز حیب خویش را ندهد امان
 که طمع کردی که من زین دوده ام
 من بری ام از تو در هر دو سرا
 مر خدا را خویشی و انباز نیست
 اندر این درگاه، گیر، ناز کیست؟
 نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
 یا ز بابایان کجا خواهد شنید؟

نیستم مولود، پیرا کم بناز
نیستم شوهر، نیم من شهوتی
جز خضوع و بندگی و اضطراب
گفت: بابا سالها این گفته ای
چند از اینها گفته ای با هر کسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت
گفت: بابا چه زیان دارد اگر
همچنین میگفت او پند لطیف
نی پدر از نصیح کنعان سیر شد
اندر این گفتن بُدند و موج تیز
نوح گفت: ای پادشاه بردبار
وعده کردی مرا تو بارها
دل نهادم بر امیدت من سلیم
گفت: او از اهل و خویشانت نبود
چونکه دندان تو را کرم اوفتاد
باقی تن تا نگردد زار از او
گفت: بیزارم ز غیر ذات تو
تو همی دانی که چونم با تو من
زنده از تو شاد از تو عایلی
متصل نی، منفصل نی، ای کمال
ماهیانیم و تو دریای حیات
تو ننگنجی در کنار فکرتی
پیش از این طوفان و بعد از این مرا
با تو میگفتم، نه با ایشان سخن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن
روی در اطلال کرده ظاهرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی
زانکه اطلال لثیم و بد بُدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب
تا مثنی بشنوم من نام تو
هر نبی، ز آن دوست دارد کوه را
آن که پست مثال سنگلاخ

نیستم والد، جوانا کم گراز
ناز را بگذار اینجا ای ستی
اندر این حضرت ندارد اعتبار
باز میگویی، به جهل آشفته ای
تا جواب سرد بشنودی بسی
خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
بشنوی یک بار تو پند پدر؟
همچنین میگفت او دفع عنیف
نی دمی در گوش آن ادبیر شد
بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
مر مرا خر مُرد و سیل ات برد بار
که بیابد اهلت از طوفان رها
پس چرا برُود سیل از من گلیم؟
خود ندیدی تو سفیدی، او کبود؟
نیست دندان برکنش ای اوستاد
گر چه بود آن تو، شو بیزار از او
غیر نبود آنکه او شد مات تو
بیست چندانم که با باران چمن
مغتنی بی واسطه بی حایلی
بلکه بیچون و چگونه ز اعتلال
زنده ایم از لطفت، ای نیکو صفات
نی به معلولی قرین چون علتی
تو مخاطب بوده ای در ماجرا
ای سخن بخش نو و آن کهن
گاه با اطلال، گاهی با دمن
او که را میگوید آن مدحت؟ که را؟
واسطه اطلال را برداشتی
نی ندائی، نی صدایی میزدند
کز صدا چون کوه واگوید جواب
عاشقم بر نام جان آرام تو
تا مثنی بشنود نام تو را
موش را شاید، نه ما را در مناخ

من بگویم، او نگردد یار من
 با زمین آن به که هموارش کنی
 گفت: ای نوح، ار تو خواهی جمله را
 بهر کنعانی، دل تو نشکنم
 گفت: نی نی راضی ام که تو مرا
 هر زمانم غرقه میکنی، من خوشم
 ننگرم کس را و گر هم بنگرم
 عاشق صنع توام در شکر و صبر
 عاشق صنع خدا با فر بود
 در میان این دو فرقی بس خفیفست

بی صدا ماند دم گفتار من
 نیست هم دم، با قدم یارش کنی
 حشر گردانم، بر آرام از ثری
 لیک از احوال او آگه کنم
 هم کنی غرقه اگر باید تو را
 حکم تو جان است، چون جان می کشم
 او بهانه باشد و تو منظم
 عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟
 عاشق مصنوع او کافر بود
 خود شناسد آنکه در رویت صفیست

۵۵. توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالكفر كفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی و لم

یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا
 گفت: نکته "الرضا بالكفر، كفر"
 باز فرمود او که اندر هر قضا
 نی قضای حق بود كفر و نفاق؟
 و نیم راضی، بود آن هم زیان
 گفتمش: این كفر مقضی نی قضاست
 پس قضا را، خواهی، از مقضی بدان
 راضیم بر كفر زآن رو که قضاست
 كفر از روی قضا خود كفر نیست
 كفر جهل است و قضای كفر علم
 زشتی خط، زشتی نقاش نیست
 قوت نقاش باشد زآنکه او
 گر گشایم بحث این را من به ساز
 ذوق نکته عشق از من میرود

ز آنکه عاشق بود او بر ماجرا
 این پیمبر گفت و، گفت اوست مَهر
 مر مسلمان را رضا باید، رضا
 گر بدین راضی شوم باشد شقاق
 پس چه چاره باشدم اندر میان؟
 هست آثار قضا این كفر راست
 تا شکالت حل شود اندر زمان
 نی از این رو که نزاع و خبث ماست
 حق را کافر مخوان، اینجا مایست
 هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم؟
 بلکه از وی زشت را بنمودنیست
 هم تواند زشت کردن، هم نکو
 تا سؤال و تا جواب آید دراز
 نقش خدمت نقش دیگر میشود

۵۶. مثل در بیان آن که حیرت مانع بحث و فکر توست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب
 گفت: از ریشم سفیدی کن جدا
 ریش او ببرید و کُل پیشش نهاد

پیش یک آئینه دار مستطاب
 که عروس نو گزیدم ای فتی
 که تو بگزین چون مرا کاری فتاد

این سؤال و این جواب است ای گزین
 آن یکی زد سیلیی مر زید را
 گفت: سیلی زن، سؤالی میکنم
 بر قفای تو زدم آمد طراق
 این سوال از تو همی پرسم بگو
 این طراق از دست من بوده ست یا
 گفت: از درد این فراغت نیستم
 تو که بیدردی همی اندیش این
 دردمندان را نباشد فکر غیر
 غفلت و بی دردیت فکر آورد
 جز غم دین نیست صاحب درد را
 حکم حق را بر سر و رو مینهد

که سر اینها ندارد مرد دین
 حمله کرد او هم برای کید را
 پس جوابم گوی و آنکه میزنم
 یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
 حل کن اشکال مرا ای نیکخو
 از قفا گاه تو ای فخر کیا
 که در این فکر و تفکر بیستم
 نیست صاحب درد را این فکر هین
 خواه در مسجد برو خواهی بدیر
 در خیالت نکته بکر آورد
 می شناسد مرد را و گرد را
 حفظ فکرش، خویش، یکسو مینهد

۵۷. در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بُدی حافظ کسی
 زآنکه چون مغزش در آکند و رسید
 قشر جوز و فستق و بادام هم
 مغز، علم افزود، کم شد پوستش
 وصف مطلوبی، چو ضد طالب یست
 چون تجلی کرد اوصاف قدیم
 ربع قرآن هر که را محفوظ بود
 جمع صورت با چنین معنی ژرف
 در چنین مستی، مراعات ادب
 اندر استغنا، مراعات نیاز
 جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز
 خود عصا معشوق عمیان میشود
 گفت: کوران خود صنادیقند پر
 باز صندوقی پر از قرآن به است
 باز صندوقی که خالی شد ز بار
 حاصل، اندر وصل چون افتاد مرد
 چون به مطلوبیت رسیدی ای ملیح
 چون شدی بر بامهای آسمان

گر چه شوقی بود جانشان را بسی
 پوستها شد بس رقیق و واکنید
 مغز چون آکندشان شد پوست کم
 زانکه عاشق را بسوزد دوستش
 وحی و برق نور، سوزان نبی ست
 پس بسوزد وصف حادث را گلیم
 جلّ فینا از صحابه میشوند
 نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
 خود نباشد، ور بود باشد عجب
 جمع ضدین است، چون گرد و دراز
 باز در وقت تحیر امتیاز
 کور، خود صندوق قرآن میشود
 از حروف مصحف و ذکر و نذر
 زآن که صندوقی بود خالی به دست
 به ز صندوقی که پر موش است و مار
 گشت دلاله به پیش مرد، سرد
 شد طلبکاری علم اکنون قبیح
 سرد باشد جست و جوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر
 آینه روشن که شد صاف و جلی
 سرد باشد راه خیر از بعد خیر
 چهل باشد بر نهادن صیقلی
 زشت باشد جستن نامه و رسول
 پیش سلطان خوش نشسته در قبول

۵۸. داستان مشغول شدن عاشق به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشانده
 بیتها در نامه و مدح و ثنا
 نامه بیرون کرد و پیش یار خوانده
 زاری و مسکینی و بس لابه ها
 خاری و بیزاری نا اهل و خویش
 ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
 تا که بیرون شد ز حصر و حدّ و عد
 گاه وصل، این عمر ضایع کردن است
 نیست این باری نشان عاشقان
 من نمی یابم نصیب خویش نیک
 نیست این دم، گر چه میبیم وصال
 دیده و دل ز آب تازه کرده ام
 راه آبم را مگر زد رهزنی
 من به بلغار و مرادت در قتل
 حالت اندر دست نبود ای فتی
 جزو مقصودم تو را اندر زمن
 عشق بر نقد است بر صندوق نی
 مبتدا و منتهایت او بود
 هم هویدا او بود هم نیز سیر
 بنده آن ماه باشد ماه و سال
 چون بخواهد، جسمها را جان کند
 منتظر بنشسته باشد حال جو
 دست جنابند، شود مس مست او
 خار و نشتر نرگس و نسرين شود
 نی چو تو محروم از حال و کشش
 که گهی افزون و گاهی در کمیست
 صوفی ابن الوقت باشد در مثال

گریه و افعان و حزن و درد خویش
 دوری و رنجوری از حیران دوست
 همچنان میخواند با معشوق خود
 گفت معشوق: این اگر بهر من است
 من به پشت حاضر و تو نامه خوان
 گفت: اینجا حاضری اما ولیک
 آنچه میدیدم ز تو پارینه سال
 من از این چشمه زلالی خورده ام
 چشمه می بینم، ولیکن آب نی
 گفت: پس من نیستم معشوق تو
 عاشقی تو بر من و بر حالتی
 پس نیم مطلوب کلی تو من
 خانه معشوقم و معشوق نی
 هست معشوق آنکه او یک تو بود
 چون بیابیش، نباشی منتظر
 میر احوال است، نی موقوف حال
 چون بگوید، حال را فرمان کند
 منتهی نبود که موقوف است او
 کیمیای حال باشد دست او
 گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
 او بود سلطان حال اندر روش
 آنکه او موقوف حال است، آدمیست
 لیک صافی فارغ است از وقت و حال

حاله‌ها موقوف عزم و رأی او عاشق حالی، نه عاشق بر منی آنکه گه ناقص گهی کامل بود و آنکه آفل باشد و گه آن و این آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است برج مه باشد، ولیکن ماه نی هست صوفی صفا چون ابن وقت هست صافی غرق عشق ذو الجلال غرقه نوری که او لم یولد است رو چنین عشقی گزین گر زنده ای منگر اندر نقش زشت و خوب خویش منگر این را که حقیری یا ضعیف تو بهر حالی که باشی میطلب کان لب خشکت گواهی میدهد خشکی لب هست پیغامی ز آب کاین طلبکاری، مبارک جنبشیت این طلب مفتاح مطلوبات توست این طلب همچون خروسی در صیاح گر چه آلت نیست، تو میطلب هر که را بینی طلبکار ای پسر کز جوار طالبان طالب شوی گر یکی موری سلیمانی بجست هر چه داری تو ز مال و پیشه ای گر یکی گنجی بیابد، نادر است هر که چیزی جست بیشک یافت او چون نهادی در طلب پا ای پسر همین مباش ای خواجه یکدم بی طلب عاقبت جوینده یابنده بود در طلب چالاک شو وین فتح باب

زنده از نفخ مسیح آسای او بر امید حال بر من می تنی نیست معبود خلیل، آفل بود نیست دلبر، لا أُحِبُّ الأفلین یک زمانی آب و یک دم آتش است نقش بت باشد، ولی آگاه نی وقت را همچون پدر بگرفته سخت ابن کس، نی فارغ از اوقات و حال لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ آن ایزد است و نه وقت مختلف را بنده ای بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش بنگر اندر همت خود ای شریف آب میجو دائما ای خشک لب کاو به آخر روی با منع نهد که به مات آرد یقین این اضطراب این طلب در راه حق، مانع کشیست این سپاه و نصرت رایات توست میزند نعره که میآید صباح نیست آلت حاجت اندر راه رب یار او شو، پیش او انداز سر و ز ظلال غالبان غالب شوی منگر اندر جستن او سُست سُست نی طلب بود اول و اندیشه ای؟ ور باستد از طلب هم قاصر است چون به جدّ اندر طلب بشتافت او یافتی و شد میسر بی خطر تا بیابی هر چه خواهی بی تعب چونکه در خدمت شتابنده بود میطلب والله اعلم بالصواب

۵۹. حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می کرد که مرا روزی حلال ده

بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی
این دعا می کرد دایم: کای خدا
چون مرا تو آفریدی کاهلی
بر خران پشت ریش بی مراد
کاهلم چون آفریدی ای ملی
کاهلم من، سایه خسبم در وجود
کاهلان و سایه خسبان را مگر
هر که را پا هست، جوید روزئی
رزق را میران به سوی این حزین
چون زمین را پا نباشد، جود تو
طفل را چون پا نباشد، مادرش
روزئی خواهم به ناگه بی تعب
مدت بسیار میکرد این دعا
خلق میخندید بر گفتار او
که چه میگوید؟ عجب این سست ریش
راه روزی کسب و رنج است و تعب
هر که را او پیشه ای داد و طلب
اطلبوا الأرزاق من أسبابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون
هست در فرمان او از وحش و طیر
با چنان عزیزی و نازی کاندراوست
معجزاتش بیشمار و بیعدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون
کاو به هر وعظی بمیراند دویست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان
کوه و مرغان هم رسایل با دمش
این و صد چندین مر او را معجزات
با همه تمکین، خدا روزی او
بی زره بافی و رنجی روزیش
این چنین مخدول واپس مانده ای
این چنین مدبر همی خواهد که او
ز احمقی خواهد که بیرنجیش زود *

نزد هر دانا و پیش هر غبی
ثروتی بی رنج، روزی کن مرا
زخم خواری، سست جنبی، منبلی
بار اسبان، واشتران نتوان نهاد
روزیم ده هم ز راه کاهلی
خفتم اندر سایه افضال و جود
روزئی بناده ای نوعی دگر
هر که را پا نیست، کن دل سوزئی
ابر را باران به سوی هر زمین
ابر را راند به سوی او دو تو
آید و ریزد وظیفه بر سرش
که ندارم من ز کوشش، جز طلب
روز تا شب، شب همه شب تا ضحی
بر طمع خامی و بر پیکار او
یا کسی دادست بنگ بیهشیش
هرگز این نادر نشد، ور شد، عجب!
از ره کسب و تعب با رنج و تب
ادخلوا الایات من أبوابها
هست داود نبی ذو فنون
در همه روی زمین او راست سیر
که گزیدستش عنایتهای دوست
موج بخشایش، مدد اندر مدد
کی بُدست آواز همچون ارغنون
آدمی را صوت خوش، کرد نیست
سوی تذکیرش، مغفل این از آن
هر دو اندر وقت دعوت محرمش
نور رویش بی جهات و در جهات
کرده باشد بسته اندر جستجو
می نیاید با همه پیرویش
خانه کنده دون و گردون رانده ای
گنج یابد تا رود پایش فرو
بی تجارت پُر کند دامن ز سود

اینچنین گیحی نیامد در جهان
 این همی گفتش به تسخر: نك بگیر
 و آن همی خندید: ما را هم بده
 او از این تشیع مردم، وین فسوس
 تا که شد در شهر معروف و شهیر
 شد مثل در خام طبعی آن گدا
 کم نمیکرد از دعا و ابتهال
 گر گران و گر شتابنده بود

که بر آیم بر فلک بی نردبان
 که رسیدت روزی و آمد بشیر
 ز آنچه یابی هدیه ای، سالار ده
 کم نمی کرد از دعا و چاپلوس
 کاو ز انبان تهی جوید پنیر
 او از این خواهش نمی آمد جدا
 کرد اجابت مستعان ذوالجلال
 عاقبت جوینده یابنده بود

۶۰. دويدن گاو در خانه آن دعا کننده به الحاح، قال النبی صلی الله علیه و سلم إن الله یحب
 الملحین فی الدعاء زیرا همین خواست از حق تعالی و الحاح خواهند را بهست از آنچه میخواهد
 آنرا از وی و عذر گفتن ناظم یعنی مولوی و مدد خواستن او

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
 ناگهان در خانه اش گاوی دويد
 گاو گستاخ اندر آن خانه بجست
 پس گلوی گاو بیرید آن زمان
 چون بریدش سر سوی قصاب رفت
 ای تقاضاگر، درون همچون جنین
 سهل گردان، ره نما، توفیق ده
 چون ز مفلس زر تقاضا میکنی
 بی تو، نظم و قافیه، شام و سحر
 نظم و تجنیس و قوافی ای علیم
 چون مسبح کرده ای هر چیز را
 هر یکی تسبیح بر نوع دگر
 آدمی منکر ز تسبیح جماد
 بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی
 چون دو ناطق را ز حال همدگر
 چون من از تسبیح ناطق غافل
 هست سنی را یکی تسبیح خاص
 سنی از تسبیح جبری بیخبر
 این همی گوید: که آن ضالست و گم
 و آن همی گوید: که این را چه خبر؟

این دعا میکرد با زاری و آه
 شاخ زد، بشکست در بند و کلید
 مرد برجست و قوایمهاش بست
 بی توقف، بی تامل، بی امان
 تا کند هم پوستش را تیز نفت
 چون تقاضا میکنی اتمام این
 یا تقاضا را بهل، بر ما منه
 زر ببخشش در سر ای شاه غنی
 زهره کی دارد که آید در نظر؟
 بنده امر تواند از ترس و بیم
 ذات بی تمیز و با تمیز را
 گوید و از حال آن این بیخبر
 و آن جماد اندر عبادت اوستاد
 بیخبر از یکدگر و اندر شکی
 نیست آگه، چون بود دیوار و در؟
 چون بدانند سبحة صامت دلم؟
 هست جبری را ضد آن در مناص
 جبری از تسبیح سنی بی اثر
 بی خبر از حال او وز امر قم
 جنگشان افکند یزدان از قدر

جنس از ناجنس پیدا میکند
خواه نادان، خواه دانا، یا خسی
یا که قهری در دل لطفی روان
کش بود در دل محک جانی
سوی لانه خود به یک پر می پرند

گوهر هر یک هویدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی
لیک لطفی، گشته در قهری نهان
کم کسی داند، مگر رباننی
باقیان زین دو گمانی میبند

۶۱. بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است و مثال ظن و یقین در علم

ناقص آمد ظن، به پرواز ابتر است
باز بر پرد دو گامی یا فزون
با یکی پر، بر امید آشیان
شد دو پر آن مرغ، پرها واگشود
نی علی وجهه مکبا او سقیم
بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
بر ره یزدان و دین مستوی
جان طاق او نگردد جفتشان
کوه پنداری و تو برگ کهی
او نگردد دردمند از طعنشان
گویدش: با گمراهی گشتی تو جفت
یا به طعن طاعنان رنجور حال
کاین چنین باشد مگر در کل حال

علم را دو پر، گمان را، یک پر است
مرغ یک پر زود افتد سر نگون
می فتد میخیزد آن مرغ گمان
چون ز ظن وارست و علمش رو نمود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم
با دو پر بر میپرد، چون جبرئیل
گر همه عالم بگویندش: توئی
او نگردد گرمتر از گفتشان
ور همه گویند او را: گمراهی
او نیفتد در گمان از طعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید به گفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال
مطمئن و موقن و بی احتیال

۶۲. مثال رنجور شدن آدم به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم و

کودکان

رنج دیدند از ملال و اجتهاد
تا معلم درفتند در اضطرار
که بگیرد چند روز او دورئی
هست او چون سنگ خارا برقرار
که بگوید: اوستا چونی تو زرد؟
این اثر یا از هوا، یا از تبی است
تو برادر، هم مدد کن، این چنین
خیر باشد اوستاد احوال تو
کز خیالی عاقلی مجنون شود

کودکان مکتبی از اوستاد
مشورت کردند در تعویق کار
چون نمی آید ورا رنجوری؟
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار
آن یکی زیرکتر، این تدبیر کرد
خیر باشد، رنگ تو بر جای نیست
اندکی اندر خیال افتد از این
چون در آئی از در مکتب بگو
آن خیالش اندکی افزون شود

آن سوم، آن چارم و پنجم چنین	در پی ما، غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر	متفق گویند، یابد مستقر
هر یکی گفتش: که شاباش ای ذکی	باد بخت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق	که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را	تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه	عقل او در پیش میرفت از رمه

۶۳. در بیان آنکه عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله مساوی است و تفاوت

عقول از تحصیل علم است

آن تفاوت هست در عقل بشر	که میان شاهدان، اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال	در زبان پنهان بود حُسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود	بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال	که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند	تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل است این، زآنکه رای کودکی	که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد زاندیشه مردان کار	عاجز آید کارشان در اضطرار
بردمید اندیشه ای زآن طفل خُرد	پیر با صد تجربه بوئی نبرد
خود فزون آن به، که آن از فطرت است	زآن فزونی که ز جهد و فکرت است
تو بگو داده خدا بهتر بود	یا که لنگی راهوارانه رود؟

۶۴. در وهم افکندن کودکان، استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان	بر همین فکرت به مکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر	تا در آید از دَر آن یارِ مصر
زانکه منبع او بُدست این رای را	سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد، تو مجو پیشی بر آن	کاو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد، گفت استا را سلام	خیر باشد، رنگ رویت زردفام
گفت استا: نیست رنجی مر مرا	تو برو بنشین، مگو یاهه هلا
نفی کرد، اما غبار وهم بد	اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری، گفت این چنین	اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت	ماند اندر حال خود بس در شگفت

۶۵. بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق، از زن و از طفل و مرد
گفتن هر یک خداوند و ملک
که بدعوی الهی شد دلیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن
بر زمین گر نیم گز راهی بود
بر سر دیوار عالی گر روی
بلکه می افتی ز لرز دل به وهم

زد دل فرعون را رنجور کرد
آن چنان کردش ز وهمی منتهک
اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر
زانکه در ظلمات شد او را وطن
آدمی بی وهم ایمن میرود
گر دو گز عرضش بود، کژ میشوی
ترس وهمی را نکو بنگر، بفهم

۶۶. رنجور شدن استاد به وهم

گشت استا سخت سُست از وهم و بیم
خشمگین با زن، که مهر اوست سست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من
او به حُسن و جلوۀ خود مست گشت
آمد و در را به تندی واگشاد
گفت زن: خیر است، چون زود آمدی؟
گفت: کوری؟ رنگ و حال من بین
تو درون خانه از بُغض و نفاق
گفت زن: ای خواجه عیبی نیستت
گفت: ای زن، تو هنوزی در لجاج؟
گر تو کور و کر شدی ما را چه جُرم
گفت: ای خواجه، بیارم آینه
گفت: رو، نه تو رهی، نه آینه ات
جامهٔ خواب مرا رو گستران
زن توقف کرد، مردش بانگ زد

بر جهید و می کشانید او گلیم
من بدین حالم، نپرسید او نخست
قصد دارد تا رهد از ننگ من
بی خبر کز بام من افتاد طشت
کودکان اندر پی آن اوستاد
که مبادا ذات نیکت را بدی
از غم بیگانگان اندر حنین
می نبینی حال من در احتراق
وهم و ظن لاش بی معنی ست
می نبینی این تغیر و ارتجاج؟
ما در این رنجیم و در اندوه و گرم
تا بدانی که ندارم من گنه
دائما در بغض و کینی و عنت
تا بخشیم، که سر من شد گران
کای عدو، زوتر، تو را این می سزد

۶۷. در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجز
گر بگویم، متهم دارد مرا
فال بد رنجور گرداند همی
قول پیغمبر قبوله یفرض
گر بگویم، او خیالی بر زند
مر مرا از خانه بیرون میکند

گفت، امکان نی و، باطن پر ز سوز
ور نگویم جدّ شود این ماجرا
آدمی را که نبودستش غمی
ان تمارضتم لدینا تمرضوا
فعل دارد زن که خلوت میکند
بهر فسقی فعل و افسون میکند

آه آه و ناله از وی می بزاد
درس میخواندند با صد اندهان
بد بنایی بود ما بد بانئیم

جامه خواب افکند و استاد اوفتاد
کودکان آن جا نشستند و نهان
کاین همه کردیم و ما زندانیم

۶۸. دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزایش

درس خوانید و کنید آوا بلند
بانگ ما استاد را دارد زیان
ارزد این، کاو درد یابد بهر دانگ؟
درد سر افزون شدم بیرون شوید
دور بادا از تو رنجوری و بیم
همچو مرغان در هوای دانه ها

گفت آن کودک: که ای قوم پسند
چون همی خواندند گفت: ای کودکان
درد سر افزایش استا را ز بانگ
گفت استا: راست میگوید روید
سجده کردند و بگفتند: ای کریم
پس برون جستند سوی خانه ها

۶۹. خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

روز کتاب و شما با لهو جفت؟
میگریزید از کتاب و اوستا؟
این گناه از ما و از تقصیر نیست
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
تا بینیم اصل این مکر شما
بر دروغ و صدق ما واقف شوید

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
وقت تحصیلست اکنون و شما
عذر آوردند کای مادر تو بیست
از قضای آسمان استاد ما
مادران گفتند: مکر است و دروغ
ما صباح آییم پیش اوستا
کودکان گفتند: بسم الله روید

۷۰. رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد

پرسش اُستاد، ز هر گوشه روان
درد سر را سر بسته چون زنان
سر بسته رو کشیده در سجاف
جملگان گشتند هم لاحول گو
جان تو ما را نبود از این خبر
آگهم این کودکان کردند هین
بود در باطن چنین رنجی ثقیل
او ز دید رنج خود باشد عمی
که ز مشغولی بشد ز ایشان خبر
روح واله، که نه پس بیند نه پیش

بامدادان آمدند آن مادران
خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز تکثیر لحاف
آه آهی می کشد آهسته او
خیر باشد اوستاد این درد سر
گفت: من هم بیخبر بودم از این
من بدم غافل به شغل قال و قیل
چون به جد مشغول باشد آدمی
از زنان مصر یوسف شد سمر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب
او همان دست آورد در گیرودار
خود ببیند دست رفته در ضرر
که ببرد دست یا پایش ضراب
بر گمان آنکه هست او برقرار
خون از او بسیار رفته بی خبر

۷۱. در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روح است

تا بدانی که تن آمد چون لیس
روح را توحید الله خوشتر است
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف
آن توئی که بی بدن داری بدن
روح دارد بی بدن بس کار و بار
باش تا مرغ از قفس آید برون
رو بجو لابس لباسی را ملیس
غیر ظاهر دست و پای دیگر است
آن حقیقت دان، مدانش از گزاف
پس مترس از جسم، جان بیرون شدن
مرغ باشد در قفس بس بقرار
تا بینی هفت چرخ او را زبون

۷۲. حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و ائیس من استانس بی

ور بی همه ای چو با منی با همه ای

در حقیقت بر حقیقت بگری
خلوت او را بود هم خواب و ندیم
بود از انفاس مرد و زن ملول
سهل شد هم قوم دیگر را سفر
عاشق است آن خواجه بر آهنگری
میل آن را در دلش انداختند
خار و خس بی آب و بادی کی رود؟
پر دولت بر گشا همچون هما
نوحه میکن هیچ منشین از حنین
جاهلان آخر به سر بر میزنند
تا نباشی تو پشیمان یوم دین

گر با همه ای چو بی منی بی همه ای

یک حکایت گویمت گر بشنوی
بود درویشی به کهساری مقیم
چون ز خالق میرسید او را شمول
همچنانکه سهل شد ما را خضر
آنچنانکه عاشقی بر سروری
هر کسی را بهر کاری ساختند
دست و پا بی میل جنان کی شود؟
گر بینی میل خود سوی سما
ور بینی میل خود سوی زمین
عاقلان خود نوحه ها پیشین کنند
زابتدای کار آخر را بین

۷۳. دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری
گفت: رو خواجه مرا غربال نیست
گفت: جاروبی ندارم بر دکان
که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت: میزان ده بدین تسخر مایست
گفت: بس بس این مضاحک را بمان

من ترازویی که می خواهم بده
گفت: بشنیدم سخن، کر نیستم
این شنیدم، لیک پیری مرتعش
فهم کردم، لیک پیری ناتوان
وآن زر تو هم قراضه خرد و مرد
پس بگوئی: خواجه جارویی بیار
چون بروبی، خاک را جمع آوری
تا بریزم خاک و زر جویم از آن
من ز اول دیدم آخر را تمام
هر که اول بین بود اعمی بود
هر که اول بنگرد پایان کار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است
عاقبت بینان بوند اهل رشاد

خویشان را کر مکن، هر سو مجه
تا نپنداری که بی معنیستم
دست لرزان، جسم تو نامتعش
دست از ضعف است لرزان هر زمان
دست لرزد، پس بریزد زر خرد
تا بجویم زر خود را در غبار
گوئیم: غربال خواهم ای جری
کی بود غربال ما را در دکان؟
جای دیگر رو از اینجا، و السلام
هر که آخر بین، چه با معنی بود
اندر آخر او نگردد شرمسار
پادشاهی بنده درویشی است
درنگر والله اعلم بالسداد

۷۴. بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نگیرم و درخت

نیفشانم و کسی را نگویم به صریح و کنایت که بیفشان مگر آن خورم که باد افکنده باشد از

درخت

این سخن پایان ندارد راز گوی
کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد
اندر آن گه بود اشجار و ثمار
قوت آن درویش بود آن میوه ها
گفت آن درویش: یا رب با تو من
خود نچینم میوه ای در کلّ حین
جز از آن میوه، که باد اندازدش
مدتی بر نذر خود بودش وفا
زین سبب فرمود استثنا کنید
زآنکه حکم کار در دست من است
هر زمان دل را دگر میلی دهم
کلّ اصباح لنا شأن جدید
در حدیث آمد که دل همچون پریست
باد، پر را هر طرف راند گزاف
در حدیث دیگر، آن دل دان چنان

قصه آنمرد زاهد باز گوی
کاندران کهسار بودش خواب و خورد
سیب و امرود و انار بیشمار
غیر آن چیزی نخودری دائما
عهد کردم زین نچینم در زمن
نیز غیری را نگویم که بچین
من نچینم از درخت متعش
تا در آمد امتحانات قضا
گر خدا خواهد، به پیمان بر زنید
اختیار جملگان پست من است
هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کلّ شیء عن مرادی لا یحید
در بیابانی اسیر صرصریست
گه چپ و گه راست با صد اختلاف
کآب جوشان ز آتش اندر قازغان

هر زمان دل را دگر رایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل
این هم از تاثیر حکم است و قدر
نیست خود از مرغ پران، این عجب
این عجب که دام بیند با وتد

آن نه از وی، لیک از جایی بود
عهد بندی تا شوی آخر خجل
چاه می بینی و، نتوانی حذر
کاو نبیند دام و افتد در عطب
گر بخواهد، ور نخواهد، می فتد

۷۵. تشبیه بند دام قضا به صورت پنهان، به اثر پیدا

چشم باز و گوش باز و دام پیش
بینی اندر دلق مهتر زاده ای
در هوای نابکاری سوخته
خوار گشته در میان قوم خویش
خان و مان رفته شده بد نام و خوار
زاهدی بیند بگوید: ای کیا
کاندر این ادبار زشت افتاده ام
همتی تا بو که من زین وارهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص
دست باز و پای باز و بند نی
از کدامین بند میجویی خلاص؟
بند تقدیر و قضای مختفی
گر چه پیدا نیست آن در مکمن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند
ای عجب این بند پنهان گران
دیدن آن بند احمد را رسد
دید بر پشت عیال بو لهب
حیل و هیزم را جز او چشمی ندید
باقیانش جمله تاویلی کنند
لیک از تاثیر آن پشتش دو تو
که دعائی، همتی، تا وارهم
آنکه بیند این علامتها پدید
داند و پوشد به امر ذوالجلال

سوی دامی می پرد با پرّ خویش
سر برهنه در بلا افتاده ای
اقمشه و املاک خود بفروخته
مرهمش نیاب و دل ریش از مریش
کام دشمن میرود، ادباروار
همتی میدار از بهر خدا
مال و ملک و نعمت از کف داده ام
زین گل تیره بود که بر جهم
کالخلاص و الخلاص و الخلاص
نی موکل بر سرش نی آهنی
و از کدامین حبس میجویی مناص؟
هان نبیند آن، بجز جان صفی
بدتر از زندان و بند آهن است
حفره گر هم خشت زندان بر کند
عاجز از تکسیر آن آهنگران
بر گلوی بسته حَبْلٌ مِنْ مَسَد
تنگ هیزم گفت حماله حطب
که پدید آید بر او هر ناپدید
کاین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
گشته و نالان شده او پیش تو
تا از این بند نهان بیرون جهم
چون نداند او شقی را از سعید؟
که نباشد کشف راز حق حلال

۷۶. مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی مهلت

این سخن پایان ندارد آن فقیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید
باد آمد، شاخ را سر زیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا
چون که از امرود بُن میوه سکست
هم در آن دم گوشمال حق رسید
مخلصان باشند دائم در خطر
یا مکن نذری که نتوانی وفا
نذر را باید وفا در راه حق
عهدها بستیم بس در کارها
قوت آن کو که پایان آوریم
گر نه فصلت دستگیر ما شود
نذر ما را با وفا پیوسته دار
بازگشتم سوی قصه کان فقیر
غیرت حق گوشمالش داد زود
جمعی از دزدان بُدند آنجا مگر
اتفاقا دزد چندی تاختند

از مجاعت شد زبون و تن اسیر
ز آتش جوعش صبوری میگریخت
باز صبوری کرد و خود را واکشید
طبع را بر خوردن آن چیر کرد
کرد زاهد را ز نذرش بیوفا
گشت اندر نذر و عهد خویش سست
چشم او بگشاد و گوش او کشید
امتحانها هست در راه ای پسر
بر خطر مشین و بیرون جه هلا
لیک حق تا خود که را بدهد سبق
نذرها کردیم در سر بارها
عاجزیم و ناتوان و مضطربیم
وای بر ما زآنکه رسوائی بود
عهد ما را از کرم دار استوار
عهد چون بشکست در دم شد اسیر
زآنکه فرمودست اوفوا بالعقود
در میان آورده بیم و سیم و زر
واندرآن کهسار منزل ساختند

۷۷. متهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بُدند آنجا و بیش
شحنه را غماز آگه کرده بود
شحنه حالی عزم آن کهسار کرد
پس بفرمود از غضب جلاد را
هم بدانجا پای چپ و دست راست
دست زاهد هم بریده شد غلط
در زمان آمد سواری بس گزین
این فلان شیخ است و ابدال خدا
آن عوان بدید جامه، تیز رفت
شحنه آمد پا برهنه عذر خواه
هین بحل کن مرا زین کار زشت
گفت: میدانم سبب این نیش را

بخش میکردند مسروقات خویش
مردم شحنة در افتادند زود
جمله را بگرفت و بست آن شیر مرد
دست و پای هر یک از تن کن جدا
جمله ببریدند و غوغایی بخواست
پاش را میخواست هم کردن سقط
بانگ بر زد بر عوان کای سگ بین
دست او را تو چرا کردی جدا؟
پیش شحنة داد آگاهیش تفت
که ندانستم خدا بر من گواه
ای کریم و سرور اهل بهشت
می شناسم من گناه خویش را

من شکستم حُرمت ایمان او
 من شکستم عهد و دانستم بد است
 دست ما و پای ما و مغز و پوست
 قسم من بود این، تو را کردم حلال
 آنکه او دانست، او فرمان رواست
 ای بسا مرغا ز معده و ز مغص
 ای بسا مرغی پریده دانه جو
 ای بسا ماهی در آب دور دست
 ای بسا مستور در پرده بُده
 ای بسا قاضی حبر نیک خو
 ای بسا حاجی بحج رفته به عشق
 بلکه در هاروت و ماروت این شراب
 بایزید از بهر این کرد احتراز
 از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب
 گفت: تا سالی نخواهم خورد آب
 این کمینه جهد او بُد بهر دین
 چون بریده شد جزای حلق، دست
 اینچنین باشد چو یک در بسته شد

پس یمینم برد دادستان او
 تا رسید آن شومی جرأت به دست
 باد ای والی فدای حکم دوست
 تو ندانستی تو را نبود وبال
 با خدا سامان پیچیدن که راست؟
 بر کنار بام محبوس قفص
 که بریده حلق او هم حلق او
 گشته از حرص گلو مأخوذ شست
 شومی فرج و گلو رسوا شده
 از گلوی رشوتی او زرد رو
 وقت بازآمد شده او یار فسق
 از عروج چرخشان شد سدّ باب
 دید در خود کاهلی اندر نماز
 دید علت خوردن بسیار آب
 آنچنان کرد و خدایش داد تاب
 گشت او سلطان و قطب العارفین
 مرد زاهد را در شکوی بیست
 صد در دیگر بر او اشکسته شد

۷۸. کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق
 گر تو نام اولش خواهی روان
 در عریش او را یکی زائر بیافت
 گفت او را: ای عدو جان خویش
 این چرا کردی شتاب اندر سباق؟
 پس تبسم کرد و گفت: اکنون بیا
 تا نمیرم من، مگو این با کسی
 بعد از آن قوم دگر از روزنش
 گفت: حکمت را تو دانی کردگار
 آمد الهامش که یک چندی بُدند
 که مگر سالوس بود او در طریق؟
 من نخواهم کان رمه کافر شوند

کرد معروفش بدین آفات حلق
 هین برو بوالخیر تیناتیش خوان
 کاو به هر دو دست خود زنبیل بافت
 در عریش آمدی سر کرده پیش
 گفت: از افراط مهر و اشتیاق
 لیک مخفی دار این را ای کیا
 نه قرینی، نه حبیبی، نه خسی
 مطلع گشتند بر بافیدنش
 من کنم پنهان، تو کردی آشکار
 که در این غم بر تو منکر میشدند
 که خدا رسواش کرد اندر فریق؟
 وز ضلالت در گمان بد روند

این کرامت را بکردیم آشکار
تا که آن بیچارگان بد گمان
من تو را بی این کرامتها ز پیش
این کرامت بهر ایشان دادمت
تو از آن بگذشته ای، کز مرگ تن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت

که دهیمت دست اندر وقت کار
رد نگردند از جناب آسمان
خود تسلی دادمی از ذات خویش
وین چراغ از بهر آن بنهادمت
ترسی از تفریق اجزای بدن
دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

۷۹. سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نی که فرعون لعین؟
که بیرم دست و پاتان از خلاف
او چنان پنداشت کایشان در همان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس
او نمی دانست کایشان رسته اند
سایه خود را ز خود دانسته اند
هاون گردون اگر صد بارشان
اصل آن ترکیب را چون دیده اند
این جهان خواب است، اندر ظن مایست
گر به خواب اندر سرت ببرید گاز
گر بینی خواب در خود را دو نیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن
این جهان را که به صورت قائم است
از ره تقلید تو کردی قبول
روز در خوابی مگو کاین خواب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد
او گمان برده که این دم خفته ام
کوزه گر، گر کوزه ای را بشکنند
کور را هر گام باشد ترس چاه
مرد بینا دید عرض راه را
پا و زانویش نلرزد هر دمی
خیز فرعوناً که ما آن نیستیم
خرقه ما را بدر دوزنده هست
بی لباس این خوب را اندر کنار

کرد تهدید سیاست بر زمین؟
پس در آویزم ندارمتان معاف
وهم و تخویفند و وسواس و گمان
از توهمها و تهدیدات نفس
بر دریچه نور دل بنشسته اند
چابک و چست و کش و برجسته اند
خرد کوبد اندر این گلزارشان
از فروع وهم کم ترسیده اند
گر رود در خواب دستی، باک نیست
هم سرت بر جاست، هم عمرت دراز
تن درستی چون بخیزی نی سقیم
نیست باکی از دو صد پاره شدن
گفت پیغمبر که حلم نائم است
سالکان این دیده پیدا بی رسول
سایه فرع است، اصل جز مهتاب نیست
که بیند خفته کاو در خواب شد
بی خبر زآن کاوست در خواب دوم
چون بخواهد باز خود قائم کند
با هزاران ترس میآید به راه
پس بداند او مغاک و چاه را
رو ترش کی دارد او از هر غمی
که به هر بانگی ز غولی بیستیم
ور نه خود ما را برهنه تن به است
خوش بگیریم ای عدو نابکار

خوشر از تجرید از تن و ز مزیح نیست، ای فرعون بی الهام گنج

۸۰. شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی الا به نادر و جواب گفتن

آن

گفت استر با شتر: کای خوش رفیق
تو نیائی در سر و خوش میروی
من همی افتم به رو در هر دمی
این سبب را باز گو با من، که چیست؟
گفت: از چشم تو، چشم من یقین
بعد از آن هم از بلندی ناظرم
چون برآیم بر سر کوه بلند
پس همه پستی و بالائی راه
هر قدم من از سر بیش نهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام
یستوی الأعمی لدیکم و البصیر
چون جنین را در رحم حق جان دهد
از خورش او جذب اجزا میکند
تا چهل سالش به جذب جزوها
جذب اجزا روح را تعلیم کرد
جامع این ذره ها خورشید بود
آن زمانی که در آئی تو ز خواب
تا بدانی کان از او غایب نشد

در فراز و شیب و در راه دقیق
من همی آیم به سر در، چون غوی
خواه در خشکی و خواه اندر نمی
تا بدانم من که چون باید بزیست
بیگمان روشن تر است و تیز بین
زین سبب در رو نیفتم حاضرم
آخر عقبه بینم هوشمند
دیده ام را و امید هم اله
از عثار و اوفتادن وارهم
دانه بینی و نبینی رنج دام
فی المقام و النزول و المسیر
جذب اجزا در مزاج او نهاد
تار و پود جسم خود را میتند
کرده باشد حق حریصش در نما
چون نداند جذب اجزا شاه فرد؟
بی غذا اجزات را داند ربود
هوش و حس رفته را خواند شتاب
باز آید چون بفرماید که غد

۸۱. اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مَرکب شدن پیش چشم عزیر علیه

السلام

هین عزیرا، در نگر اندر خرت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را
دست نی و جزو بر هم می نهاد
درنگر در صنعت پاره زنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز
چشم بگشا حشر را پیدا بین
تا بینی جامعیم را تمام

که پوسیده ست و ریزیده برت
آن سر و دم و دو گوش و پاش را
پاره ها را اجتماعی میدهد
کاو همی دوزد کهن بی سوزنی
آن چنان دوزد که پیدا نیست درز
تا نماند شبهه ات در یوم دین
تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام

همچنان که وقت خفتن ایمنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب

از فوات جمله حسهای تنی
گر چه میگردد پریشان و خراب

۸۲. جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی ره نمائی پیش از این
چون پیمبر در میان امتان
گفت پیغمبر که: شیخ رفته پیش
یک صباحی گفتش اهل بیت او
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو
تو نمی گریی؟ نمی زاری چرا؟
چون تو را رحمی نباشد در درون
ما به امید توایم ای پیشوا
چون بیاریند روز حشر تخت
در چنان روز و شب بی زینهار
دست ما و دامن توست آن زمان
گفت پیغمبر که روز رستخیز
من شفیع عاصیان باشم به جان
عاصیان، واهل کبائر را به جهد
صالحان امتم خود فارغند
بلکه ایشان را شفاعتها بود
هیچ وازر، ووزر غیری برنداشت
آنکه بی ووزر است، شیخ است ای جوان
شیخ که بود؟ پیر، یعنی مو سپید
هست آن موی سیه هستی او
چونکه هستیش نماند، پیر اوست
هست آن موی سیه وصف بشر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست
چون بود مویش سپید، ار با خود است
ور سر موئی ز وصفش باقی است
ما همه امیدواران توایم

آسمانی شمع، بر روی زمین
در گشای روضه دار الجنان
چون نبی باشد میان قوم خویش
سخت دل چونی؟ بگو ای نیک خو
نوحه میداریم با پشت دو تو
یا که رحمت نیست اندر دل تو را
پس چه امیدستمان از تو کنون
که نبگذاری تو ما را در فنا
خود شفیع ما تویی آن روز سخت
ما به اکرام توایم امیدوار
که نماند هیچ مجرم را امان
کی گذارم مجرمان را اشک ریز؟
تا رهانشان ز اشکنجه گران
وا رهانم از عتاب نقض عهد
از شفاعتهای من روز گزند
گفتشان چون حکم نافذ میرود
من نیم وازر، خدایم بر فراشت
در قبول حق چو اندر کف کمان
معنی این مو بدان ای نا امید
تا ز هستیش نماند تار مو
گر سیه مو باشد او یا خود دو پوست
نیست آن مو موی ریش و موی سر
که جوان ناگشته، ما شیخیم و پیر
شیخ نبود، کهل باشد ای پسر
نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
او نه پیر است و، نه خاص ایزد است
او نه از عرش خدا، آفاقی است
زیزه چین خون و احسان توایم

لیک با این جمله چون بی شفقتی
یا مگر خود دل نمی سوزد تو را
بهر فرزندان چرا بی رأفتی؟
باز گو ای شیخ، ما را ماجرا

۸۳. عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

شیخ گفت او را: مپندار ای رفیق
بر همه کفار ما را رحمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است
آن سگی که میگذد، گویم دعا
این سگان را هم در آن اندیشه دار
ز آن بیاورد انبیا را بر زمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص
جهد بنماید از این سو بهر پند
رحمت جزوی بود مر عام را
رحمت جزوش قرین گشته به کل
رحمت جزوی، به کل پیوسته شو
تا که جزو است او نداند راه بحر
چون نداند راه یم، ره کی برد؟
متصل گردد به بحر، آنگاه او
ور کند دعوت، به تقلیدی بود
گفت: پس چون رحم داری بر همه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش؟
چون گواه رحم، اشک دیده هاست
شیخ دانا زین عتابش گرم شد
رو به زن کرد و بگفتش: ای عجوز
جمله گر مُردند ایشان گر حی اند
من چو بینمشان معین پیش خویش
گر چه بیروند از دور زمان
گریه از هجران بود، یا از فراق
خلق اندر خواب می بیندشان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان
دست بسته عقل را جان باز کرد

که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
گر چه جان جمله "کافر نعمت" است
که چرا از سنگهاشان مالش است؟
که از این خو وارهاش، ای خدا
که نباشد از خلائق سنگسار
تا کندشان رَحْمَةً للعالمین
حق را خواند که وافر کن خلاص
چون نشد گوید خدایا در میند
رحمت کلی بود همام را
رحمت دریاست هادی سبل
رحمت کل را تو هادی بین و رو
هر غدیری را کند ز اشباه بحر
سوی دریا خلق را چون آورد؟
ره برد تا بحر همچون سیل و جو
نه از عیان و وحی و تأییدی بود
همچو چوپانی به گرد این رمه
چون که فصاد اجلشان زد به نیش
دیده تو بی نم و گریه چراست؟
در سخن یکباره بی آرم شد
خود نباشد فصل دی، همچون تموز
غایب و پنهان ز چشم دل کی اند؟
از چه رو، رو را کنم همچون تو ریش؟
با من اند و گرد من بازی کنان
با عزیزانم وصالست و عناق
من به بیداری همی بینم عیان
برگ حس را از درخت افشان کنم
عقل اسیر روح باشد هم بدان
کارهای بسته را هم ساز کرد

حسها و اندیشه بر آب صفا
دستِ عقل آن خس به یک سو میرد
خس بس ائبه بود بر جو چون حُباب
چون که دست عقل نگشاید خدا
آب را هر دم کند پوشیده او
چونکه تقوی بست دو دست هوا
پس حواس چیره محکومت شود
حس را بی خواب، خواب اندر کند
هم به بیداری ببیند خوابها

همچو خس بگرفته روی آب را
آب پیدا میشود پیش خرد
خس چو یک سو رفت، پیدا گشت آب
خس فزاید از هوا بر آب ما
آن هوا خندان و گریان عقل تو
حق گشاید هر دو دست عقل را
چون خرد سالار و مخدومت شود
تا که غیبتها ز جان سر بر زند
هم ز گردون بر گشاید بابها

۸۴. قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایام یک شیخ فقیر
پیش او مهمان شد او وقت تموز
گفت: اینجا ای عجب مصحف چراست؟
اندر این اندیشه تشویش فزود
اوست تنها مصحفی آویخته
تا بیرسم نی خمش صبری کنم
صبر کرد و بود چندی در حرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن
صبر سوی کشف هر سر رهبر است

مصحفی در خانه پیری ضریر
هر دو زاهد جمع گشته چند روز
چون که نایناست این درویش راست
که جز او را نیست اینجا باش و بود
من نیم گستاخ یا آمیخته
تا به صبری بر مرادی بر زرم
کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر تلخ آمد بر او شکر است

۸۵. صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه ها می ساخت از سؤال کردن با این

نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا
جمله را با همدگر در میفکند
صنعت زراد او کم دیده بود
کاین چه شاید بود؟ واپرسم از او
باز با خود گفت: صبر اولتر است
چون نپرسی، زودتر کشف شود
ور پرسی دیرتر حاصل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان
پس زره سازید و در پوشید او

دید کاو میکرد ز آهن حلقه ها
ز آهن و پولاد، آن شاه بلند
در عجب میماند و وسواسش فزود
که چه میسازی ز حلقه تو به تو؟
صبر تا مقصود زوتر رهبر است
مرغ صبر از جمله پران تر بود
سهل از بی صبریت مشکل شود
شد تمام از صنعت داود آن
پیش لقمان کریم صبر خو

گفت: این نیکو لباس است ای فتی
گفت لقمان: صبر هم نیکو دمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان
صد هزاران کیمیا حق آفرید

در مصاف و جنگ دفع زخم را
که پناه و دافع هر جا غمیست
آخر "و العصر" را آگه بخوان
کیمیایی همچو صبر آدم ندید

۸۶. بقیه حکایت ناینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
نیم شب آواز قرآن را شنید
که ز مصحف کور میخواند درست
گفت: چون در چشمهایت نیست نور
آنچه میخوانی بر آن افتاده ای
اصبعت در سیر پیدا می کند
گفت: ای گشته ز جهل تن جدا
من ز حق در خواستم: کای مستعان
نیستم حافظ، مرا نوری بده
باز ده دو دیده ام را آن زمان
آمد از حضرت ندا: کای مرد کار
حسن ظن است و امیدی خوش تو را
هر زمان که قصد خواندن باشدت
من در آن دم وادهم چشم تو را
همچنان کرد و هر آن گاهی که من
آن خیری که نشد غافل ز کار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد
زین سبب نبود ولی را اعتراض
گر بسوزد باغت، انگورت دهد
آن شل بی دست را دستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد
چونکه بی چشمت ببخشد دیدنی
بی چراغی چون دهد او روشنی

کشف گشتش حال مشکل در زمان
جست از خواب آن عجایب را بدید
گشت بی صبر و از او آن حال جست
چون همی بینی همی خوانی سطور؟
دست را بر حرف آن بنهاده ای
که نظر بر حرف داری مستند
این، عجب میداری از صنع خدا؟
بر قرائت من حریصم همچو جان
در دو دیده، وقت خواندن بی گره
که بگیرم مصحف و خوانم عیان
ای به هر رنجی به ما اومیدوار
که تو را گوید به هر دم برتر آ
یا ز مصحفها قرائت بایدت
تا فرو خوانی معظم جوهرها
واگشایم مصحف اندر خواندن
آن گرامی پادشاه و کردگار
در زمان همچون چراغ شب نورد
هر چه بستاند، فرستد اعتیاض
در میان ماتمت سورت دهد
کان غمها را دل مستی دهد
چون عوض می آید از مفقود زفت
راضیم گر آتش ما را کشد
اینچنین کوریست چشم روشنی
گر چراغت شد چه افغان می کنی؟

۸۷. صفت بعضی از اولیا که راضیند به احکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصه آن رهروان
 ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
 قوم دیگر می شناسم ز اولیا
 از رضا که هست رام آن کرام
 در قضا ذوقی همی بیند خاص
 حسن ظنی بر دل ایشان گشود
 هر چه آید پیش ایشان خوش بود
 زهر در حلقومشان شکر بود
 جملگی یکسان بودشان نیک و بد
 کفر باشد نزدشان کردن دعا

که ندارند اعتراضی در جهان
 که گهی دوزند و گاهی می درند
 که دهانشان بسته باشد از دعا
 جستن دفع قضاشان شد حرام
 کفرشان آید طلب کردن خلاص
 که نپوشند از غمی جامه کبود
 آب حیوان گردد از آتش بود
 سنگ اندر راهشان گوهر بود
 از چه باشد این؟ ز حُسن ظنّ خود
 کای اله از ما بگردان این قضا

۸۸. سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را
 گفت: چون باشد کسی که جاودان
 سیل و جوها بر مراد او روند
 زندگی و مرگ، سرهنگان او
 هر کجا خواهد فرستد تعزیت
 سالکان راه هم بر کام او
 هیچ دندانی نجنبد در جهان
 بی رضای او نیفتد هیچ برگ
 بی مراد او نجنبد هیچ رگ
 گفت: ای شه راست گفתי همچین
 این و صد چندینی ای صادق، ولیک
 آنچنان که فاضل و مرد فضول
 آنچنانش شرح کن اندر کلام
 ناطق کامل، چو خوان باشی بود
 تا نماند هیچ مهمان بی نوا
 همچو قرآن که به معنی هفت توست
 گفت: این باری یقین شد پیش عام
 هیچ برگی در نیفتد از درخت
 از دهان لقمه نشد سوی گلو
 میل و رغبت، کان زمام آدمیست

چونی ای درویش؟ واقف کن مرا
 بر مراد او رود کار جهان؟
 اختران زآنسو که او خواهد شوند
 بر مراد او روانه کو به کو
 هر کجا خواهد بیخشد تهنیت
 ماندگان از راه هم در دام او
 بی رضا و امر آن فرمان روان
 بی قضای او نیاید هیچ مرگ
 در جهان زواج ثریا تا سمک
 در فر و سیمای تو پیداست این
 شرح کن این را، بیان کن نیک نیک
 از دل و از جان کند او را قبول
 که از آن هم بهره یابد عقل عام
 بر سر خوانش ز هر آشی بود
 هر کسی یابد غذای خود جدا
 خاص را و عام را مطعم در اوست
 که جهان در امر یزدان است رام
 بی قضا و حکم آن سلطان بخت
 تا نگوید لقمه را حق "کادخلوا"
 جنبش آن رام امر آن غنیست

در زمینها، وآسمانها ذره ای جز به فرمان قدیم نافذش که شمرد برگ درختان را تمام؟ این قدر بشنو که چون کلی کار چون قضای حق رضای بنده شد بی تکلف، نی پی مزد و ثواب زندگی خود نخواهد بهر خود هر کجا امر قدم را مسلکیست بهر یزدان میزید، نی بهر گنج هست ایمانش برای خواه او ترک کفرش هم برای حق بود این چنین آمد ز اصل آن خوی او آنگهان خندد که او بیند رضا بنده ای کش خوی و خلقت این بود پس چرا لابه کند او یا دعا؟ مرگ او و مرگ فرزندان او نزع فرزندان بر آن با وفا پس چرا گوید دعا؟ الا مگر آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود رحم خود را او همان دم سوختست دوزخ اوصاف او عشق است و او هر طروقی این فروقی کی شناخت؟

پر نجنباند، نگردد پره ای شرح نتوان کرد و، جلدی نیست خوش بی نهایت کی شود در نطق رام؟ می نگردد جز به امر کردگار حکم او را بنده ای خواننده شد بلکه طبع او چنین شد مستطاب بلکه خواهد از پی حکم احد زندگی و مردگی پیشش یکیست بهر یزدان میمرد، نز خوف و رنج نه برای جنت و اشجار و جو نی ز بیم آنکه در آتش رود نه ریاضت، نی به جست و جوی او همچو حلوی شکر او را قضا نی جهان بر امر و فرمانش رود؟ که بگردان ای خداوند این قضا بهر حق پیشش چو حلوا در گلو چون قطایف پیش شیخ بی نوا در دعا بیند رضای دادگر میکند آن بنده صاحب رشد که چراغ عشق حق افروختست سوخت مر اوصاف خود را مو به مو جز دقوی کو در این دولت بتاخت

۸۹. قصه دقوی و کراماتش

آن دقوی داشت خوش دیباجه ای بر زمین می شد چو مه بر آسمان در مقامی مسکنی کم ساختی گفت: در یک خانه گر باشم دو روز غره المسکن أحاذرها أنا لا أعود خلق قلبی بالمكان روز اندر سیر بُد، شب در نماز منقطع از خلق نی، از بد خوئی

عاشق و صاحب کرامت خواجه ای شبروان را گشته زو روشن روان کم دو روز اندر دهی انداختی عشق آن مسکن کند در من فروز انقلی یا نفس سافر للغنا کی یکون خالصا فی الامتحان چشم اندر شاه باز او همچو باز منفرد از مرد و زن نی، از دوئی

مشفق بر خلق نافع همچو آب
نیک و بد را مهربان و مستقر
گفت پیغمبر: شما را ای مهربان
ز آن سبب که جمله اجزای منید
جزو از کل قطع شد بی کار شد
تا نپيوندد به کل بار دگر
ور بجنبد نیست خود او را سند
جزو ازین کُل گر بُرد یک سو رود
قطع و وصل او نیاید در مقال
مر علی را بر مثالی شیر خواند

خوش شفیعی و دعایش مستجاب
بهتر از مادر، شهی تر از پدر
چون پدر هستم شفیق و مهربان
جزو را از کل چرا بر می کنید؟
عضو از تن قطع شد مردار شد
مرده باشد نبودش از جان خبر
عضو نو بریده هم جنبش کند
این نه آن کُل است کاو ناقص شود
چیز ناقص گفته شد بهر مثال
شیر مثل او نباشد، گر چه راند

۹۰. باز گشتن به قصه دقوی

از مثال و مثل و فرق آن بران
آنکه در فتوی امام خلق بود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد
با چنین تقوی و اوراد و قیام
در سفر معظم مرادش آن بُدی
این همی گفتی چو می رفتی به راه
یا رب آنها را که بشناسد دلم
وانکه شناسد، تو ای یزدان جان
حضرتش گفتی که: ای صدر مهین
مهر من داری، چه میجویی دگر؟
او بگفتی: یا رب، ای دانای راز
در میان بحر اگر بنشسته ام
همچو داوادم، نود نعجه مراست
حرص اندر عشق تو فخر است و جاه
شهوَت و حرص نران پیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود
آن یکی حرص، از کمال مردی است
آه، سرّی هست اینجا بس نهان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
چون گذشتی، زان یکی، نو تر رسد

جانب قصه دقوی، ای جوان
گوی تقوی از فرشته میربود
هم ز دین داری او دین رشک خورد
طالب خاصان حق بودی مدام
که دمی بر بنده خاصی زدی
کن قرین خاصگانم ای اله
بنده بسته میان و، مقبل
بر من محجوبشان کن مهربان
این چه عشق است و چه استسقا است این؟
چون خدا با توست، چه جوئی بشر؟
تو گشودی در دلم راه نیاز
طمع در آب سبو هم بسته ام
طمع در نعجه حریفم هم بجاست
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
و آن حیزان ننگ و بد کیشی بود
در مخنث حرص سوی پس رود
و آن دگر حرص، افتضاح و سردی است
که سوی خضری شود موسی دوان
بر هر آنچه یافتی، بالله مایست
آن یکی بالاتر از وی در رسد

بی نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدر توست راه

۹۱. سیر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم
با چنین جاه و چنین پیغمبری
موسیا تو قوم خود را هشته ای
کیقبادی، رسته از خوف و رجا
آن تو با توست و، تو واقف بر این
گفت موسی: این ملامت کم کنید
میروم تا مجمع البحرین من
اجعل الخضر لأمری سبیا
سالها پرّم، به پرّ و بالها
میروم یعنی نمی ارزد، بدان
این سخن پایان ندارد ای عمو

بین چه می گوید ز مشتاقی کلیم
طالب خضرم، ز "خودبینی"، بری
در پی نیکویی سر گشته ای؟
چند گردی؟ چند جویی؟ تا کجا؟
آسمانا، چند پیمائی زمین؟
آفتاب و ماه را ره کم زنید
تا شوم مصحوب سلطان زَمَن
ذاک أو أمضی و أُسری حقا
سالها چه بود؟ هزاران سالها
عشق جانان کم مدان از عشق نان
داستان آن دقوی بازگو

۹۲. باز گشتن به قصه دقوی

آن دقوی رحمه الله علیه
سال و مه رفته سفر از عشق ماه
پا برهنه رفته ام بر خار و سنگ
تو مبین این پایها را بر زمین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز
این دراز و کوتاه اوصاف تن است
تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل
سیر جان بی چون بود در دور و دیر
سیر جان هر کس نه بیند، جان من
سیر جسمانه رها کرد او کنون
گفت: روزی میشدم مشتاق وار
تا بینم قلزمی در قطره ای
چون رسیدم سوی یک ساحل به گام

گفت سافرتُ مُدی فی خافیه
بی خبر از راه و، حیران در اله
گفت: من حیرانم و بی خویش و دنگ
زانکه بر دل میرود عاشق یقین
دل چه داند؟ کاوست مست دلنواز
رفتن ارواح، دیگر رفتن است
نی به گامی بود منزل، نی به نقل
جسم ما از جان بیاموزید سیر
لیک سیر جسم باشد بر علن
میرود بی چون نهان در شکل چون
تا بینم در بشر انوار یار
آفتابی درج اندر ذره ای
بود بیگه گشته روز و وقت شام

۹۳. نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان
اندر آن ساحل شتاییدم بدان

بر شده خوش تا عنان آسمان
موج حیرت عقل را از سر گذشت
وین دو دیده خلق از اینها دوختست
پیش آن شمعی که بر مه میفرود
بندشان میکرد یهدی من یشاء

نور شعله هر یکی شمعی از آن
خیره گشتم، خیرگی هم خیره گشت
کاین چگونه شمعه افروختست؟
خلق جویان چراغی گشته بود
چشم بندی بُد عجب بر دیده ها

۹۴. شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

نور او بشکافتی جیب فلک
مستی و حیرانی من زفت شد
که نیاید بر زبان و گفت ما
سالها نتوان نمودن از زبان
سالها نتوان شنودن آن بگوش
زانکه لا أحمی ثناء ما علیک
تا چه چیز است از نشان کبریا
تا بیفتم ز تعجیل و شتاب
اوفتادم بر سر خاک زمین
در روش گوئی نه سر، نه پاستم

باز میدیدم که میشد هفت یک
باز آن یک بار دیگر هفت شد
اتصلاتی میان شمعهها
آنکه یک دیدن کند ادراک آن
آنکه یک دم بیندش ادراک هوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک
پیشتر رفتم دوان، کان شمعهها
میشدم مدهوش و بی خویش و خراب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندر این
باز با هوش آمدم، برخاستم

۹۵. نمودن آن شمعه در نظر آن شیخ هفت مرد

نورشان میشد به سقف لاجورد
از صلابت نورها را می سترد
کاینچنین چون شد؟ چگونه است؟ ای عجب
تا چه حالست اینکه میگردد سرم

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
پیش آن انوار، نور روز درد
باز حیران گشتم اندر صنع رب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم

۹۶. باز نمودن آن هفت مرد، هفت درخت

چشمم از سبزی ایشان نیک بخت
برگ هم، گم گشته از میوه فراخ
سدره چو؟ از خلا بیرون شده
زیرتر از گاو و ماهی بُد یقین
عقل از آن اشکالشان، زیر و زبر
همچو آب از میوه جستی نور آن

باز هر یک مرد شد شکل درخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ
هر درختی شاخ بر سدره زده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین
بیخشان از شاخ، خندان روی تر
میوه ای که بر شکافیدی عیان

۹۷. مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

صد هزاران خلق از صحرا و دشت
از گلیمی سایه بان می ساختند
صد تفو بر دیده های پیچ پیچ
که نیند ماه را، بیند سُها
لیک از لطف و کرم نومید نی
پخته میریزد، چه سحر است ای خدا؟
درهم افتاده به یغما خشک حلق
دم به دم "یا لیتَ قَوْمِی یعلمون"
"سوی ما آئید خلق شور بخت"
"چشمشان بستیم کلا لا وزر"
تا از این اشجار مستسعد شوید
از قضاء الله، دیوانه شدست
وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
خلق را این پرده اضلال چیست؟
یک قدم آن سو نمی آرند نقل
گشته منکر، این چنین باغی و، عاق
دیو بر من غالب و چیره شده
خواب بینم یا خیال اندر زمن
میوه هاشان میخورم، چون نگروم؟
که همی گیرند از این بستان، کران
ز آرزوی نیم غوره، جان سپار
میزنند این بی نوایان آه سخت
این خلاق صد هزار اندر هزار
دست بر شاخ خیالی در زدم
تا یظنوا أَنَّهُمْ قَدْ کذبوا
این بود که خویش بیند محتجب
ز اتفاق منکری اشقیا
ترکشان گو، بر درخت جان برآ
هر دم و هر لحظه سحر آموزی است
چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
که به نزدیک شما باغ است و خوان

این عجب تر که بر ایشان می گذشت
ز آرزوی سایه، جان می باختند
سایه آن را نمی دیدند هیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده ها
ذره ای را بیند و، خورشید نی
کاروانها بی نوا وین میوه ها
سیب پوسیده همی چیدند خلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون
بانگ می آمد ز سوی هر درخت
بانگ می آمد ز غیرت بر شجر
گر کسی میگفتشان: کاین سو روید
جمله میگفتند: کاین مسکین مست
مغز این مسکین ز سودای دراز
او عجب میماند: یا رب حال چیست؟
خلق گوناگون با صد رای و عقل
عاقلان و زیرکانشان از نفاق
یا منم دیوانه و خیره شده
چشم میمالم به هر لحظه، که من
خواب چه بود؟ بر درختان میروم
باز چون من بنگرم در منکران
با کمال احتیاج و افتقار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار
باز می گویم: عجب من بیخودم
هین بخوان "ما استیأسَ الرُّسُلُ" ای عمو
این قرائت خوان به تخفیف کذب
در گمان افتاد جان انبیا
جاءَ هُم بعدَ التشکک نصرنا
میخور و میده بدان، کش روزی است
خلق گویان: ای عجب این بانگ چیست؟
گیج گشتیم از دم سودائیان

چشم می مالیم کاینجا باغ نیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا
من همی گویم چو ایشان: ای عجب
زین تنازعها محمد در عجب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف
ای دقوی تیزتر ران، هین خموش

یا بیابانیست، یا مشکل رهیست
چون بود بیهوده و هزل و خطا؟
این چنین مْهری چرا زد صنع رب؟
در تعجب نیز مانده بو لهب
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
چند گویی چند؟ چون قحط است گوش

۹۸. یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت: راندم پیشتر من نیک بخت
هفت میشد، فرد میشد هر دمی
بعد از آن دیدم درختان در نماز
یک درخت از پیش مانند امام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود
یاد کردم قول حق را آن زمان
این درختان را نه زانو نه میان
آمد الهام خدا: کای با فروز

باز شد آن هفت جمله یک درخت
من چسان می گشتم از حیرت همی
صف کشیده چون جماعت کرده ساز
دیگران اندر پس او در قیام
از درختان بس شگفتم مینمود
گفت: النجم و شجر را یسجدان
این چه ترتیب نماز است آن چنان؟
این عجب داری ز کار ما هنوز؟

۹۹. هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشته آنها هفت مرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
قوم گفتم جواب آن سلام
گفتم: آخر چون مرا بشناختند؟
از ضمیر من بدانستند زود
پاسخم دادند: کای جان عزیز
بر دلی کاو در تحیر با خداست
گفتم: از سوی حقایق بشکفید
این سخن چون آمد از من در خطاب
گفت: اگر اسمی شود غیب از ولی
بعد از آن گفتند: ما را آرزوست
گفتم: آری، لیک یک ساعت که من
تا شود آن حل به صحبتهای پاک

جمله در قعه پی یزدان فرد
تا کیانند و چه دارند از جهان؟
کردم ایشان را سلام از انتباه
ای دقوی مفخر و تاج کرام
پیش از این بر من نظر ننداختند؟
یکدگر را بنگریدند از فرود
چون بپوشیدست اینها بر تو نیز؟
کی شود پوشیده راز چپ و راست؟
چون ز اسم حرف رسمی واقفند
آن شهان در حال گفتمم جواب
آن ز استغراق دان، نز جاهلی
اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
مشکلاتی دارم از دور زمن
که به صحبت روید انگوری ز خاک

دانه پر مغز با خاک دزم
 خویشتن در خاک کلی محو کرد
 از پس آن محو، قبض او نماند
 پیش اصل خویش چون بی خویش شد
 سر چنین کردند، هین فرمان تو راست
 ساعتی با آن گروه مجتبی
 هم در آن ساعت، ز ساعت رست جان
 جمله تلوینها، ز ساعت خاستست
 چون ز ساعت، ساعتی بیرون شوی
 ساعتی بیرون شو از ساعت، دلا
 ساعت از بی ساعتی آگاه نیست
 هر نفر را بر طویله خاص او
 منتصب بر هر طویله رایضی
 از هوس از یک طویله گر رود
 از هوس گر از طویله بگسلد
 در زمان آخورچیان کز حق خوشند
 حافظان را گر نبینی، ای عیار
 اختیاری میکنی و دست و پا
 روی در انکار حافظ برده ای

خلوتی و صحبتی کرد از کرم
 تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
 بر گشاد و بسط شد، مرکب براند
 رفت صورت، جلوه معنیش شد
 تف دل، ز آن سر چنین کردن، بغاست
 چون مراقب گشتم و از خود جدا
 زانکه ساعت پیر گرداند جوان
 رست از تلوین که از ساعت برست
 "چون" نماند، محرم "بیچون" شوی
 تا ز "چونی" وارهی و از چرا
 زآنکه آن سو جز تحیر راه نیست
 بسته اند اندر جهان جستجو
 جز به دستوری نباید رافضی
 در طویله دیگری اندر شود
 در طویله دیگران سر بر کند
 گوشه افسار او آن سو کشند
 اختیار را بین، بی اختیار
 بر گشا دستت، چرا حبسی چرا؟
 نام تهدیدات نفسش کرده ای

۱۰۰. پیش رفتن دوقی به امامت

این سخن پایان ندارد تیز رو
 این یگانه، هین دوگانه برگزار
 ای امام چشم روشن، اصلا
 در شریعت هست مکروه ای کیا
 گر چه حافظ باشد و چست و فقیه
 کور را پرهیز نبود از قدر
 او پلیدی را نبیند در عبور
 کوری باطن بود کان شروز *
 کور ظاهر در نجاسه ظاهر است
 این نجاسه ظاهر از آبی رود
 جز به آب چشم نتوان شستن آن

هین نماز آمد، دوقی پیش رو
 تا مزین گردد از تو روزگار
 چشم روشن باید اندر پیشوا
 در امامت پیش کردن کور را
 چشم روشن به، و گر باشد سفیه
 چشم باشد اصل پرهیز و حذر
 هیچ مومن را مبادا چشم کور
 زآنکه اندر فعل و قولش نیست نور
 کور باطن در نجاسات سیر است
 آن نجاسه باطن افزون می شود
 چون نجاسات بواطن شد عیان

چون نجس خواندست کافر را خدا
ظاهر کافر ملوث نیست زین
این نجاست بویش آید بیست گام
بلکه بویش آسمانها بر رود
آنچه میگویم به قدر فهم توست
فهم آب است و وجود تن سبو
این سبو را پنج سوراخست ژرف
أمر غُضوا غُضْهُ أَبْصَارَكُمْ
از دهانت نطق، فهمت را برد
همچنین سوراخهای دیگر
گر ز دریا آب را بیرون کنی
بیگه است، ار نه بگویم حال را
کان عوضها و بدلها بحر را
صد هزاران جانور زو میخورند
باز دریا آن عوضها میکشد
قصه ها آغاز کردیم از شتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد
تو به نادر آمدی در جان و دل
چند کردم مدح قوم ما مضمی
خانه خود را شناسد خود دعا
بهر کتمان مدیح از نا محل
حق پذیرد، کسره را دارد معاف
گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را
تا بر او آه حسودان کم وزد
خود خیالش را کجا یابد حسود؟
آن خیال او، بود از احتیال

آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
آن نجاست هست در اخلاق و دین
و آن نجاست بویش از ری تا به شام
بر دماغ حور و رضوان بر شود
مردم اندر حسرت فهم درست
چون سبو بشکست ریزد آب از او
اندر او نه آب ماند خود نه برف
هم شنیدی راست ننهادی تو سم
گوش چون زنگست فهمت را خورد
می کشاند آب فهم مضمرت
بی عوض آن بحر را هامون کنی
مدخل اعواض را، و ابدال را
از کجا آید؟ ز بعد خرجها
ابرها هم از برونش میبرند
از کجا؟ دانند اصحاب رشد
ماند بی مخلص درون این کتاب
که فلک و ارکان چو تو شاهی نژاد
ای دل و جان از قدوم تو خجل
قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا
تو به نام هر که خواهی کن ثنا
حق نهادست این حکایات و مثل
کز دو دیده کور، دو قطره کفاف
لیک پذیرد خدا جهد المقل
که ستودم مجمل این خوش نام را
تا خیالش را به دندان کم گزد
در وثاق موش، طوطی کی غنود؟
موی ابروی وی است آن، نی هلال

۱۰۱. پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم

بر نویس اکنون، دقوقی پیش رفت
مدح جمله انبیا آمد عجین
کوزه ها در یک لگن در ریخته

مدح تو گویم برون از پنج و هفت
در تحیات و سلام الصالحین
مدحها شد جملگی آمیخته

زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست
 دان که هر مدحی به نور حق رود
 مدحها جز مستحق را کی کنند؟
 همچو نوری تافته بر حائطی
 لاجرم چون سایه سوی اصل راند
 یا ز چاهی عکس ماهی وانمود
 در حقیقت مدح ماه است او
 مدح او مه راست، نی آن عکس را
 کز شقاوت گشت گمره آن دلیر
 زین بتان، خلقان پریشان میشوند
 زانکه شهوت با خیالی راندند
 با خیالی میل تو چون پَر بود
 چون براندی شهوتی پَرّت بریخت
 پَر نگه دار و چنین شهوت مران
 خلق پندارند عشرت میکنند
 وام دار شرح این امر آمدم

کیشها زین روی، جز یک کیش نیست
 بر صور و اشخاص عاریت بود
 لیک بر پنداشت گمره میشوند
 حائط، آن انوار را چون رابطی
 ضال، مه گم کرد و، ز استایش بماند
 سر به چه در کرد و آن را می ستود
 گر چه جهل او بعکسش کرد رو
 کفر شد آن، چون غلط شد ماجرا
 مه به بالا بود، او پنداشت زیر
 شهوتی رانده، پشیمان میشوند
 وز حقیقت دور و بس واماندند
 تا بدان پَر بر حقیقت، بر شود
 لنگ گشتی، و آن خیال از تو گریخت
 تا پَر میل برد سوی جنان
 بر خیالی پَرّ خود بر می کنند
 مهلتم ده معسرم ز آن تن زدم

۱۰۲. اقتدا کردن قوم از پس دقوی

باز گردم زآنکه قصه شد دراز
 پیش در شد آن دقوی در نماز
 اقتدا کردند آن شاهان قطار
 چونکه با تکبیرها مقرون شدند
 معنی تکبیر این است ای امیم
 وقت ذبح، الله اکبر میکنی
 گوی "الله اکبر" و این شوم را
 تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
 گشت کشته تن ز شهوتها و آز
 چون قیامت، پیش حق، صفها زده
 ایستاده پیش یزدان اشک ریز
 حق همی گوید: چه آوردی مرا؟
 عمر خود را در چه پایان برده ای؟
 گوهر دیده کجا فرسوده ای؟

وقت تنگ و، قوم موقوف نماز
 قوم همچون اطلس آمد، او طراز
 در پی آن مقتدای نامدار
 همچو قربان، از جهان بیرون شدند
 کای خدا، پیش تو ما قربان شدیم
 همچنین در ذبح نفس کشتی
 سر بیر تا وارهد جان از فنا
 کرد جان تکبیر بر جسم نیل
 شد به بسم الله، بسمل در نماز
 در حساب و در مناجات آمده
 بر مثال راست خیز رستخیز
 اندر این مهلت که دادم من تو را
 قوت و قوت در چه فانی کرده ای؟
 پنج حس را در کجا پالوده ای؟

گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش دست و پا دادمت چون بیل و کلند همچنین پیغامهای دردناک در قیام، این گفتهها دارد رجوع قوت ایستادن از خجالت نماند ایستادن را نمانده قوتی باز فرمان میرسد بردار سر سر بر آرد از رکوع آن شرمسار باز فرمان آیدش بردار سر سر بر آرد او دگر ره شرمسار باز گوید سر بر آر و باز گو قوت پا ایستادن نبودش پس نشیند قعه ز آن بار گران نعمت دادم، بگو شکر چه بود؟ چون نه سرمایه بود او را نه سود

خرج کردی، چه خریدی تو ز فرش؟ من ببخشیدم، ز خود آن کی شدند؟ صد هزاران آید از یزدان پاک و ز خجالت شد دو تا اندر رکوع در رکوع از شرم تسیحی بخواند در رکوع آید ز شرم او ساعتی از رکوع و پاسخ حق بر شمر باز اندر رو فتد آن خام کار از سجود و، واده از کرده خبر اندر افتد باز در رو همچو مار که بخواهم جُست از تو مو بمو که خطاب هیتی بر جان زدش حضرتش گوید: سخن گو با بیان دادمت سرمایه، هین بنمای سود شافعی خواهد که آرد عذر زود

۱۰۳. بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه حق و از انبیا استعانت و

شفاعت خواستن

رو به دست راست آرد در سلام یعنی ای شاهان شفاعت، کاین لثیم انبیا گویند: روز چاره رفت مرغ بی هنگامی، ای بد بخت، رو رو بگرداند به سوی دست چپ هین جواب خویش گو با کردگار نی ازین سو، نی از آن سو چاره شد از همه نومید گردد آن دعا کز همه نومید گشتم ای خدا معنی تسلیم این ای مقتدی هر چه فرمائی تو، منقادیم ما در نماز، این خوش اشارتها ببین هست امیدی که عنایت در رسد بچه بیرون آر، از بیضه نماز

سوی جان انبیا و آن کرام سخت در گل ماندش پا و گلیم چاره آنجا بود و دست افزاز زفت ترک ما گو، خون ما اندر مشو در تبار و خویش، گویندش که خب ما که ایم، ای خواجه دست از ما بدار جان آن بیچاره دل صد پاره شد پس بر آرد هر دو دست اندر دعا اول و آخر تویی و منتها که تو ای حق هادی و ما مهتدی با قضای جرم هم شادیم ما تا بدانی کاین بخواهد شد یقین گردد او ایمن ز "جبل من مسد" سر مزن چون مرغ، بی تعظیم و ساز

۱۰۴. شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

اندر آن ساحل در آمد در نماز
این ت زیبا قوم و بگزیده امام
چون شنید از سوی دریا، داد داد
در قضا و در بلا و زشتی
این سه تاریکی و، از غرقاب بیم
موجها آشوفت اندر چپ و راست
نعره و و اوایلها برخاسته
کافر و ملحد همه مخلص شدند
عهدها و نذرها کرده به جان
رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
آن زمان دیده در آن صد زندگی
دوستان و خال و عم، بابا و مام
همچو در هنگام جان کندن، شقی
حیله ها چون مُرد، هنگام دعاست
بر فلک ز ایشان شده دود سیاه
بانگ زد: کای سگ پرستان لعین
عاقبت خواهد بُدن این اتفاق
که شوید از بهر شهوت دیو خاص
دستان بگرفت یزدان از قدر
این سخن را نشنود جز گوش نیک
قطب و شاهنشاه و دریای صفا
عاقلان بینند ز اول مرتبت
عافل اول دید و آخر آن مُصر
عافل و، جاهل ببیند ظاهرش
حزم را سیلاب کی اندر ربود؟

آن دقوقی در امامت کرد ساز
و آن جماعت در پی او در قیام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد
در میان موج دید او کشتی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست
اهل کشتی از مهابت کاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند
با خدا با صد تضرع آن زمان
سر برهنه در سجود، آنها که هیچ
گفته که: بی فایدست این بندگی
از همه امید بیریده تمام
زاهد و فاسق شد آن دم متقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست
در دعا ایشان و در زاری و آه
دیو آن دم از عداوت تیز بین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص
یادتان ناید که روزی در خطر
این همی آمد ندا از دیو، لیک
راست فرمودست با ما مصطفی
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت
کارها ز آغاز از غیب است و سر
اولش پوشیده باشد، آخرش
گر نبینی واقعه غیب، ای عنود

۱۰۵. تصوّرات مرد حازم

دم به دم دیدن بالای ناگهان
مرد را بر بود و در بیشه کشید
تو همان اندیش، ای استاد دین

حزم چه بود؟ بد گمانی در جهان
آنچنان که ناگهان شیری رسید
او چه اندیشد در آن بردن؟ بین

میکشد شیر قضا در پیشه ها
آنچنان کز فقر می ترسند خلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین
جمله شان از خوف غم در عین غم

جان ما مشغول کار و پیشه ها
زیر آب شور رفته تا به حلق
گنجهاشان کشف گشتی در زمین
در پی هستی فتاده در عدم

۱۰۶. دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید
گفت: یا رب، منگر اندر فعلشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش
بیش از استحقاق بخشیده عطا
ای عظیم، از ما گناهان عظیم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم
حرمت آن که دعا آموختی
دست گیر و، ره نما، توفیق ده
همچنین میرفت بر لفظش دعا
اشک میرفت از دو چشمش، و آن دعا
آن دعای بیخودان، خود دیگر است
آن دعا حق میکند چون او فناست
واسطه مخلوق نی اندر میان
بندگان حق رحیم و بردبار
مهربان، بی رشوتان، یاری گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا
رست کشتی از دم آن پهلوان
که مگر بازوی ایشان در حذر
پا رهاند روبهان را در شکار
عشقها با دُمّ خود بازند کاین
از ضلالت بوسه ها بر دُمّ دهند
روبها، پا را نگه دار از کلوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام
حیله باریک ما چون دُمّ ماست

رحم او جوشید و اشک او دوید
دستشان گیر، ای شه نیکو نشان
ای رسیده دست تو در بحر و بر
در گذار از بد سگالان این بدی
نی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
دیده از ما جمله کفران و خطا
تو توانی عفو کردن در حریم
وین دعا را هم ز تو آموختیم
در چنین ظلمت چراغ افروختی
جرم بخش و، عفو کن، بگشا گره
آن زمان چون مادران با وفا
بی خود از وی، می برآمد بر سما
آن دعا ز او نیست، گفت داور است
آن دعا و آن اجابت از خداست
بی خبر ز آن لابه کردن جسم و جان
خوی حق دارند در اصلاح کار
در مقام سخت و در روز گران
هین غنیمت دارشان پیش از بلا
و اهل کشتی را به جهد خود گمان
بر هدف انداخت تیری از هنر
و آن ز دُمّ داندن روباهان غرار
میرهاند جان ما را در کمین
رقص گیرند و ز شادی برجهند
پا چو نبود دُمّ چه سود؟ ای چشم شوخ
میرهانند از بلاهامان مدام
عشقها بازیم با دُمّ چپ و راست

دُم بجنبنایم ز استدلال و مکر
طالب حیرانی خلقان شدیم
تا به افسون مالک دنیا شویم
در گوی و، در چهی، ای قلتبان
چون به بُستانی رسی زیبا و خوش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش
ای چو خربنده حریف کون خر
چون ندادت بندگی دوست دست
در هوای آنکه گویندت زهی
روبها این دُم حیلت را بهل
در پناه شیر، کم ناید کباب
تو دلا، منظور حق آنکه شوی
حق همی گوید: نظرمان بر دل است
تو همی گوئی: مرا دل نیز هست
در گل تیره، یقین هم آب هست
زانکه گر آب است، مغلوب گل است
آن دلی کز آسمانها برتر است
پاک گشته آن ز گل، صافی شده
ترک گل کرده، سوی بحر آمده
آب ما محبوس گل ماندست هین
بحر گوید: من تو را در خود کشم
لاف تو محروم میدارد تو را
آب گل، خواهد که در دریا رود
گر رهاند پای خود از دست گل
آن کشیدن چیست؟ از گل، آب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن
هر یکی زینها تو را مستی کند
این خمار غم دلیل آن شدست
جز به اندازه ضرورت، زین مگیر
سر کشیدی تو: که من صاحب دلم
آنچنان که آب در گل سر کشد

تا که حیران ماند از ما زید و بکر
دست طمع اندر الوهیت زدیم
این نمی بینیم ما کاندرا گویم
دست وادار از سبال دیگران
بعد از آن دامان خلقان گیر و کیش
نغز جایی، دیگران را هم بکش
بوسه گاهی یافتی، ما را ببر
میل شاهی از کجایت خاستست؟
بسته ای بر گردن جانت زهی
وقف کن دل بر خداوندان دل
روبها، تو سوی جیفه کم شتاب
که چو جزوی سوی کل خود روی
نیست بر صورت، که آن آب و گل است
دل فراز عرش باشد، نی به پست
لیک ز آن آبت نشاید آب دست
پس دل خود را مگو کاین هم دل است
آن دل ابدال، یا پیغمبر است
در فرونی آمده، وافی شده
رسته از زندان گل، بحری شده
"بحر رحمت"، جذب کن ما را ز طین
لیک میلافی که من آب خُوشم
ترک آن پنداشت کن، در من درآ
گل گرفته پای او را می کشد
گل بماند خشک و، او شد مستقل
جذب تو، نُقل و شراب ناب را
خواه مال و، خواه جان و خانمان
خواه ملک و خانه و فرزند و زن
چون نیایی، آن خمارت نشکند
که بدان مفقود مستی ات بُدست
تا نگردد غالب و بر تو امیر
حاجت گیری ندارم، واصلم
که منم آب و، چرا جویم مدد؟

دل، تو این آلوده را پنداشتی خود روا داری که آن دل باشد این؟ لطف شیر و انگبین، عکس دل است پس بود دل جوهر و، عالم عرض آن دلی کاو عاشق مال است و جاه یا خیالاتی که در ظلمات، او دل نباشد، غیر آن دریای نور نی دل اندر صد هزاران خاص و عام ریزه دل را بهل، دل را بجو دل محیط است اندر این خطه وجود از سلام حق، سلامتھا نثار هر که را دامن درست است و معد دامن تو، آن نیاز است و حضور تا ندرد دامت ز آن سنگھا سنگ پُر کردی تو دامن از جهان از خیال سیم و زر، چون زر نبود کی نماید کودکان را سنگ، سنگ؟ پیر، عقل آمد، نه آن موی سپید

لاجرم دل زاهل دل برداشتی کاو بود در عشق شیر و انگبین؟ هر خوشی را آن "خوش از دل" حاصل است سایه دل چون بود؟ دل را غرض یا زبون این گل و آب سیاه می پرستدشان، برای گفت وگو دل نظر گاه خدا، و آن گاه کور؟ در یکی باشد، کدام است آن؟ کدام؟ تا شود آن ریزه چون کوهی از او زر همی افشانند از احسان و جود میکند بر اهل عالم، ز اختیار آن نثار دل، بر آن کس میرسد هین منه در دامن آن سنگ فجور تا بدانی نقد را از رنگھا هم ز سنگ سیم و زر، چون کودکان دامن صدقت درید و، غم فرود تا نگیرد عقل، دامشان به چنگ مو نمی گنجد در این بخت و امید

۱۰۷. انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پرده

غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین

چون رهید آن کشتی و آمد به کام فچفچی افتادشان با همدگر هر یکی با یکدگر گفتند سِر گفت هر یک: من نکردستم کنون گفت: مانا کاین امام ما ز درد گفت آن دیگر که ای یار یقین او فضولی بوده است از انقباض چون نگه کردم سپس تا بنگرم یک از ایشان را ندیدم در مقام نی بچپ، نی راست، نی بالا، نه زیر دُرھا بودند، گوئی آب گشت

شد نماز آن جماعت هم تمام کاین فضولی نیست از ماها بدر از پس پشت دقوقی مستتر این دعا، نی از برون، نی از درون بو الفضولانه مناجاتی بکرد مر مرا هم مینماید این چنین کرد بر مختار مطلق اعتراض که چه می گویند آن اهل کرم؟ رفته بودند از مقام خود تمام چشم تیز من نشد بر قوم چیر نی نشان پا و، نی گردی به دشت

در قباب حق شدند آن دم همه
 در تحیر ماندم، کاین قوم را
 آنچنان پنهان شدند از چشم او
 سالها در حسرت ایشان بماند
 تو بگوئی: مرد حق را در نظر
 خر از این می خُسب اینجا ای فلان
 کار از این ویران شدست، ای مرد خام
 تو همان دیدی که ابلیس لعین
 چشم ابلیسانه را یک دم ببند
 ای دقوقی، با دو چشم همچو جو
 هین بجو، که رکن دولت، جُستن است
 از همه کار جهان پرداخته
 نیک بنگر اندر این، ای محتجب
 هر که را دل پاک شد از اعتدال

در کدامین روضه رفتند آن رمه؟
 چون ببوشانید حق بر چشم ما؟
 مثل غوطه ماهیان در آب جو
 عمرها در شوق ایشان اشک راند
 کی در آید با خدا، ذکر بشر؟
 که بشر دیدی تو ایشان را، نه جان
 که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
 گفت: من از آتشم، آدم ز طین
 چند بینی صورت؟ آخر چند چند؟
 هین مبر اومید و ایشان را بجو
 هر گشادی، در دل اندر بستن است
 "کو و کو" میگو به جان، چون فاخته
 که دعا را بست حق بر استجب
 آن دعایش میرود تا ذو الجلال

۱۰۸. باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر
 از خدا میخواست روزی حلال
 پیش از این گفتیم بعضی حال او
 هم بگوئیمش، کجا خواهد گریخت؟
 صاحب گاوش بدید و گفت هین
 هین چرا کشتی، بگو، گاو مرا؟
 گفت: من روزی ز حق میخواستم
 آن دعای کهنه ام شد مستجاب
 او ز خشم آمد گریانش گرفت

روز و شب میکرد افغان و نفیر
 بی شکال و رنج و کسب و انتقال
 لیک تعویق آمد و شد پنج تو
 چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
 ای به ظلمت گاو من گشته رهین
 ابله طرّار، انصاف اندر آ
 قبله را از لابه می آراستم
 روزی من بود، کُشتم، نک جواب
 چند مُشتی زد به رویش ناشگفت

۱۰۹. رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام

میکشیدش تا به داود نبی
 حجت بارد رها کن ای دعا
 این چه می گویی؟ دعا چه بود؟ مخند
 گفت: من با حق دعاها کرده ام

که بیا ای ظالم گنج غبی
 عقل در تن آور و با خویش آ
 بر سر و ریش من و خویش، ای لوند
 اندر این لابه، بسی خون خورده ام

من یقین دارم دعا شد مستجاب
گفت: گردد آئید هین، ایا مسلمین
ای دعا تا چند خائی ژاژ را؟
ای مسلمانان، دعا مال مرا
گر چنین بودی، همه عالم بدین
گر چنین بودی، گدایان ضریر
روز و شب اندر دعا و اندر ثنا
تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین
مکسب کوران بود لابه و دعا
خلق گفتند: این مسلمان راست گوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک؟
بیع و بخشش، یا وصیت، یا عطا
در کدامین دفتر است این شرع نو؟
اندرا در حبس و در زندان او
او به سوی آسمان می کرد رو
من دعاها کرده ام زاین آرزو
در دل من آن دعا انداختی
من نمی کردم گرافه آن دعا
دید یوسف آفتاب و اختران
اعتمادش بود بر خواب درست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش
چون در افکندند یوسف را به چاه
که تو روزی شه شوی، ای پهلوان
قائل این بانگ نامد در نظر
قوتی و راحتی و مسندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل
هر جفا که بعد از آتش میرسد
همچنان که ذوق آن بانگ اَ لَسْتُ
تا نباشد بر بلاشان اعتراض
لقمه حکمی که تلخی می نهد
گلشکر آن را که نبود مستند

سر بزن بر سنگ، ای منکر، خطاب
ژاژ بینید و فشار این لعین
حجت قاطع بگو، چبود دعا؟
چون از آن او کند بهر خدا؟
یک دعا املاک بُردندی به کین
محتشم گشته بُدندی و امیر
لابه گویان که: تو ده مان ای خدا
ای گشاینده، تو بگشا بند این
جز لب نانی نیابد از عطا
وین فروشنده دعاها ظلم جوست
کی کشید این را شریعت خود به سلک؟
یا ز جنس این شود ملکی تو را
گاو را تو باز ده، یا حبس رو
ورنه گاوش را بده، حجت مجو
که ای خداوند کریم لطف خو
واقعه ما را که داند؟ غیر تو
صد امید اندر دلم افراختی
همچو یوسف دیده بودم خوابها
پیش او سجده کنان، چون چاکران
در چه و زندان جز آن را می نجست
از غلامی و ز ملام بیش و کم
که چو شمعی میفرزیدش ز پیش
بانگ آمد سمع او را از اله
تا بمالی این جفا بر رویشان
لیک دل بشناخت قائل از اثر
در میان جان فتادش ز آن ندی
گلشن و بزمی، چو آتش بر خلیل
او بدان قوت به شادی می کشید
در دل هر مومنی تا حشر هست
نی ز امر و نهی حقشان انقباض
گلشکر آن را گوارش میدهد
لقمه را ز انکار، او قی می کند

هر که خوابی دید از روز آ کسّت
 میکشد چون اشتر مست این جوال
 کفک تصدیقش به گرد پوز او
 اشتر از قوت، چو شیر نر شده
 ز آرزوی ناچه، صد فاقه بر او
 در آ کسّت آن کاو چنین خوابی ندید
 ور بشد اندر تردّد، صد دله
 پای پیش و، پای پس، در راه دین
 وام دار شرح اینم، نک گرو
 چون ندارد شرح این معنی کران
 گفت: کورم خواند زین جرم، آن دعا
 من دعا کورانه کی می کرده ام؟
 کور از خلقان طمع دارد ز جهل
 آن یکی کورم، ز کوران بشمرید
 کوری عشق است این کوری من
 کورم از غیر خدا، بینا بدو
 تو که بینائی، ز کورانم مدار
 آنچنان که یوسف صدیق را
 مرا لطف تو هم خوابی نمود
 می نداند خلق اسرار مرا
 حق نهان است و که داند راز غیب؟
 خصم گفتش: رو به من کن حق بگو
 شید می آری، غلط می افکنی
 با کدامین روی، چون دل مرده ای
 غلغلی در شهر افتاده از این
 کای خدا این بنده را رسوا مکن
 تو همی دانی و شبهای دراز
 پیش خلق، این را اگر خود قدر نیست
 گاو میخواهند از من، ای خدا

مست باشد در ره طاعات، مست
 بی فتور و بی گمان و بی ملال
 شد گواه مستی دل سوز او
 زیر ثقل بار، اندک خور شده
 می نماید کوه پیشش، تار مو
 اندر این دنیا نشد بنده و مرید
 یک زمان شکر استش و، سالی گله
 می نهد با صد تردّد بی یقین
 ور شتاب است، از آ لم نَسْرَحْ شنو
 خر به سوی مدعی گاو ران
 بس بلیسانه قیاس است، ای خدا
 جز به خالق کدیه، کی آورده ام؟
 من ز تو، کز توست هر دشوار سهل
 او نیاز جان و اخلاصم ندید
 حب یعمی و یصم است، ای حسن
 مقتضای عشق این باشد، بگو
 دایم بر گردِ لطف، ای مدار
 خواب بنمودی و گشتش مُتکا
 آن دعای بیحدم بازی نبود
 ژاژ می داند گفتار مرا
 غیر علامّ سیرّ و، ستار عیب
 از چه سوی آسمان کردی تو رو؟
 لاف عشق و لاف قربت میزنی
 روی سوی آسمانها کرده ای
 آن مسلمان می نهد رو بر زمین
 گر بدم هم، سرّ من پیدا مکن
 که همی خواندم تو را با صد نیاز
 پیش تو همچون چراغ روشنیست
 چون فرستادی نکردم من خطا

۱۱۰. شنیدن حضرت داود سخن هر دو خصم را و سؤال کردن از مدعی علیه

چون که داود نبی آمد برون گفت: هین چون است؟ این احوال چون؟

مدعی گفت: ای نبی الله، داد کشت گاوَم را، پیرشش که چرا گفت داودش: بگو ای بو الکرَم هین پراکنده مگو، حجت بیار گفت: ای داود، بودم هفت سال این همی جستم ز یزدان، کای خدا مرد و زن بر ناله من واقف اند تو پیرس از هر که خواهی این خبر هم هویدا پُرس و هم پنهان ز خلق بعد این جمله دعا و این فغان چشم من تاریک شد، نی بهر قوت کشتم آن را، تا دهم در شکر آن

گاو من در خانه او اوفتاد گاو من کُشت او؟ بیان کن ماجرا چون تلف کردی تو ملک محترم؟ تا به یک سو گردد این دعوی و کار روز و شب اندر دعا، واندر سؤال روزئی خواهم حلال و بی عنا کودکان این ماجرا را واصف اند تا بگوید بی شکنجه بی ضرر که چه می گفت این گدای ژنده دلُق؟ گاوی اندر خانه دیدم ناگهان شادی آن که قبول آمد قنوت که دعای من شنود، آن غیب دان

۱۱۱. حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

گفت داود: این سخنها را بشو تو روا داری که من بی حجتی این که بخشیدت؟ خریدی؟ وارثی؟ کسب را همچون زراعت دان عمو آنچه کاری، بدروی، آن آن توست رو بده مال مسلمان، کژ مگو گفت: ای شه، تو هم این میگوئیم

حجت شرعی در این دعوی بگو بنهم اندر شرع باطل سستی؟ ریع را چون می ستانی؟ حارثی؟ تا نکاری، دخل نبود آن تو ور نه این بیداد بر تو شد درست رو بجو وام و بده، باطل مجو که همی گویند اصحاب ستم

۱۱۲. تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

پس ز دل آهی بر آورد و بگفت سجده کرد و گفت: ای دانای سوز در دلش نه، آنچه تو اندر دلم این بگفت و گریه در شد های های گفت: هین امروز ای خواهان گاو تا روم من سوی خلوت در نماز خوی دارم در نماز آن التفات روزن جانم گشادست از صفا نامه و باران نور، از روزنم

کای خدای هر کجا، طاقی و جفت در دل داود انداز آن فروز اندر افکندی به راز ای مفضلم تا دل داود بیرون شد ز جای مهلتم ده، وین دعاوی را مکاو پرسم این احوال از دانای راز معنی قرّة عینی فی الصلّات میرسد بی واسطه، نامه خدا می فتد در خانه ام، از معدنم

دوزخ است آن خانه، کان بی روزن است
 تیشه هر بیشه ای کم زن، بیا
 یا نمی دانی که نور آفتاب
 نور، آن دانی که حیوان دید هم
 من چو خورشیدم، درون نور غرق
 رفتنم سوی نماز و آن خلا
 کژ نهم، تا راست گردد این جهان
 نیست دستوری، وگرنه ریختی
 همچنین داود میگفت این نسق
 پس گریانش کشید از پس یکی

اصل دین ای بنده، روزن کردن است
 تیشه زن در کندن روزن، هلا
 عکس خورشید برون است از حجاب؟
 پس چه کرمنا بود بر آدمم؟
 می ندانم کرد خویش از نور فرق
 بهر تعلیم است ره، مر خلق را
 حرب و خدعه این بود، ای پهلوان
 گرد از دریای راز انگیختی
 خواست گشتن، عقل خلقان مُحترق
 که ندارم در یکی اش من شکی

۱۱۳. رفتن داود علیه السلام در خلوت تا آنچه حق است پیدا شود

با خود آمد، گفت را کوتاه کرد
 در فرو بست و برفت آنکه شتاب
 حق نمودش آنچه بنمودش تمام
 دید احوالی که کس واقف نبود
 روز دیگر جمله خصمان آمدند
 همچنین آن ماجراها باز رفت
 زود گاوم را بده ای نابکار
 اینچنین ظلم صریح ناسزا
 گاو کشته خورده ای بی ترس و بیم
 که چه چندین سال بودم در دعا
 ای رسول حق چنین باشد روا؟

لب بیست و عزم خلوتگاه کرد
 سوی محراب و دعای مستجاب
 گشت واقف بر سزای انتقام
 راز پنهانی که حیرانی فرود
 پیش داود پیمبر صف زدند
 باز زد آن مدعی تشنیع زفت
 از خدای خویشان شرمی بدار
 میروید در عهد پیغمبر، هلا
 در جواب افزوده تزویر، آن لئیم
 من طلب کردم ز حق، داد او مرا
 ملک من بُد گاو، چون دادش خدا؟

۱۱۴. حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر

داود علیه السلام

گفت داودش: خمش کن، رو بهل
 چون خدا پوشید بر تو، ای جوان
 گفت: وا ویلا، چه حکم است؟ این چه داد؟
 رفته است آوازه عدلت چنان
 بر سگان کور این اِستم نرفت
 همچنین تشنیع میزد بر ملا

این مسلمان را ز گاوت کن بحل
 رو خمش کن، حق ستاری بدان
 از پی من شرع نو خواهی نهاد؟
 که معطر شد زمین و آسمان
 زین تعدی، سنگ و گُهِ بشکافت تفت
 کالصلا هنگام ظلم است، الصلا

اینچنین ظلم و جفا بر من مکن یا نبی الله مگو زینسان سخن

۱۱۵. حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را به وی ده

بعد از آن داود گفتش: ای عنود
ور نه کارت سخت گردد، گفتمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید
یک دمی دیگر بر این تشنیه راند
گفت: چون بخت نبود ای بخت کور
دیده ای آنگاه صدر و پیشگاه
زین سخن داود شد زو خشمناک
رو که فرزندان تو با جفت تو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست
خلق هم اندر ملامت آمدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی؟
ظالم از مظلوم آن کس پی برد
ور نه آن ظالم، که نفس است اندرون
سگ هماره حمله بر مسکین کند
شرم شیران راست، نی سگ را بدان
از کمین، سگ سان سوی داود جست
روی بر داود کردند آن فریق
این نشاید از تو، کاین ظلمست فاش

جمله مال خویش او را بخش زود
تا نگردد ظاهر از وی استمت
که به هر دم میکنی ظلمی مزید؟
باز داودش به پیش خویش خواند
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
ای دریغ از چون تو خر، خاشاک و گاه
گفت: تا خود را نگردانی هلاک
بندگان او شدند، افزون مگو
می دويد از جهل خود بالا و پست
کز ضمیر کار او غافل بُدند
کاو بود سخره هوا، همچون خسی
کاو سر نفس ظلوم خود بُرد
خصم هر مظلوم باشد از جنون
تا تواند زخم بر مسکین زند
که نگیرد صید از همسایگان
عامه مظلوم کُش ظالم پُرس
کای نبی مجتبی بر ما شفیق
قهر کردی بی گناهی را به لاش

۱۱۶. عزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه

قطع کند

گفت: ای یاران زمان آن رسید
جمله برخیزید تا بیرون رویم
مرد و زن، از خانه ها بیرون روید *
در فلان صحرا درختی هست زفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او
خون شدست اندر بُن آن خوش درخت
مال او برداشتست این قلتیان
این جوان مر خواجه را باشد پسر

کان سیر مکتوم او گردد پدید
سوی صحرا و بدان هامون شویم
تا بر آن سیر نهان واقف شوید
شاخه‌هایش انبه و بسیار چفت
بوی خون می آیدم از بیخ او
خواجه را کشتست، این منحوس بخت
وین غلام اوست، ای آزادگان
طفل بود و او ندارد زین خبر

تا کنون حلم خدا پوشید آن
که عیال خواجه را روزی ندید
بی نوایان را به یک لقمه نجست
تا کنون از بهر یک گاو، این لعین
او به خود برداشت پرده از گناه
کافر و فاسق در این دور گزند
ظلم مستور است، در اسرار جان
که ببیندم که دارم شاخها

آخر از ناشکری آن قلتبان
نی به نوروز و نه موسمه‌های عید
یاد ناورد او ز حقهای نخست
میزند فرزند او را بر زمین
ور نه می پوشید جرمش را اله
پرده خود را به خود بر میدرند
می نهاد ظالم به پیش مردمان
گاو دوزخ را ببیند از ملا

۱۱۷. گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس همینجا دست و پایت در گزند
چون موکل می شود بر تو ضمیر
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو
چون موکل می شود ظلم و جفا
چون همی گیرد گواه سیر لگام
پس همان کس که موکل می کند
پس موکل‌های دیگر روز حشر
ای به ده دست آمده در ظلم و کین
نیست حاجت شهره گشتن در گزند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار
جزو نارم، سوی کل خود روم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس
او از او صد گاو برد و صد شتر
نیز روزی با خدا زاری نکرد
کای خدا، خصم مرا خشنود کن
گر خطا کشتم، دیت بر عاقله است
سنگ می‌گردد به استغفار دُر

بر ضمیر تو گواهی می دهند
که بگو تو اعتقادت، وامگیر
می کند ظاهر سیرت را مو به مو
که هویدا کن مرا ای دست و پا
خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
تا لوای راز بر صحرا زند
هم تواند آفرید از بهر نشر
گوهرت پیداست حاجت نیست این
بر ضمیر آتشتن واقفند
که ببیندم، منم ز اصحاب نار
من نه نورم که سوی حضرت شوم
بهر گاوی کرد چندین التباس
نفس این است، ای پدر، از وی بی‌ر
یاری نامد از او روزی به درد
گر منش کردم زیان، تو سود کن
عاقله جانم تو بودی از ا کسوت
این بود انصاف نفس، ای جان خُر

۱۱۸. بیرون رفتن خلاق به سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم
گفت: ای سگ، جد این را کشته ای

گفت: دستش را ز پس بندند سخت
تا لوای عدل بر صحرا زنم
تو غلامی، خواجه زین رو گشته ای

خواجه را کشتی و بردی مال او
آن زنت او را کنیزک بوده است
هر چه زو زائید ماده یا که نر
تو غلامی، کسب و کارت ملک اوست
خواجه را کشتی به اِستم زار زار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک
نک سرش با کارد در زیر زمین
نام این سگ هم نوشته، کارد بر
همچنین کردند و چون بشکافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان
جمله از داود گشته عذر خواه

کرد یزدان آشکارا حال او
با همین خواجه جفا بنموده است
ملک وارث باشد آنها سربر
شرع جُستی، شرع بستان رو نکوست
هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
از خیالی که بدیدی سهمناک
باز کاوید این زمین را همچین
کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
در زمین آن کارد با سر یافتند
هر یکی زُئار بیرید از میان
زآنکه بد ظن گشته بودند و تباه

۱۱۹. قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او

بعد از آن گفتش: بیا ای داد خواه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
حلم حق گر چه مواساها کند
خون نخسید، در فتد در هر دلی
اقتضای داوری ربّ دین
کان فلان خواجه چه شد؟ حالش چه گشت؟
جوشش خون باشد آن واجستها
چونکه پیدا گشت سِرّ کار او
خلق جمله سر برهنه آمدند
ما همه کوران اصلی بوده ایم
وز تو ما صد گون عجایب دیده ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر
تو به سه سنگ و فلاخن آمدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد
و آن قوی تر از همه کان دایم است
جان جمله معجزات این است خود

داد خود بستان تو از این رو سیاه
کی کند مکرش ز علم حق خلاص؟
چونکه از حد بگذرد، رسوا کند
میل جست و جوی کشف مشکلی
سر بر آرد از ضمیر آن و این
همچنان که جوشد از گلزار کشت
خارش دلها و بحث و ماجرا
معجزه داود شد فاش و دو تو
سر به سجده بر زمینها میزدند
و آنچه میفرموده ای نشنوده ایم
لیک معذوریم چون بی دیده ایم
کز برای غزو طالوتم بگیر
صد هزاران خصم را برهم زدی
هر یکی مر خصم را خونخواره شد
چون زره سازی تو را معلوم شد
با تو میخوانند چون مقری زبور
از دم تو غیب را آماده شد
زندگی بخشی که سرمد قائم است
که بیخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم، جهانی زنده شد هر یکی از نو خدا را بنده شد

۱۲۰. بیان آن که نفس آدمی به جای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشته

عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که به قوت و یاری او تواند ظالم را

کشتن و توانگر شدن به روزی بی کسب و بی حساب

نفس خود را کُش، جهانی زنده کن
مدعی گاو نفس توست، هین
آن کشته گاو عقل توست، رو
عقل اسیر است و همی خواهد ز حق
روزی بی رنج او موقوف چیست؟
نفس گوید: چون کشی تو گاو من؟
خواجه زاده عقل، مانده بی نوا
روزی بی رنج میدانی که چیست؟
لیک موقوف است بر قربان گاو
دوش چیزی خورده ام، و نه تمام
"دوش چیزی خورده ام"، افسانه است
چشم بر اسباب، از چه دوختیم؟
هست بر اسباب اسبابی دگر
انیا در قطع اسباب آمدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان
جمله قرآن هست در قطع سبب

خواجه را کشتست، او را بنده کن
خویشتن را خواجه کرده است و مهین
بر کشته گاو تن، منکر مشو
روزی بی رنج و نعمت بر طبق
آنکه بُکشد گاو را، کاصل بدیست
زانکه گاو نفس باشد نقش تن
نفس خونی، خواجه گشته و پیشوا
قوت ارواح است و ارزاق نبی ست
گنج اندر گاو دان، ای کُنج کاو
دادمی در دست فهم تو زمام
هر چه می آید ز پنهان خانه است
گر ز "خوش چشمان" کرشم آموختیم
در سبب منگر در آن افکن نظر
معجزات خویش بر کیوان زدند
بی زراعت چاش گندم یافتند
پشم بز، ابریشم آمد کش کشان
عزّ درویش و، هلاک بو لهب

۱۲۱. مثال

مرغ بایلی دو سه سنگ افکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند
دُم گاو کشته بر مقتول زن
حلق بیریده جَهد از جای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
کشف این نه از عقل کار افزا شود
بند معقولات آمد فلسفی
عقل عقلت مغز و عقل توست پوست

لشکر زفت حبش را بشکند
سنگِ مرغی، کاو به بالا پر زند
تا شود زنده همان دم در کفن
خون خود جوید ز خون پالای خویش
رفض اسباب است و علت، و السلام
بندگی کن، تا تو را پیدا شود
شہسوار عقل عقل آمد صفی
معدۀ حیوان همیشه پوست جوست

مغز جوی، از پوست دارد صد ملال
چونکه قشر عقل صد بُرهان دهد
عقل، دفترها کند یکسر سیاه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است
این سیاه و این سپید، ار قدر یافت؟
قیمت همیان و کیسه، از زر است
همچنانکه قدر تن، از جان بود
گر بُدی جان زنده بی پرتو کنون
هین بگو، که ناطقه جو می کند
گر چه هر قرنی "سخن آری" بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور
روزی بی رنج جو و بی حسیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت
زانکه نفع نان، در آن نان داد، اوست
ذوق پنهان، نقشِ نان چون سفره است
رزق جانی، کی بری با سعی و جُست؟
نفس، چون با شیخ بیند گام تو
صاحب این گاو، رام آن گاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار
نفس اژدهاست، با صد زور و فن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها
خاک شو در پیش شیخ با صفا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون
چون به نزدیک "ولی الله" شود
صد زبان، در هر زبانش صد لغت
مدعی گاو، نفس آمد، فصیح
شهر را بفریبد، الا شاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین
مصحف و سالوس او باور مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو
زانکه او در خانه، عقل تو برون
عقل نورانی، نیکو طالب است

مغز، نغزان را، حلال آمد، حلال
عقل مُکل، کی گام بی ایقان نهد؟
عقل عقل، آفاق دارد پُر ز ماه
نور ماهش بر دل و جان بازغ است
ز آن شب قدر است، کاختروار تافت
بی زر آن همیان و کیسه، ابتر است
قدر جان از پرتو جانان بود
هیچ گفتی کافران را میتون؟
تا به قرنی بعد ما آبی رسد
لیک گفتِ سالفان یاری بود
شد گواه صدق قرآن؟ ای شکور
کز بهشت آورد جبریل سیب
بی صداع باغبان، بی رنج کِشت
بدهدت آن نفع، بی توسیطِ پوست
نان بی سفره، ولی را بهره است
جز به عدل شیخ، کاو داود توست؟
از بن دندان شود او رام تو
کز دم داود، او آگاه شد
بر سگ نفست که باشد شیخ یار
روی شیخ او را زمرد دیده کن
دستش از دامان مکن یکدم رها
تا ز خاک تو بروید کیمیا
چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
آن زبان صد گزش کوتاه شود
زرق و دستانش نیاید در صفت
صد هزاران حجت آرد ناصحیح
ره نتاند زد شه آگاه را
خنجر و شمشیر اندر آستین
خویش با او همسر و همسر مکن
و اندر اندازد تو را در قعر، او
گرچه ملک اوست، لیکن شد زبون
نفسِ ظلمانی، بر او چون غالب است؟

زانکه او در خانه عقل تو غریب
 باش تا شیران سوی پیشه روند
 مگر نفس و تن، نداند عام شهر
 هر که جنس اوست، یار او شود
 کاو میدل گشت و جنس تن نماند
 خلق، جمله علتی اند از کمین
 هر خسی دعوی داودی کند
 از صیادی بشنود آواز طیر
 نقد را از نقل شناسد، غویست
 رسته و بر بسته، پیش او یکیست
 این چنین کس، گر ذکی مطلق است
 هین از او بگریز، چون آهو ز شیر

بر در خود، سگ بود، شیر مهیب
 وین سگان کور آنجا بگردند
 او نگردد، جز به وحی القلب قهر
 جز مگر داود، کاو شیخت بود
 هر که را حق در مقام دل نشاند
 یار علت میشود، علت یقین
 هر که بی تمیز، کف در وی زند
 مرغ ابله میکند آن سوی سیر
 هین از او بگریز، اگر چه معنویست
 گر یقین دعوی کند، او در شک نیست
 چونش این تمیز نبود، احمق است
 سوی او مشتاب، ای دانا دلیر

۱۲۲. گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان

عیسی مریم به کوهی میگریخت
 آن یکی در پی دوید و گفت: خیر
 با شتاب او آنچنان میتاخت جفت
 یک دو میدان در پی عیسی براند
 کز پی مرضات حق، یک لحظه بیست
 از که این سو میگریزی؟ ای کریم
 گفت: از احمق گریزانم، برو
 گفت: آخر آن مسیحا نی توی؟
 گفت: آری. گفت: آن شه نیستی؟
 چون بخوانی آن فسون بر مرده ای
 گفت: آری آن منم. گفتا که: تو
 بردمی بر وی سبک تا جان شود
 گفت: آری. گفت: پس ای روح پاک
 با چنین برهان، که باشد در جهان؟
 گفت عیسی که: به ذات پاک حق
 حرمت ذات و صفات پاک او
 کآن فسون و، اسم اعظم را که من
 بر که سنگین بخواندم، شد شکاف

شیر گوئی خون او میخواست ریخت
 در پیت کس نیست، چه گریزی چو طیر؟
 کز شتاب خود، جواب او نگفت
 پس به جد و جهد عیسی را بخواند
 که مرا اندر گریزت مشکلیست
 نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
 میرهانم خویش را، بندم مشو
 که شود کور و کر از تو مستوی؟
 که فسون غیب را ماویستی؟
 بر جهد چون شیر صید آورده ای
 نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو؟
 در هوا اندر زمان پران شود
 هر چه خواهی می کنی، از کیست پاک؟
 که نباشد مر تو را از بندگان؟
 مبدع تن، خالق جان در سبق
 که بود گردون، گریبان چاک او
 بر کر و بر کور خواندم شد حسن
 خرقة را بدرید بر خود، تا بناف

بر تن مرده بخواندم، گشت حَی خواندم آن را بر دل احمق به ود سنگِ خارا گشت و، زآن خو بر نگشت گفت: حکمت چیست؟ کانجا اسم حق آن همان رنج است و این رنجی، چرا؟ گفت: رنج احمقی، قهر خداست ابتلا رنجیست، کان رحم آورد آنچه داغ اوست، مُهر او کرده است ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت بر سر آرد زخم، رنج احمقی اندک اندک آب را دزدد هوا گرمیت را دزدد و، سردی دهد آن مسیحا را حذر، نه از بیم بود زمهریر ار پُر کند آفاق را

بر سر لا شی بخواندم، گشت شی صد هزاران بار و، درمانی نشد ریگ شد، کز وی نروید هیچ کِشت سود کرد، اینجا نبود آن را سبق؟ آن نشد این را و، آن را شد دوا؟ رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست احمقی رنجیست، کان زخم آورد چاره ای بر وی نیارد بُرد دست صحبت احمق بسی خونها بریخت رحم نبود، چاره جوی آن شقی وین چنین دزدد هم احمق از شما همچو آن، کاو زیر کون سنگی نهد ایمن است او، آن پی تعلیم بود چه غم آن خورشید با اشراق را؟

۱۲۳. قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا آن سبا ماند به شهری بس کلان کودکان افسانه ها می آورند هزلها گویند در افسانه ها بود شهری بس عظیم و مه، ولی بس عظیم و بس فراخ و بس دراز مردم ده شهر، مجموع اندر او اندر او نوع خلاق بی شمار ناشده جان، سوی جانان تاختن آن یکی بس دور بین و، دیده کور و آن دگر بس تیز گوش و، سخت کر و آن دگر عور و برهنه، لاشه تاز گفت کور: اینک سپاهی میرسند گفت کر: آری شنیدم بانگشان آن برهنه گفت: ترسان زآن منم کور گفت: اینک به نزدیک آمدند

کز دم احمق، صباشان شد وبا در فسانه بشنوی از کودکان درج در افسانه شان بس سر و پند گنج میجو در همه ویرانه ها قدر او قدر سکره بیش نی سخت زفت و تو به تو همچون پیاز لیک جمله سه تن ناشسته رو لیک آن جمله سه خام پخته خوار گر هزاران است، باشد نیم تن از سلیمان کور و، دیده پای مور گنج و، در وی نیست یک جو، سنگ زر لیک دامنهای جامهٔ او دراز من همی بینم که چه قومند و چند که چه میگویند پیدا و نهان که ببرند از درازی دامنم خیز بگریزم پیش از زخم و بند

کر همی گوید که: آری مشغله آن برهنه گفت: آوه دامنم شهر را هِشتند و بیرون آمدند اندر آن ده، مرغ فربه یافتند کور دید و آن کر آوازش شنید مرغِ مرده خشک، وز زخم کلاغ پس طلب کردند و دیگی یافتند بر سر آتش نهادند آن سه تن آتشش کردند چندان ای پسر ز آن همی خوردند چون از صید شیر هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند آنچنان کز فربهی هر یک جوان با چنین کبزی و هفت اندام زفت راه مرگ خلق، ناپیدا رهیست نک پیایی کاروانها مقتفی بر در ار جوئی، نیایی آن شکاف ای ظیاء الحق حسام الدین عیان ای پسر هر مختصر افسانه نیست

میشود نزدیکتر، یاران هله از طمع بُرند و من ناایمنم در هزیمت در دهی اندر شدند لیک ذره گوشت بر وی نی نژند عور بگرفت و به دامن در کشید استخوانها زار گشته چون بناغ بی سر و بی بُن سبک بشتافتند مرغ فربه را به دیگ اندر زفن کاستخوان شد پخته، لحمش بیخبر هر یکی از خوردنش چون پیل سیر چون سه پیل بس بزرگ مه شدند در نگنجیدی ز زفتی در جهان از شکاف در برون جَستند تفت در نظر ناید که آن بی جا رهیست زین شکاف در، که هست آن مختفی سخت ناپیدا در او چندین زفاف باز باید گفت شرح این بیان آشنا را روی در بیگانه نیست

۱۲۴. شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنه دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید حرص نایناست، بیند مو به مو عیب خود یک ذره، چشم کور او عور می ترسد که دامانش بُرند مرد دنیا مفلس است و ترس ناک او برهنه آمد و عریان رود وقت مرگش که بود صد نوحه پیش آن زمان داند غنی، کش نیست زر چون کنار کودکی پُر از سفال گر ستانی پاره ای، گریان شود چون نباشد طفل را دانش دثار محتشم چون عاریت را مُلک دید

مرگ خود نشنید و نقل خود ندید عیب خلقان و، بگوید کو به کو می نبیند، گر چه هست او عیب جو دامن مرد برهنه کی درند؟ هیچ او را نیست و، از دزدانش باک وز غم دزدش، جگر خون میشود خنده آید جانش را زین ترس خویش هم ذکی داند، که بود او بی هنر کاو بر آن لرزان بود چون ربّ مال پاره گر بازش دهی خندان شود گریه و خنده اش ندارد اعتبار پس بر آن مال دروغین می طپید

خواب می بیند که او را هست مال چون ز خوابش بر جهاند گوش کش همچنین ترسائی این عالمان از پی این عاقلان ذو فنون هر یکی ترسان ز دزدی کسی گوید او که: روزگارم می برند گوید: از کارم بر آوردند خلق عور ترسان که منم دامن کشان صد هزاران فصل داند از علوم داند او خاصیت هر جوهری که همی دانم یجوز و لا یجوز این روا، و آن ناروا دانی، ولیک قیمت هر کاله میدانی که چیست سعدها و نحسها دانسته ای جان جمله علمها این است این جان جمله علمها این است خود عاریت را ملک خود داند غنی آن اصول دین بدانستی تو لیک از اصولینت اصول خویش به

ترسد از دزدی که بر باید جوال پس ز ترس خویش تسخر آیدش که بودشان عقل و علم این جهان گفت ایزد در نبی "لا یعلمون" خویشتن را علم پندارد بسی خود ندارد روزگار سودمند غرق بی کاریست جانش تا به حلق چون رهانم دامن از چنگالشان؟ جان خود را می نداند آن ظلوم در بیان جوهر خود، چون خری خود ندانی تو یجوزی یا عجوز تو روا یا ناروائی، بین تو نیک قیمت خود را ندانی، ز احمقیست ننگری سعدی تو، یا ناشسته ای که بدانی من کیم در یوم دین کو ببخشد جمله را جان ابد پس بر آن احوال لرزد آن دنی بنگر اندر اصل خود، کاو هست نیک که بدانی اصل خود، ای مرد مه

۱۲۵. صفت خرّمی شهر سبا و ناشکری اهل آن

اصلشان بد بود آن اهل سبا دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ بسکه میافتاد از پُری ثمار آن نثار میوه ره را میگرفت سله بر سر در درختستانشان باد آن میوه فشاندی، نی کسی خوشه های زفت تا زیر آمده مرد گلخن تاب از پُری زر سگ کلیچه کوفتی در زیر پا گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ جامه ایشان اگر چرکین شدی

میرمیدندی ز اصحاب لقا از چپ و از راست از بهر فراغ تنگ میشد معبر بر رهگذار از پُری میوه رهرو در شکفت پُر شدی ناخواست از میوه فشان پُر شدی ز آن میوه دامنها بسی بر سر و روی رونده میزده بسته بودی بر میان زرّین کمر تخمه بودی گرگ صحرا از نوا بُز نترسیدی هم از گرگ سترگ آتش سوزنده شان صابون بُدی

بعد یکساعت شدی خوش با صفا
که زیادت میشد آن یوماً فیوم
انبیا بردند امر فاستقم

در تنور انداختندی جامه را
گر بگویم شرح نعمتهای قوم
مانع آید از سخنهاى مهم

۱۲۶. آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل شهر سبا

غیرت حق کارگر شد در زمان
گمراهان را ره نمودندی به پند
مرکب شکر ار بخشید، حرکوا
ور نه بگشاید در خشم ابد
کز چنین نعمت، به شکرى بس کند؟
پا ببخشد، شکر خواهد قعده ای
صد هزاران گُل به خاری سر زند
ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
شکر چه گوئیم؟ بر گوئید همین
شکر محنت کس نگفته است ای فتی
که نه طاعتمان خوش آید، نه خطا
ما نمی خواهیم اسباب فراغ
که از آن در حق شناسی آفتیست
طعمه در بیمار، کی قوت شود؟
جمله ناخوش گشت و، صاف او کدر
گشت ناخوش، هر چه بر وی کف زدی
شد حقیر و خوار در دیدار تو
پیش تو او بس مه است و محترم
زهر او در جمله جانها ساری است
که شکر با آن، حدث خواهد نمود
آب حیوان گر رسد، آتش شود
مرگ گردد ز آن حیات عاقبت
چون بیامد در تن تو، گنده شد
چون شکارت شد، بر تو خوار شد
چون شود، هر دم فزون باشد، ولا
تو یقین میدان که دم کمتر است
معرفت را زود فاسد میکند

چون ز حد بردند ناشکری چنان
سیزده پیغمبر آنجا آمدند
که هلا، نعمت فزون شد، شکر کو؟
شکر منعم واجب آمد در خرد
هین کرم بینید و، این خود کس کند؟
سر ببخشد، شکر خواهد سجده ای
شکر نعمت، نعمت افزون کند
قوم گفته: شکر ما را بُرد غول
نعمت چه؟ سیر شد جانمان از این
پیش ما این نعمت آمد محنتی
ما چنان پزمرده گشتیم از عطا
ما نمی خواهیم نعمتها و باغ
انبیا گفتند: در دل علتیست
نعمت از وی جملگی علت شود
چند خوش پیش تو آمد؟ ای مصر
تو عدو این خوشیها آمدی
هر که او شد آشنا و یار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم
این هم از تاثیر آن بیماری است
دفع آن علت بیاید کرد زود
هر خوشی کآید به تو، ناخوش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت
بس غذائی که ز وی، دل زنده شد
بس عزیزی که به ناز اشکار شد
آشنائی عقل، با عقل از صفا
دوستی نفس، با هر نفس پست
زانکه نفسش گردد علت می تند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر
 از سموم نفس، چون با علتی
 گر بگیری گوهری، سنگی شود
 و بگیری نکته بگری لطیف
 که من این را، بس شنیدم کهنه شد
 چیز دیگر تازه و نو گفته گیر
 دفع علت کن، چو علت خو شود
 تا که آن کهنه بر آرد برگ نو
 ما طیبانیم، شاگردان حق
 آن طیبان طبیعت دیگرند
 ما به دل بی واسطه خوش بنگریم
 آن طیبان غذایند و ثمار
 ما طیبان فعالیم و مقال
 کاین چنین فعلی تو را نافع بود
 این چنین قولی تو را پیش آورد
 آنچنان و اینچنین، از نیک و بد
 گر تو خواهی این گزین و خواهی آن
 آن طیبان را بود بولی دلیل
 دست مزدی می نخواهیم از کسی
 هین صلا، بیماری ناسور را

دوستی با عاقل و با عقل گیر
 هر چه گیری، تو مرض را آلتی
 و بگیری مهر دل، جنگی شود
 بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
 چیز دیگر گو بجز آن، ای عضد
 باز فردا زو شوی سیر و نفیر
 هر حدیثی کهنه پیشت نو شود
 بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو
 بحر قلزم دید ما را فانقلق
 که به دل از راه نبضی بنگرند
 کز فراست، ما به عالی منظریم
 جان حیوانی بدیشان استوار
 ملهم ما، پرتو نور جلال
 و آن چنان فعلی، ز ره قاطع بود
 و آن چنان قولی تو را نیش آورد
 پیش تو بنهیم و بنمائیم جد
 زهر و شکر، سنگ و گور شد عیان
 وین دلیل ما بود وحی جلیل
 دست مزد ما رسد از حق بسی
 داروی ما یک به یک رنجور را

۱۲۷. معجزه خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند: ای گروه مدعی
 چون شما بسته همین خواب و خورید
 چون شما در دام این آب و گلید
 حُبّ جاه و سروری دارد بر آن
 ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ
 انبیا گفتند: کاین ز آن علت است
 دعوی ما را شنیدید و شما
 امتحان است این گهر مر خلق را
 هر که گوید: کو گوا؟ گفتش گواست
 آفتابی در سخن آمد که خیز
 کو گواه علم و طبّ نافی؟
 همچو ما باشید در ده میچرید
 کی شما صیاد سیمرخ دلید؟
 که شمارد خویش از پیغمبران
 کردن اندر گوش و، افتادن به دوغ
 مایه کوری حجاب رؤیت است
 می نبینید این گهر در دست ما
 ماش گردانیم، گرد چشمها
 کاو نمی بیند گهر، حبس عماست
 که بر آمد روز، برجه، کم ستیز

تو بگوئی: آفتابا کو گواه؟
 روز روشن هر که او جوید چراغ
 ور نمی بینی، گمانی برده ای
 کوری خود را مکن زین گفت فاش
 فضل بی علت مگر دریابدت
 ور نه مانی در چنین کوری ابد
 در میان روز گفتن: روز کو؟
 صبر و خاموشی، جذوب رحمت است
 أَنْصِتُوا پذیر، تا بر جان تو
 گر نخواهی نکس پیش این طیب
 گفت افزون راه، تو بفروش و بخر
 تا ثنای تو بگوید فضل هو
 چون طیبان را نگهدارید دل
 دفع این کوری به دست خلق نیست
 این طیبان را به جان بنده شوید

گویدت: ای کور از حق دیده خواه
 عین جستن، کوری اش دارد بلاغ
 که صباح است و، تو اندر پرده ای
 خامش و در انتظار فضل باش
 زین شقاوت روی دل برتابدت
 آینه پنهان شد از تو در نمود
 خویش رسوا کردن است، ای روز جو
 وین نشان جستن، نشان علت است
 آید از جانان، جزای أَنْصِتُوا
 بر زمین میزان زر و سر، ای لیب
 بذل جاه و، بذل جان و، بذل سر
 که حسد آرد فلک بر جاه تو
 خود ببینید و، شوید از خود خجل
 لیک اکرام طیبان از هدیست
 تا به مشک و عنبر آکنده شوید

۱۲۸. متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند: این همه زرق است و مگر
 هر رسول شاه باید جنس او
 مغز خر خوردیم؟ تا ما چون شما
 کو هما؟ کو پشه؟ کو گل؟ کو خدا؟
 این چه نسبت؟ این چه پیوندی بود؟
 ما کجا؟ وین گفت بیهوده کجا؟
 خود کجا، کو آسمان؟ کو ریسمان؟
 غالباً ما عقل داریم این قدر

کی خدا نایب کند از زید و بکر؟
 آب و گل کو؟ خالق افلاک کو؟
 پشه را داریم هم راز هما؟
 ز آفتاب چرخ چه بود ذره را؟
 تا که در عقل و دماغی در رود
 این چه زرق است و چه شید است و دغا؟
 می نگیرد مغز ما این داستان
 کند نا را میشناسیم از گزر

۱۲۹. حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش فیل فرستادند که بگو: من رسول ماه

آسمانم پیش تو، که از این چشمه آب حذر کن. چنانکه در کتاب کلیله و دمنه آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت
 کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال
 جمله محروم و ز خوف از چشمه دور
 از سر که بانگ زد خرگوش زال

من رسول ماهم و، با ماه جفت
 جمله نخجیران بُدند اندر وبال
 حیل ای کردند، چون کم بود زور
 سوی پیلان در شب غره هلال

شاه پیلا، من رسولم پیش بیست ماه می گوید که: ای پیلان روید و نه من تان، کور گردانم یقین ترک این چشمه بگوئید و روید نک نشان آن است، کاندر چشمه ماه که بیا رابع عشر، ای شاه پیل ماه چون شد بدر، آمد بی عثار چون دو هفته از مه نو بگذرید چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب پیل باور کرد از وی آن خطاب ترس ترسان بازگشتند آن رمه ما نه ز آن پیلان گولیم، ای گروه

بر رسولان بند و زجر و خشم نیست چشمه آن ماست، ز آن یک سو شوید گفتم، از گردن برون کردم من این تا ز زخم تیغ من ایمن شوید مضطرب گردد ز پیل آبخواه تا درون چشمه یابی این دلیل شاه پیلان شب بسوی چشمه سار شاه پیل آمد، ز چشمه می چرید مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب چون درون چشمه مه کرد اضطراب بعد از آن نامد یکی زایشان همه که اضطراب ماه آرمان شکوه

۱۳۰. جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

انبیا گفتند: آوه، پند جان ای دریغا که دوا در رنجتان ظلمت افزود این چراغ آن چشم را چه رئیسی جُست خواهیم از شما؟ چه شرف یابد ز کشتی بحر دُر؟ ای دریغ آن دیده کور و کبود ز آدمی کو بود بی مثل و ندید چشم دیوانه، بهارش، دی نمود ای بسا دولت که آید گاه گاه ای بسا معشوق کاید ناشناخت احمقان را این چنین حرمان چراست؟ این غلط ده دیده را حرمان ماست چون بت سنگین شما را قبله شد چون بشاید سنگتان انباز حق پشه مرده هما را شد شریک یا مگر مرده، تراشیده شماست عاشق خویشید و صنعت کرد خویش نی در آن دم دولتی و نعمتی

سخت تر کرد ای سفیهان بندتان گشت زهر قهر جان آهنگتان چون خدا بگماشت پرده خشم را که ریاستمان فزون است از سما خاصه کشتی ز سرگین گشته پُر کافتابی اندر او ذره نمود دیده ابلیس جز طینی ندید ز آن طرف جنید، کاو را خانه بود پیش بی دولت، بگردد او ز راه پیش بد بختی، نداند عشق باخت می نسازد گمراهان را راه راست وین مقلب، قلب را سوء الفضاست لعنت و کوری شما را ظله شد چون نشاید عقل و جان هم راز حق؟ چون نشاید زنده هم راز ملیک؟ پشه زنده، تراشیده خداست دُمّ ماران راه، سر مار است کیش نی در آن سر راحتی و لذتی

گرد سر گردان بود، آن دم مار
 آن چنان گوید حکیم غزنوی
 کم فضولی کن تو در حکم قدر
 شد مناسب اعضوها و ابدانها
 وصف هر جانی مناسب باشدش
 چون صفت با جان قرین کردست او
 شد مناسب وصفها در خوب و زشت
 دیده و دل هست بین اصبعین
 اصبع لطف است و قهر اندر میان
 ای قلم بنگر گر اجالیستی
 جمله قصد و جنبش زین اصبع است
 این حروف حالات از نسخ اوست
 جز نیاز و جز تضرع راه نیست
 این قلم داند، ولی بر قدر خود
 آنچه در خرگوش و پیل آویختند

لایقند و در خوردن آن هر دو یار
 در الهی نامه، گر خوش بشنوی
 در خور آمد شخص خر با گوش خر
 شد مناسب وصفها با جانها
 بی گمان جانی که حق بتراشدش
 پس مناسب دانش، همچون چشم و رو
 شد مناسب حرفها که حق نوشت
 چون قلم در دست کاتب ای حسین
 کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
 که میان اصبعین کیستی
 فرق تو بر چار راه مجمع است
 عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
 زین تقلب هر قلم آگاه نیست
 قدر خود پیدا کند در نیک و بد
 تا ازل را با حیل آمیختند

۱۳۱. بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

کی رسدتان این مثلها ساختن؟
 آن مثل آوردن، آن حضرت است
 تو چه دانی سیر چیزی؟ تا تو کل
 موسی، آن را که عصا دید و، نبود
 چون چنان شاهی نداند سیر خوب
 چون غلط شد چشم موسی در مثل
 آن مثل را چو ازدرها کند
 این مثال آورد ابلیس لعین
 این مثال آورد قارون از لجاج
 این مثال آورد نمرود جهول
 این مثال اندیش گشته قوم عاد
 این مثال آورد شداد لئیم
 این مثال آورد فرعون از غلط
 این مثال آورد هر بد بختِ دون
 این مثل را چو زاغ و بوم دان

سوی آن درگاه پاک انداختن
 که به علم سیر و جهر او آیت است
 یا به زلف و یا به رخ آری مثل
 ازدها بُد، سیر او لب میگشود
 تو چه دانی سیر این دام و خوب؟
 چون کند موشی فضولی مُدخل؟
 تا به پاسخ جزو جزوت بر کند
 تا که شد ملعون حق تا یوم دین
 تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
 تا که پشه مغز سر خوردش عجول
 کاستخوانشان خرد و مُرد آمد ز باد
 تا که شد محروم از هر دو نعیم
 تا که اندر آب دریا شد سقط
 تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
 که از ایشان پست شد صد خاندان

۱۳۲. مثلها زدن قوم نوح علیه السلام به استهزا در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت
در بیابانی که چاه و آب نیست
آن یکی میگفت: این کشتی بتاز
آن یکی میگفت: دنبالش کژ است
آن یکی میگفت: پالانش کجاست؟
آن یکی میگفت: کاین مشکی تهیست
آن یکی میگفت: جو چون میخورد؟
آن یکی میگفت: بیکاری مگر؟
او همی گفت: این به فرمان خداست

صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
می کند کشتی، چه نادان ابلهی است
و آن یکی میگفت: پرش هم بساز
و آن یکی میگفت: پشتش کژ مژ است
و آن یکی میگفت: پایش کژ چراست؟
و آن یکی میگفت: این خر بهر کیست؟
ور نه بارت کی به منزل میرد؟
یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر؟
این به چربکها نخواهد گشت کاست

۱۳۳. حکایت آن دزد که پرسیدندش: چه می کنی نیم شب در بُن دیوار؟ گفت: دُهل می

زنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید
نیم بیداری که او رنجور بود
رفت بر بام و فرو آویخت سر
خیر باشد، نیم شب چه میکنی؟
در چه کاری؟ گفت: می کویم دُهل
گفت: فردا بشنوی این بانگ را
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل
آن دروغ است و کژ و بر ساخته
در غلط افتاده ای ای نیم خام
سرّ آن خرگوش و آن دیو فضول
تا که نفس گول را محروم کرد
بازگونه کرده ای معیش را

در بُن دیوار حفره می برید
طق طق آهسته اش را می شنود
گفت او را: در چه کاری ای پدر؟
تو که ای؟ گفتا: دُهل زن ای سنی
گفت: کو بانگ دُهل ای بو سبل؟
نعره یا حسرتا، واولتا
آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
سرّ آن کژ را تو هم نشناخته
پخته شو در آتش او، والسلام
که به پیش نفس تو آمد رسول
ز آب حیوانی، که از وی خضر خورد
کفر گفتی مستعد شو نیش را

۱۳۴. جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

اضطراب ماه گفتی در زلال
قصه خرگوش و پیل آری و آب
این چه ماند آخر ای کوران خام؟
چه مه و چه آفتاب و چه فلک؟

که بترسانید پیلان را شغال
خشیت پیلان ز مه در اضطراب
با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه عقول و چه نفوس و چه ملک؟

چه وحوش و چه طیور و چه جماد؟
 چه بلاد و چه حبال و چه بحار؟
 چه تراب و آب و چه باد و چه نار؟
 جمله اندر حکم و در فرمان او
 آفتاب آفتاب آفتاب
 صد هزاران شهر را خشم شهان
 کوه بر خود میشکافت، صد شکاف
 خشم مردان خشک گرداند سحاب
 بنگرید ای مردگان بی حنوط
 پیل خود چه بود؟ که سه مرغ پران
 اضعف مرغان، ابابیل است و او
 کیست کاو نشیند آن طوفان نوح؟
 روحشان بشکست و اندر آب ریخت
 کیست کاو نشیند احوال ثمود؟
 چشم، باری در چنان پیلان گشا
 آن چنان پیلان و شاهان ظلوم
 تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
 نام نیک و بد مگر نشینده اید؟
 دیده را نادیده می آرید، لیک
 گر دو عالم پر بود خورشید و نور
 بی نصیب آئی از آن نور عظیم
 تو درون چاه رفتستی ز کاخ
 جان که اندر وصف گرگی ماند او
 لحن داودی به سنگ و که رسید
 آفرین بر عقل و بر انصاف باد
 صدقوا رسلا کراما یا سبا
 صدقوهم هم شمس طالعه
 صدقوهم هم بدور زاهره
 صدقوهم هم مصابیح الدجی
 صدقوا من لیس یرجو خیرکم
 پارسی گوئیم هین تازی بهل

چه ملوک و چه گدا، چه کیقباد؟
 چه مه و چه سال و چه لیل و نهار؟
 چه خریق و صیف و چه دی، چه بهار؟
 همچو گوئی در خُم چوگان او
 این چه می گویم؟ مگر هستم به خواب؟
 سر نگون کرده است، ای بد گمراهان
 گرد ایشان ماه و خور اندر طواف
 خشم دلها کرد عالمها خراب
 در سیاستگاه شهرستان لوط
 کوفتند آن پیلکان را استخوان
 پیل را بدرید و نپذیرد رفو
 یا مضاف لشکر فرعون و روح
 ذره ذره ایشان بر می گسیخت
 و انکه صرصر عادیان را میربود
 که بُدندی پیل کش اندر وغا
 زیر خشم دل همیشه در رجوم
 می روند و نیست غوثی رحمتی
 جمله دیدند و شما نادیده اید
 چشمتان را واگشاید مرگ نیک
 چون روی در ظلمتی مانند گور
 بسته روزن باشی از ماه کریم
 چه گنه دارد جهانهای فراخ؟
 چون ببیند روی یوسف را؟ بگو
 گوش آن "سنگین دلانش" کم شنید
 هر زمان، و الله أعلم بالرشاد
 صدقوا روحا سباها من سبا
 يؤمنوكم من مخازی القارعه
 قبل أن یلقوكم بالساهره
 اكرمواهم هم مفاتیح الرجا
 لا تزلوا لا تصدوا غیرکم
 هندوی آن ترک باش ای آب و گل

۱۳۵. معنی حزم و مثال مرد حازم

هین	گواهیهای	شاهان	بشنوید	بگرویدند	آسمانها	بگروید
یا	بحال	اولینان	بنگرید	یا سوی آخر،	به حزمی	بر پرید
حزم	چه بود؟	در دو	تدبیر احتیاط	از دو، آن گیری،	که دور است	از خباط
آن یکی	گوید:	در این ره،	هفت روز	نیست آب و هست	ریگ پای سوز	
آن دگر	گوید:	دروغ است	این بدان	که به هر شب،	چشمه ای بینی	روان
حزم	آن باشد	که برگیری	تو آب	تا رهی از ترس	و، باشی	در صواب
گر بود	در راه	آب، این را	بریز	ور نباشد،	وای بر	مرد ستیز
ای	خلیفه	زادگان،	دادی کنید	حزم	بهر روز	میعادی کنید
آن	عدوئی	کز پدرتان	کین کشید	سوی زندانش	ز علین	کشید
آن	شه شطرنج،	دل را	مات کرد	از بهشتش	سخره آفات	کرد
چند	جا، بندش	گرفت،	اندر نبرد	تا به کشتی	در فکندش،	روی زرد
این	چنین	کردست	با آن پهلوان	سست	سستش	منگرید ای دیگران
مادر	و بابای	ما را،	آن حسود	تاج و پیرایه	به چالاکی	ربود
کردشان	آن جا	برهنه و	زار و خوار	سالها	بگریست	آدم، زار زار
که ز	اشک	چشم او	روئید نبت	که چرا	اندر جریده	لاست ثبت
تو	قیاسی	گیر،	طراریش را	که چنان	سرور، کند،	زو ریش را
الحذر،	ای گل	پرستان،	از شرش	تیغ لا	حولی	زیند اندر سرش
کاو	همی	بیند	شما را از	که شما	او را	نمی بینید هین
دائما	صیاد	ریزد	دانه ها	دانه	پیدا	باشد و، پنهان دغا
هر	کجا	دانه	بدیدی،	تا نبندد	دام،	بر تو بال و پر
چونکه	دیدی	دانه	بگریز	ای حمام	ورنه	چون خوردی، در افتادی
شاد	مرغی	کاو	به ترک	دانه	گفت	در ریاض قدس،
ز	انکه	مرغی	کاو	بترک	دانه	کرد
هم	بدان	قانع	شد و	از	دام	جست

۱۳۶. وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز	مرغی	فوق	دیواری	نشست	دیده	سوی	دانه	دامی	ببست
گه	نظر	او	سوی	صحرا بُدی	گاه	حرصش	سوی	دانه	میشدی
این	نظر	با	آن	نظر	چالیش	کرد			
رفت	و	دانه	خورد	و	اندر	دام	ماند		
باز	مرغی	کان	تردد	را	گذاشت				

چون بکند او دل از این، شادان شد او
هر که او را مقتدا سازد، برست
زانکه شاه حازمان آمد دلش
حزم از او راضی و، او راضی ز حزم
بارها در دام حرص افتاده ای
بازت آن توآب لطف آزاد کرد
گفت: إن عُدتم کذا عُدنا کذا
چونکه جفتی را بر خود آورم
جفت کردیم این عمل را با اثر
چون رباید غارتی از جفت، شوی
بار دیگر سوی این دام آمدی
بازت آن توآب بگشود آن گره
باز چون پروانه نسیان رسید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی
چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ
تا تو را، چون شکر گوئی، بخشد او
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا؟
تا چنین خدمت کنم، احسان کنم
چون خلاصت داد حق از امتحان
چون رها کردت فرامش کردیش

تا امام جمله آزادان شد او
در مقام امن و آزادی نشست
تا گلستان و چمن شد منزلش
این چنین کن، گر کنی تدبیر و عزم
حلق خود را در بریدن داده ای
توبه پذیرفت و درونت شاد کرد
نحن زوَجنا الفعّال بالجزا
آید آن جفتش دوانه، لاجرم
چون رسد جفتی، رسد جفتی دگر
جفت می آید بی او، شوی جوی
خاک اندر دیده توبه زدی
گفت: هین بگریز و، این سو پا منه
جانتان را جانب آتش کشید
در پر سوزیده بنگر تو یکی
سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
روزی بی دام و بی خوف عدو
نعمت حق را بیاید یاد کرد
گفته ای: برهان ز دامم، ای خدا
خاک اندر دیده شیطان زرم
همچنانستی که بودی همچنان
جان خود را مست و بی هُش کردیش

۱۳۷. حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه سازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش
کاو بگوید: کاین قدر تن که منم
چون که تابستان بیاید، من به چنگ
چون که تابستان بیاید، از گشاد
زفت گردد، پا کشد در سایه ای
گوید او، چون زفت بیند خویش را،
گویدش دل: خانه ای ساز ای عمو
استخوان حرص تو، در وقت درد
گوئی از توبه: بسازم خانه ای

زخم سرما خُرد گرداند چنانش
خانه ای از سنگ باید کردم
بهر سرما خانه ای سازم ز سنگ
استخوانها پهن گردد پوست شاد
کاهلی، سیری، غری، خود رایه ای
در کدامین خانه گنجم ای کیا؟
گوید او: در خانه کی گنجم؟ بگو
درهم آید، خُرد گردد در نورد
در زمستان باشدم کاشانه ای

چون نماند این درد گشت، آن حرص رفت
شکر نعمت، خوشتر از نعمت بود
شکر، جانِ نعمت و، نعمت چو پوست
نعمت آرد غفلت و، شکر انتباه
نعمتِ شکر کند پُر چشم و میر
سیر نوشی از طعام و نقل حق
نعمت وهاب را شکر کنی
شکر، جذبِ نعمت وافر کند

همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر باره، کی سوی نعمت رود؟
زانکه شکر آرد تو را تا کوی دوست
صیدِ نعمت کن به دامِ شکر شاه
تا مکنی صد نعمت ایثار فقیر
تا رود از تو شکم خواری و دق
تا سر منحوس خود را نشکنید
کفرِ نعمت، مرد را کافر کند

۱۳۸. منع کردن منکران، انبیا علیهم السلام را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریان

قوم گفتند: ای نصوحان بس بود
قفل بر دل‌های ما بنهاد حق
نقش ما این کرد آن تصویرگر
سنگ را صد سال گوئی: لعل شو
خاک را گوئی: صفات آب گیر
نار را گوئی که: نور محض شو
قلب را گوئی که: زر پاک شو
هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند؟
خالقِ افلاک و هم افلاکیان
آسمان را داد دوران و صفا
کی تواند آسمان دردی گزید؟
قسمتی کردست هر یک را رهی

آنچه گفتید، ار در این ده، کس بود
کس نتاند بُرد بر خالق سبَق
این نخواهد شد به گفت وگو دگر
کهنه را صد سال گوئی: باش نو
آب را گوئی: عسل شو یا که شیر
پشه را گوئی که: سوی باد رو
یا که اکسیری شو و چالاک شو
آب کی گردد عسل؟ ای هوشمند
خالقِ آب و تراب و خاکیان
آب و گل را، تیره روئی و نما
کی تواند آب و گل صفوت خرید؟
کی کهی گردد به جهدی چون مَکهی؟

۱۳۹. جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند: کآری، آفرید
وآفرید او وصفهای عارضی
سنگ را گوئی که: زر شو، بیه‌دست
ریگ را گوئی که: گل شو، عاجز است
رنجها دادست، کان را چاره نیست
رنجها دادست کان را چاره هست
این دواها ساخت بهر ائتلاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست

وصفهایی که نتان ز آن سر کشید
که گهی مبعوض می گردد رضی
مس را گوئی که: زر شو، راه هست
خاک را گوئی که: گل شو، جایز است
آن به مثل، لنگی و فطس و عمی است
آن به مثل لقوه و درد سر است
نیست این درد و دواها از گزاف
چون به جد جوئی، بیاید آن به دست

۱۴۰. مکرر کردن کافران حجت‌های جبریا نه خود را

قوم گفتند: ای گروه، این رنج ما سالها گفتند از این افسون و پند گر دوا را این مرض قابل بُدی سُدّه چون شد، آب ناید در جگر لاجرم آماس گیرد دست و پا نیست زآن رنجی که بپذیرد دوا سخت تر می گشت زآن، هر لحظه بند آخر از وی ذره ای زایل شدی گر خورد دریا، رود جای دگر تشنگی را نشکند آن استقا

۱۴۱. باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند: نومیدی بد است از چنین محسن نشاید ناامید ای بسا کارا، که اول صعب گشت بعد نومیدی، بسی اومیده‌هاست خود گرفتم که شما سنگین شدید گرچه سنگین دل چو خارا آمدید هیچ ما را با قبولی کار نیست او بفرمودستمان این بندگی جان برای امر او داریم ما امر حق را ما گروه بی ریا غیر حق جان نبی را یار نیست مزد تبلیغ رسالاتش، از اوست ما بر این درگه ملولان نیستیم دل فرو بسته و ملول آن کس بود دلیر و مطلوب، با ما حاضر است در دل ما، لاله زار و گلشنی است دائما ترّ و جوانیم و لطیف پیش ما صد سال و یک ساعت، یکیست آن دراز و کوتاهی در جسمهاست سیصد و نه سال، آن اصحاب کهف و آنگهی، نمودشان یک روز هم چون نباشد روز و شب یا ماه و سال در گلستان عدم، چون بی خودیست

فضل و رحمت‌های باری، بی حد است دست در فتراک این رحمت زنید بعد از آن بگشاده شد، سختی گذشت از پس ظلمت بسی خورشیدهاست قفلها بر گوش و بر دل بر زدید قفلها بر گوش و چشم و جان زدید کار ما تسلیم و فرمان بُردنیست نیست ما را از خود این گویندگی گر به ریگی گوید او کاریم ما میرسانیم این رسالت با شما با قبول و رد خلقتش، کار نیست زشت و دشمن رو شدیم، از بهر دوست تا ز بُعد راه، هر جا بیستیم کز فراق یار در محبس بود در نثار رحمتش، جان شاکر است پیری و پُژمردگی را راه نیست تازه و خندان و شیرین و ظریف که دراز و کوتاه از ما منفکیست آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست؟ پیششان یک روز، بی اندوه و لهف که به تن باز آمد ارواح از عدم کی بود سیری و پیری و ملال؟ مستی از سغراق لطف ایزدیست

لم يذق لم يدر، هر کس کاو نخورد
 نیست موهوم، ار بُدی موهوم آن
 دوزخ اندر وهم، چون آرد بهشت؟
 هین گلوی خود مَبْرید، ای مهان
 راههای صعب پایان برده ایم
 هین بجوئید از نجوم سعد راه
 هر که ما را گشت پیرو، باز رست

کی به وهم آرد جعل انفاس ورد؟
 همچو موهومان شدی معدوم آن
 هیچ تابد روی خوب از خوگ زشت؟
 این چنین لقمه رسیده تا دهان
 ره بر اهل خویش آسان کرده ایم
 زآنکه در ظلمت درید و قعر چاه
 از عذاب نار و، در جنت نشست

۱۴۲. مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند: ار شما سعد خودید
 جان ما فارغ بُد از اندیشه ها
 ذوق جمعیت که بود و، اتفاق
 طوطی نُقل و شکر بودیم ما
 هر کجا افسانه غم گسترست
 هر کجا اندر جهان فال بدیست
 در مثال و قصه و فال شماست

نحس مائید و ضدّید و مرتدید
 در غم افکندید ما را و عنا
 شد ز فال زشتان، صد افتراق
 مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
 هر کجا آوازه مستنکریست
 هر کجا مسخی، نکالی، مأخذیست
 در غم انگیزی شما را مشتهاست

۱۴۳. باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند: فال زشت و بد
 گر تو جائی خفته باشی با خطر
 مهربانی، مر تو را آگاه کرد
 تو بگوئی: فال بد چون میزنی؟
 از میان فال بد من خود تو را
 چون نبی آگه کنندست از نهان
 گر طیبی گویدت: غوره محّور
 تو بگوئی: فال بد چون می زنی؟
 ورنه منجم گویدت: امروز هیچ
 زآنکه نیکو نیست روز، امروز هان
 صد ره ار بینی دروغ اختری
 این نجوم ما نشد هرگز خلاف
 آن طیب و آن منجم، از گمان
 دود می بینیم و آتش از کران

از میان جاننان دارد مدد
 ازدها در قصد تو آید به سر
 که بجه زود، ار نه ازدرهات خورد
 فال چه؟ برجه، بین در روشنی
 میرهانم میرم سوی سرا
 کاو بدید، آنچه ندید اهل جهان
 که چنین رنجی بر آرد از تو سر
 پس تو ناصح را مؤثم میکنی
 آن چنان کاری مکن اندر بسیج
 تا نگردی نادم و خاسر از آن
 یک دو باره راست آمد، میخری
 صحتش چون ماند از تو در غلاف؟
 می کنند آگاه و ما، خود از عیان
 حمله می آرد به سوی منکران

تو همی گوئی: خمش کن زین مقال
 ای که نصح ناصحان را نشنوی
 افعی بر پشت تو بر میرود
 گوئیش: خاموش و، غمگینم مکن
 چون زند افعی دهان بر گردنت
 پس بدو گوئی: همین بود ای فلان؟
 یا ز بالایم تو سنگی میزدی
 او بگوید: زانکه می آزرده ای
 گفت: من کردم جوانمردی به پند
 گوید او: آزرده میگشتی، چه سود؟
 از لثیمی حق آن نشناختی
 این بود خوی لثیمان دنی
 نفس را زین صبر میکن منحیش
 با کریمی گر کند، احسان سزد
 با لثیمی چون کنی قهر و جفا
 کافران، کارند در نعمت جفا
 که لثیمان در جفا، صافی شوند

که زیان ماست، قال شوم فال
 فال بد با توست، هر جا میروی
 او ز بامی بیندت، آگه کند
 گوید او خوش باش، خود رفت این سخن
 تلخ گردد جمله شادی کردنت
 چون نبدریدی گریبان در فغان؟
 تا مرا از جد نمودی آن بدی
 تو بگوئی: نی، که شادم کرده ای
 تا رهانم من تو را زین خشک بند
 من بسی گفتم، تو را روزی نبود
 مایه ایذا و طغیان ساختی
 بد کند با تو، چو نیکوئی کنی
 که لثیم است و نسازد نیکوئیش
 هر یکی را او عوض هفصد دهد
 بنده ای گردد تو را بس با وفا
 باز در دوزخ نداشتان ربنا
 چون وفا بینند خود جافی شوند

۱۴۴. حکمت در آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد منکران گردد که اُتِیَا طَوْعاً اَوْ كَرْهًا

مسجد طاعاتشان خود دوزخ است
 هست زندان، صومعه دزد و لثیم
 چون عبادت بود مقصود از بشر
 آدمی را هست در هر کار دست
 ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ این بخوان
 گر چه مقصود از کتاب آن فن بود
 لیک ازو مقصود این بالش نبود
 گر تو میخی ساختی شمشیر را
 گر چه مقصود از بشر علم و هدیست
 معبد مرد کریم، اُکرمته
 مر لثیمان را بزنی، تا سر نهند
 لاجرم حق هر دو مسجد آفرید

پای بند مرغ بیگانه فخ است
 کاندر او ذاکر شود حق را مقیم
 شد عبادتگاه گردن کش، سقر
 لیک ازو مقصود، این خدمت بُدست
 جز عبادت نیست مقصود از جهان
 گر تو باش بالش کنی هم می شود
 علم بود و دانش و ارشاد و سود
 بر گزیدی بر ظفر ادبیر را
 لیک هر یک آدمی را معبدیست
 معبد مرد لثیم، اُسقمته
 مر کریمان را بده، تا بر دهند
 دوزخ آنها را و، اینها را مزید

۱۴۵. بیان آن که حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنان که موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که اَدْخُلُوا الْاَبَابَ سَجْدًا وَّ قُولُوا حِطَّةً نَغْفِرْ لَكُمْ

ساخت موسی قدس، در باب صغیر	تا فرود آرند سر، قوم زحیر
ز آنکه جباران بُدند و سر فراز	دوزخ آن باب صغیر است و نیاز
آنچنان که حق ز لحم و استخوان	از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا، سجده ایشان کنند	چون که سجده کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانگی محرابشان	نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی، نه اید	نیشکر نی، لیک در صورت نی اید
آن سگان را این خسان خاضع شوند	شیر را عار است، کاو را بگروند
گره باشد، شحنة هر موش خو	موش که بود؟ تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان، از کلاب حق بود	خوفشان کی ز آفتاب حق بود؟
"ربی الأعلى" است ورد آن شهان	"رب ادنی" در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف؟	بلکه آن آهوتگان مُشک ناف
رو به پیش دیگ لیس ای کاسه لیس	توش خداوند و ولی نعمت نویس
دیگ لیزی، کاسه لیزی را بجو	توش خداوند و ولی نعمت بگو
بس کن، ار شرحی بگویم دور دست	خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل آن آمد، که بد کن ای کریم	با لثیمان، تا نهد گردن لثیم
با لثیم نفس، چون احسان کند؟	چون لثیمان، نفس بد، کفران کند
زین سبب بُد کاهل محنت شاکرند	اهل نعمت طاغی اند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا	هست شاکر خسته صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم؟	شکر میروید ز بلوی و سقم

۱۴۶. قصه عشق صوفی بر سفره تهی از خورش

صوفی بر میخ روزی سفره دید	چرخ میزد، جامه ها را میدرید
بانگ میزد: نک نوای بی نوا	قحطها و دردها را، نک دوا
چونکه دود و سوز او بسیار شد	هر که صوفی بود، با او یار شد
کخ کخی و های و هوئی میزدند	تا که چندی مست و بی خود می شدند
بوالفضولی گفت صوفی را: که چیست؟	سفره آویخته، از نان تهیست
گفت: رو رو، نقش بی معیستی	بیخبر از خویش و عاشق نیستی
عشق نان، بی نان غذای عاشق است	بند هستی نیست، هر کاو صادق است

عاشقان را کار نبود با وجود
بال نی و، گرد عالم می‌برند
آن فقیری کاو ز معنی بوی یافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند
شیر خواره کی شناسد ذوق لوت؟
آدمی کی بو برد از بوی او؟
یابد از بو، آن پری بوی کش
پیش قبلی خون بود آن آب نیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان
باد بُد بر عادیان گرز و تبر
گلستان باشد بر ابراهیم نار
بر سمندر باشد آتش خاندان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود

عاشقان را هست بی سرمایه سود
دست نی و، گو ز میدان می‌برند
دست بیریده همی زنبیل بافت
چون عدم، یک رنگ و نفس واحدند
مر پری را بوی باشد لوت و پوت
چونکه خوی اوست، ضد خوی او
تو نیابی آن، ز صد من لوت خوش
آب باشد پیش سبطی جمیل
غرقه گه باشد ز فرعون عوان
لیک بُد بر هود و بر قومش ظفر
لیک بر نمود باشد زهر مار
لیک باشد بر دگر مرغان زیان
لیک حلوا بر خسان بلوا بود

۱۴۷. مخصوص بودن یعقوب علیه السلام به چشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق

از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید
و آنچه در وی بود و اندر وی بدید*
این ز عشقش، خویش در چه می کند
سفره او پیش این از نان تهیست
روی ناشسته، نیند روی حور
عشق باشد لوت و پوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را
آن که بستد پیرهن را می شتافت
و آنکه صد فرسنگ ز آن سو بود او
ای بسا عالم، ز دانش بی نصیب
مستمع از وی همی یابد مشام
زانکه پیراهن به دستش عاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست
قسمت حق است روزی دادنی
یک خیال نیک، باغ آن شده
آن خیالی، از اثر باغی شده

و آنچه او از بوی او اندر کشید
خاص او بُد، آن به اخوان کی رسید؟
و آن به کین، از بهر او چه می کند
پیش یعقوب است پُر، کاو مشتیهست
لا صلاة گفت إلا بالطهور
جوع از این روی است، قوت جانها
بوی نانش میرسد از دور جا
بوی پیراهان یوسف می نیافت
چونکه بُد یعقوب، می بوئید بو
حافظ علم است آن کس نی حبیب
گر چه باشد مستمع از جنس عام
چون به دست آن نخاسی جاریه است
در کف او، از برای مشتریست
هر یکی را سوی دیگر، راه نی
یک خیال زشت، راه این زده
وین خیالی، عالمی بر هم زده

آن خدایی کز خیالی، باغ ساخت
 پس، که داند راه گلشنهای او؟
 دیده بان دل نبیند در مجال
 جز مگر آن دل که دارد عون حق
 گر بدیدی مطلعش را ز احتیال
 کی رسد جاسوس را آن جا قدم؟
 دامن فضلش به کف کن، کور وار
 دامن او، امر و فرمان وی است
 آن یکی در مرغزار و جوی آب
 او عجب مانده، که ذوق این ز چیست؟
 هین چرا خشکی؟ که اینجا چشمه هاست
 همنشینا، هین در آ اندر چمن
 هین بیا جانا که پایت بسته نیست

و ز خیالی دوزخ و جای گداخت
 پس که داند جای گلخنهای او؟
 کز کدامین رُکن جان، آید خیال
 کون او را نیست کرده، کون حق
 بند کردی راه هر ناخوش خیال
 که بود مرصاد و در بند عدم
 قبض اعمی این بود، ای شهریار
 نیک بختی که تقی جان وی است
 و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
 وین عجب مانده، که این در حبس کیست؟
 هین چرا زردی؟ که اینجا صد دواست
 گوید ای جان، من نیارم آمدن
 گویدش نی نی، نتانم، تو بایست

۱۴۸. حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق

یک مثل آمد در این معنی به گفت
 اندرین معنی بگویم قصه ای
 در زمانی بود امیری از کرام
 میر شد محتاج گرمابه سحر
 طاس و مندیل و گل از التون بگیر
 سنقر آمد، طاس و مندیل نکو
 مسجدی در ره بُد و بانگ صلا
 بود سنقر سخت مولع در نماز
 تو بدین دکان زمانی صبر کن
 رفت سنقر، میر بر دکان نشست
 میر از بهر دل آن زنده جان
 چون امام و قوم بیرون آمدند
 سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
 گفت: ای سنقر، چرا نائی برون؟
 صبر کن، نک آمدم، ای روشنی
 هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
 پاسخش این بود: می نگذارم

بو که یابی زین بیان سر نهفت
 گوش بگشا تا بری ز آن حصه ای
 بود سنقر نام، او را یک غلام
 بانگ زد: سنقر، هلا بردار سر
 تا به گرمابه رویم، ای ناگزیر
 بر گرفت و رفت با او، دو به دو
 آمد اندر گوش سنقر در ملا
 گفت: ای میر من، ای بنده نواز
 تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
 منتظر از باده پندار مست
 کرد یک ساعت توقف بر دکان
 از نماز و وردها فارغ شدند
 میر سنقر را زمانی چشم داشت
 گفت: می نگذارم ای ذو فنون
 نیستم غافل، که در گوش منی
 تا که عاجز گشت از تیباش مرد
 تا برون آیم هنوز، ای محترم

گفت: آخر مسجد اندر کس نماند
گفت: آنکه بسته است از برون
آنکه نگذارد تو را کائی درون
آنکه نگذارد کز این سو پا نهی
ماهیان را بحر نگذارد برون
اصل ماهی ز آب و، حیوان از گل است
قفل زفت است و گشاینده خدا
ذره ذره گر شود مفتاحها
چون فراموش شود تدبیر خویش
چون فراموش خودی، یادت کنند
گر تو خواهی حرّی و دل زندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا
گر تو را باید وصال راستین

کیت وا میدارد؟ آنجا کت نشانند؟
بسته است او هم مرا از اندرون
می نگذارد مرا کایم برون
او بدین سو بست پای این رهی
خاکیان را بحر نگذارد درون
حیله و تدبیر اینجا باطل است
دست در تسلیم زن، و اندر رضا
این گشایش نیست جز از کبریا
یابی آن بخت جوان از پیر خویش
بنده گشتی، آنکه آزادت کنند
بندگی کن، بندگی کن، بندگی
فانی حق شو که تا یابی بقا
محو شو، والله اعلم بالیقین

۱۴۹. نوید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله حتّی إِذَا اسْتِیَاسَ الرَّسُلُ الْخ

انبیا گفتند با خاطر: که چند
چند کویم آهن سردی ز غی؟
دُمّ خر پیمودن آخر تا به چند؟
جنبش خلق از قضا و وعده است
نفس اول راند بر نفس دوم
لیک هم میدان و، خر میران چو تیر
تو نمی دانی که آخر کیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را
تو نمی دانی که از هر دو که ای
گر بگوئی: تا ندانم من کیم
من در این ره ناجی ام یا غرقه ام؟
من نخواهم رفت این ره با گمان
هیچ بازرگانی ناید ز تو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان
بل زیان دارد که محروم است و خوار
چونکه بر بوک است جمله کارها
نیست دستوری در اینجا فتح باب

میدهیم این را و آن را وعظ و پند
در دمیدن در قفس هین تا به کی؟
چون نیفزاید جوی؟ جز ریشخند
تیزی دندان ز سوز معده است
ماهی از سر گنده گردد، نی ز دُم
چونکه بَلَّغْ گفت حق، شد ناگزیر
جهد کن چندانکه دانی چستی
بر توکل میکنی آن کار را
غرقه ای اندر سفر یا ناجه ای
بر نخواهم تاخت بر کشتی و یم
کشف گردان کز کدامین فرقه ام
بر امید خشک، همچون دیگران
زانکه در غیب است سر این دو رو
در طلب نی سود دارد نی زیان
نور او یابد، که باشد شعله خوار
کار دین اولی، کز این یابی رها
جز امید، الله اعلم بالصواب

۱۵۰. بیان آن که ایمان مقلد خوف است و رجا

داعی هر پیشه اومید است و بوک
بامدادان چون سوی دکان رود
بو که روزی نبودت، چون میروی؟
خوف حرمان ازل، در کسب لوت
گوئی: ار چه خوفِ حرمان هست پیش
هست در کوشش امیدم بیشتر
پس چرا در کار دین، ای بد گمان
یا ندیدی که اهل این بازار ما؟
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود؟
آتش آن را رام چون خلخال شد
از دم آن، مرده ای زنده شده
آهن آن را نرم همچون موم شد
شد ورا در دفع دشمن، چوب، مار

گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بر امید و بوک روزی میدود
خوف حرمان هست، تو چونی قوی؟
چون نکردت سست اندر جستجوت؟
هست اندر کاهلی این خوف بیش
دارم اندر کاهلی افزون خطر
دامت می گیرد این خوف زیان؟
در چه سودند انیا و اولیا؟
اندر این بازار، چه بستند سود؟
بحر آن را رام چون حمال شد
ابر آنرا سایه بانی آمده
باد آن را بنده و محکوم شد
عنکبوتی شد مر این را پرده دار

۱۵۱. بیان آنکه رسول صلی الله علیه و اله و سلم فرمود: ان الله تعالی أولیاء أخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند
این همه دارند و، چشم هیچ کس
هم کرامتشان، هم ایشان در حرم
یا نمیدانی کرمهای خدا؟
شش جهت عالم، همه اکرام اوست
گر کریمی گویدت: آتش درآ
کاو ز آتش نرگس و نسرين کند
در حقیقت آتش از هیبت چو ماست

شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند؟
بر نیفتد بر گیاشان یک نفس
نامشان را نشنوند ابدال هم
کاو تو را میخواند این سو، که بیا
هر طرف که بنگری اعلام اوست
اندرآ زود و، مگو: سوزد مرا
وز میانش غنچه ها سر بر زند
گازر دستار خوان انیاست

۱۵۲. حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

از انس، فرزند مالک آمدست
او حکایت کرد، کز بعد طعام
چرکن و آلوده، گفت: ای خادمه
در تنور پُر ز آتش در فکند

که به مهمانی او شخصی شدست
دید انس دستارِ خون را زردفام
اندر افکن در تنورش یک دمه
آن زمان، دستارِ خون را، هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند بعد یک ساعت بر آورد از تنور قوم گفتند: ای صحابی عزیز گفت: زآنکه مصطفی دست و دهان ای دل ترسنده از نار و عذاب چون جمادی را چنین تشریف داد مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد بعد از آن گفتند با آن خادمه چون فکندی زود آن از گفت وی؟ این چنین دستارِ خونِ قیمتی گفت: دارم بر کریمان اعتماد میزری چه بود؟ اگر او گویدم اندر افتم از کمال اعتقید سر در اندازم، نه این دستارِ خون ای برادر، خود بر این اکسیر زن آن دل مردی که از زن کم بود

انتظار دود کندوری بُدند پاک و اسپید و از آن اوساخ دور چون نسوزید و منقی گشت نیز بس بمالید اندر این دستارِ خون با چنان دست و لبی کن اقتراب جان عاشق را چه ها خواهد گشاد؟ خاک مردان باش، ای جان در نبرد تو نگویی حال خود با این همه گیرم او برده ست در اسرار پی چون فکندی اندر آتش، ای سستی؟ از عباد الله دارم بس امید در رو اندر عین آتش بی ندم نیستم ز اکرام ایشان ناامید ز اعتماد هر کریم راز دان کم نباید صدق مرد از صدق زن آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

۱۵۳. قصه فریاد رسیدن رسول صلی الله علیه و آله کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی

درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب در میان آن بیابان مانده ای ناگهانی آن مغیث هر دو کون دید آنجا کاروانی بس بزرگ اشترانشان را زبان آویخته رحمش آمد، گفت: هین زوتر دوید که سیاهی بر شتر مَشک آورد آن شتریان سیه را با شتر سوی کثبان آمدند آن طالبان بنده ای می شد سیه با یک شتر پس بدو گفتند: می خواند تو را گفت: من نشناسم او را، کیست او؟ سید و سرور محمد نور جان

خشک شد از قحط بارانش قرب کاروانی، مرگ خود بر خوانده ای مصطفی پیدا شد از ره، بهر عون بر تف ریگ و ره صعب و سترگ خلق اندر ریگ هر سو ریخته چند یاری سوی آن کثبان روید سوی میر خود به زودی میبرد سوی من آرید با فرمان مر بعد یک ساعت بدیدند آنچنان راویه از آب صافی کرده پُر این طرف فخر البشر خیر الوری گفت: او آن ماه روی قند خو مهتر و بهتر شفیع مجرمان

نوعها تعریف کردندش که هست که گروهی را زبون کرد او به سحر کشکشانش آوردند آن طرف چون کشیدندش به پیش آن عزیز جمله را زآن مشک او سیراب کرد راویه پر کرد و مشک از مشک او این کسی دیدست کز یک راویه این کسی دیدست کز یک مشک آب مشک، خود رو پوش بود و موج فضل آب از جوشش همی گردد هوا بلکه بی اسباب و بیرون زین حکم تو ز طفلی چون سبها دیده ای با سبها، از مسب غافل چون سبها رفت بر سر میزنی رب همی گوید برو سوی سبب گویدش: زین پس تو را بینم همه گویدش: رُدُوا لَعَادُوا کار توست لیک من آن ننگرم، رحمت کنم ننگرم عهد بدت، بدهم عطا از من آید جمله احسان و وفا حاصل آنکه در سبب پیچیده ای قافله حیران شد اندر کار او کرده ای رو پوش مشک خُرد را

گفت: مانا او مگر آن ساحر است؟ من نیایم جانب او نیم شبر او فغان برداشت در تشنیح و تف گفت: نوشید آب و بردارید نیز اشتران و هر کسی ز آن آب خورد ابر گردون خیره ماند از رشک او سرد گردد سوز چندان هاویه گشت چندین مشک پُر، بی اضطراب میرسید از امر او از بحر اصل و آن هوا گردد ز سردی آبها آب رویانید تکوین از عدم در سبب از جهل بر چفسیده ای سوی این رو پوشها، زآن مایلی ربا و رباها میکنی چون ز صنعم یاد کردی؟ ای عجب! ننگرم سوی سبب و آن دمدمه ای تو اندر توبه و میثاق سست رحمتم پُر است، بر رحمت تم از کرم این دم، چو میخوانی مرا وز تو بد عهدی و تقصیر و خطا لیک معذوری، همین را دیده ای یا محمد چیست این؟ ای بحر خو غرقه کردی هم عرب هم مُکرد را

۱۵۴. مشک آن غلام از غیب پُر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله

تعالی

ای غلام، اکنون تو پُر بین مشک خود آن سیه حیران شد از برهان او چشمه ای دید از هوا ریزان شده زآن نظر رو پوشها هم بر درید چشمها پر آب کرد آن دم غلام دست و پایش ماند از رفتن به راه

تا نگویی در شکایت نیک و بد میدمید از لامکان ایمان او مشک او رو پوش فیض آن شده تا معین چشمه غیبی بدید شد فراموشش ز خواجه و ز مقام زلزله افکند در جانش اله

باز بهر مصلحت بازش کشید
وقت حیرت نیست، حیرت پیش توست
دستهای مصطفی بر رو نهاد
مصطفی، دست مبارک بر رُخش
شد سپید آن زنگی زاده حبش
یوسفی شد در جمال و در دلال
او همی شد بی سر و بی پای مست
پس بیامد با دو مشک پُر روان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود

که به خویش آ، باز رو ای مستفید
این زمان در ره درآ، چالاک و چُست
بوسه های عاشقانه بس بداد
آن زمان مالید و کرد او فرخش
همچو بدر و روز روشن شد شیش
گفتش: اکنون رو به ده، واگوی حال
پای می نشاخت در رفتن ز دست
سوی خواجه از نواحی کاروان
کان غلامش دیر می آمد نه زود

۱۵۵. دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته ای

خون او تو را گرفته و خدا تو را به دست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند
راویۀ ما، اشتر ما هست این
این یکی بدریست، می آید ز دور
کو غلام ما؟ مگر سر گشته شد؟
یا مگر او را بکشت این بد گهر
چون بیامد پیش، گفتش: کیستی؟
گو غلامم را چه کردی؟ راست گو
گفت: گر کشتم، به تو چون آمدم؟
گفت: نی نی، در نگیرد با منت
کو غلام من؟ بگفت: اینک منم
دیده ام صدری و، بدری گشته ام
هی چه می گوئی؟ غلام من کیجاست؟
گفت: اسرار تو را با آن غلام
ز آن زمانی که خریدی تو مرا
تا بدانی که همانم در وجود
رنگ، دیگر شد، ولیکن جان پاک
تن شناسان، زود ما را گم کنند
جان شناسان از عددها فارغند
جان شو و، از راه جان، جان را شناس
چون ملک با عقل یک سر رشته اند

از تحیر اهل آن ده را بخواند
پس کجا شد بنده زنگی چنین؟
می زند بر نور روز، از روش نور
یا بدو گرگی رسید و کشته شد؟
اشترش آورد اینجا از قدر
از یمن زادی و یا ترکیستی؟
گر بکشتی وانما، حیلت مجو
چون به پای خود در این خون آمدم؟
راست باید گفت سرّ این فنت
کرد دست فضل یزدان روشنم
صاحب فضلی و قدری گشته ام
هین نخواهی رست از من، جز به راست
جمله واگویم یکایک من تمام
تا به اکنون، باز گویم ماجرا
گر چه از شب‌دیز من صبحی گشود
فارغ از رنگ است و از ارکان خاک
آب نشان ترک مُشک و خم کنند
غرقة دریای بیچوند و چند
یار بینش شو، نه فرزند قیاس
بهر حکمت را دو صورت گشته اند

آن ملک با عقل از یک گوهرند
 آن ملک چون مرغ، بال و پر گرفت
 لاجرم هر دو مناصر آمدند
 هم ملک هم عقل، حق را واجدی
 نفس و شیطان نیز ز اول واحدی
 آنکه آدم را بدن دید، او رمید
 آن دو دیده روشنان بوده از این
 این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند
 کی توان با شیعه گفتن از عمر؟
 لیک گر در ده به گوشه، یک کس است
 مستحق شرح را، سنگ و کلوخ
 این نیاز مریمی بوده ست و درد
 جزو او، بی او برای او بگفت
 دست و پا شاهد شوندت ای رهی
 ورنه نباشی مستحق شرح و گفت

در پی هم همچو دنبال و سرنند
 وین خرد بگذاشت، پَر و فر گرفت
 هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
 هر دو آدم را معین و ساجدی
 بوده آدم را عدو و حاسدی
 وآنکه نور مؤتمن دید، او خمید
 وین دو را دیده، ندیده غیر طین
 چون نشاید بر جهود انجیل خواند
 کی توان بربط زدن در پیش کر؟
 های و هوئی که بر آوردم بس است
 ناطقی گردد مشرَح با رسوخ
 که چنان طفلی سخن آغاز کرد
 جزو جزوت گفت دارد در نهفت
 منکری را چند دست و پا نهی
 ناطقه ناطق تو را دید و بخفت

۱۵۶. بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارض و اعیان و اعراض، همه به استدعای حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که اَمَّنْ یَجِیْبُ الْمَضْطَّرَّ إِذَا دَعَا، اضطرار گواه استحقاق است

هر چه روئید، از پی محتاج رُست
 حق تعالی کاین سماوات آفرید
 هر که جويا شد، بیابد عاقبت
 هر کجا دردی، دوا آنجا رود
 هر کجا مشکل، جواب آنجا رود
 آب کم جو، تشنگی آور به دست
 تا نزاید طفلک نازک گلو
 رو بدین بالا و پستیها به دو
 بعد از آن، از بانگ زنبور هوا
 حاجت تو کم نباشد از حشیش
 گوش گیری آب را و میکشی
 زرع جان را کش جواهر مضمهر است
 تا سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ آید خطاب

تایباید طالبی چیزی که جُست
 از برای دفع حاجات آفرید
 مایه اش درد است و اصل مرحمت
 هر کجا فقری، نوا آنجا رود
 هر کجا پستیست، آب آنجا رود
 تا بجوشد آبت از بالا و پست
 کی روان گردد ز پستان شیر او؟
 تا شوی تشنه و، حرارت را گرو
 بانگ آب جو بنوشی، ای کیا
 آب را گیری سوی او می کشیش
 سوی زرع خشک، تا یابد خوشی
 ابر رحمت پُر ز آب کوثر است
 تشنه باش الله أعلم بالصواب

۱۵۷. آمدن آن زن کافره با طفل شیر خواره به نزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن طفل

عیسی وار به معجزات رسول خدا

هم از آن ده، یک زنی از کافران
پیش پیغمبر در آمد با خمار
گفت کودک: سلم الله علیک
مادرش از خشم گفتش: هی خموش
این کی ات آموخت ای طفل صغیر؟
گفت: حق آموخت، وآنکه جبرئیل
گفت: کو؟ گفتا که: بالای سرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل
گفت: می بینی تو؟ گفتا که: بلی
می پیاموزد مرا وصف رسول
پس رسولش گفت: ای طفل رضیع
گفت: نامم پیش حق، عبد العزیز
من ز عَزَّی پاک و بیزار و بری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید
هر دو می گفتند: کز خوف سقوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند
آن کسی را که معرف حق بود *
آن کسی را کش خدا حافظ بود
اندر این بودند، کآواز صلا
خواست آبی و وضو را تازه کرد

سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
کودکی دو ماهه زن را بر کنار
یا رسول الله قد جئنا إلیک
کیت افکند این شهادت را بگوش؟
که زبانت گشت در طفلی جریر
در بیان با جبرئیل من رسیل
می نبینی؟ کن به بالا منظرت
مر مرا گشته به صد گونه دلیل
بر سرت تابان، چو بدری کاملی
بر علوم میرساند زین سفول
چیست نامت؟ باز گو و شو مطیع
عبد عَزَّی، پیش قوم بی تمیز
حق آنکه دادت این پیغمبری
درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
تا دماغ طفل و مادر بو کشید
جان سپردن به بر این بوی حنوط
جامد و نامیش صد مروق زند
جامد و نامیش صد صدق بود
مرغ و ماهی مر ورا حارس شود
مصطفی بشنید از سوی علا
دست و رو را شست او زآن آب سرد

۱۵۸. ربودن عقاب موزه مصطفی علیه السلام را و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه ماری

سیاه فرو افتادن

هر دو پا شست و، به موزه کرد رای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد
در فتاد از موزه یک مار سیاه
پس عقاب آن موزه را آورد باز

موزه را بر بود یک موزه ربای
موزه را بر بود از دستش عقاب
پس نگون کرد و، از آن ماری فتاد
زآن عنایت شد عقابش نیک خواه
گفت: هین بستان و رو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخی
 وای کاو گستاخ پائی مینهد
 پس رسولش شکر کرد و گفت: ما
 موزه بربودی و، من درهم شدم
 گر چه هر غیبی خدا ما را نمود
 گفت: دور از تو که غفلت از تو رُست
 مار در موزه بینم بر هوا
 عکس نورانی همه روشن بود
 عکس عبدالله همه نوری بود
 عکس هر کس را بدان، ای جان بین

من ز ادب دارم شکسته شاخی
 بی ضرورت، کش هوا فتوی دهد
 این جفا دیدیم و خود بود آن وفا
 تو غم بردی و من در غم شدم
 دل در آن لحظه به خود مشغول بود
 دیدنم آن غیب را هم عکس توست
 نیست از من، عکس توست، ای مصطفی
 عکس ظلمانی همه گلخن بود
 عکس بیگانه همه کوری بود
 پهلوی جنسی که خواهی می نشین

۱۵۹. وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن **إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا**

عبرت است این قصه ای جان مر تو را
 تا که زیرک باشی و نیکو گمان
 دیگران گردند زرد از بیم آن
 زانکه گل، گر برگ برگش میکنی
 گوید: از خاری چرا اتم به غم؟
 هر چه از تو یاوه گردد از قضا
 ما التصوف قال وجدان الفرح
 آن عقابش را عقابی دان، که او
 تا رهاند پاش را از زخم مار
 گفت: لا تأسوا علی ما فاتکم
 لیک گفت: آن فوت شد، غمگین مشو
 گر بلا آید تو را انده مبر
 کان بلا، دفع بلاهای بزرگ
 راحت جان آمد ایجان، فوت مال

تا شوی راضی تو در حکم خدا
 چون بینی واقعه بد ناگهان
 تو چو گل خندان گه سود و زیان
 خنده نگذارد، نگرده منشی
 خنده را من خود ز خار آورده ام
 تو یقین دان که خریدت از بلا
 فی الفؤاد عند إتیان الترح
 در ربود آن موزه را زآن نیک خو
 ای خنک عقلی که باشد بی غبار
 إن أتى السرحان و أردی شاتکم
 زآنکه گر شد کهنه، آید باز نو
 ور زیان بینی، غم آن را مَحَوْر
 و آن زیان، منع زیانهای سترگ
 مال چون جمع آمد ای جان، شد وبال

۱۶۰. استدعا نمودن آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان
 تا بود کز بانگ حیوانات و دد
 چون زبانهای بنی آدم همه
 بو که حیوانات را وردی دگر

که پیاموزم زبان جانوران
 عبرتی حاصل کنم در دین خود
 در پی آب است و نان و دمدمه
 باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسی: رو گذر کن زین هوس عبرت و بیداری از یزدان طلب گرم تر شد مرد ز آن منعی که کرد گفت: ای موسی، چو نور تو بتافت مر مرا محروم کردن زین مراد این زمان قایم مقام حق توئی گفت موسی: یا رب، این مرد سلیم گر بیاموزم، زیان کارش بود گفت: ای موسی بیاموزش که ما گفت: یا رب او پشیمانی خورد نیست قدرت هر کسی را سازوار فقر از این رو فخر آمد جاودان ز آن غنا و، ز آن غنی مردود شو آدمی را عجز و فقر آمد امان آن غم آمد ز آرزوهای فضول آرزوی گِل بود گِل خواره را

کاین خطر دارد بسی در پیش و پس نه از کتاب و از مقال و حرف و لب گرم تر گردد همی از منع، مرد هر چه چیزی بود، از تو چیز یافت لایق لطف نباشد ای جواد یأس باشد گر مرا مانع شوی سخره کرده ستش مگر دیو رجیم؟ ور نیاموزم دلش بد میشود رد نکردیم از کرم هرگز دعا دست خاید جامه ها را بر درد عجز بهتر مایه پرهیزکار که به تقوی ماند دستش نارسان که ز قدرت صبرها بدرود شد از بلای نفس پُر حرص و غمان که بدان خو کرده است آن صید غول گل شکر نگوارد آن بی چاره را

۱۶۱. وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا می کند یا بعضی از آن

بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو گفت یزدان: تو بده بایست او اختیار آمد عبادت را نمک گردش او را نه اجر و نی عقاب جمله عالم خود مسیح آمدند تیغ در دستش نه، از عجزش بکن زانکه کرّمنا شد آدم ز اختیار مومنان کان عسل، زنبوروار زانکه مومن، خورد بگزیده نبات باز کافر خورد شربت از صدید اهل الهام خدا، عین الحیات در جهان این مدح و شاباش و زهی جمله رندان چونکه در زندان روند چونکه قدرت رفت، کاسد شد عمل

هر چه میگوید به لطف خود شنو بر گشا در اختیار آن دست او ور نه می گردد به ناخواه این فلک که اختیار آمد هنر وقت حساب نیست آن تسبیح جبری مزدمند تا که غازی گردد او یا راه زن نیم زنبور عسل شد، نیم مار کافران خود کان زهری، همچو مار تا چو نحلی گشت ریق او حیات هم ز قوتش زهر شد در وی پدید اهل تسویل هوا، سمّ الممات ز اختیار است و حفاظ و آگهی متقی و زاهد و حق خوان شوند هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرت سرمایه سود است هین
آدمی بر خنگ گرْمنا سوار
باز موسی داد پند او را به مهر
ترک این سودا بگو، و ز حق بترس
هین برو درد سر خود کم طلب

وقت قدرت را نگه دار و بین
در کف درکش عنان اختیار
که مرادت زرد خواهد کرد چهر
دیو دادستت برای مکر درس
کاین مرادت افکند در صد تعب

۱۶۲. قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت: باری نطق سگ کاو بر در است
گفت موسی: هین تو دانی، در رسید
بامدادان از برای امتحان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد
در ربود آن را خروسی چون گرو
دانه گندم توانی خورد و، من
گندم و جو را و باقی حبوب
این لب نانی که قسم ماست آن

نطق مرغ خانگی که اهل پر است
نطق این هر دو شود بر تو پدید
ایستاد او منتظر بر آستان
پاره ای نان بیات، آثار زاد
گفت سگ: کردی تو بر ما ظلم، رو
عاجزم در دانه خوردن در وطن
تو توانی خورد و، من نی، ای طروب
میربایی این قدر را از سگان

۱۶۳. جواب خروس سگ را

پس خروشش گفت: تن زن، غم مخور
اسب این خواجه سقط خواهد شدن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد
روز دیگر همچنان نان را ربود
کای خروس عشوه ده، چند این دروغ؟
اسب کش گفتمی سقط گردد کجاست؟
گفت او را آن خروس با خبر
اسب را بفروخت، جست او از زیان
لیک فردا استرش گردد سقط
زود استر را فروشید آن حریص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس
تا به کی گوئی دروغ، ای بی فروغ؟
گفت: او بفروخت استر را شتاب
چون غلام او بمیرد نانها

که عوض بدهد خدا زین به دگر
روز فردا سیر خور، کم کن حزن
روزی وافر بود بی جهد و کسب
پیش سگ شد آن خروسک روی زرد
آن خروس و، سگ بر او لب بر گشود
ظالمی و کاذبی و بی فروغ
کور اختر گوی و، محرومی ز راست
که سقط شد اسب او جای دگر
آن زیان انداخت او بر دیگران
مر سگان را باشد آن نعمت فقط
یافت از غم، وز زیان، آن دم محیص
ای امیر کاذبان با طبل و کوس
دوغی ای نا اهل، دوغی، دوغ، دوغ
لیک فردایش غلام آید مصاب
بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت
شکرها میکرد و شادیهها که من
تا زبان مرغ و سگ آموختم
رست از خسران و، رخ را بر فروخت
رستم از سه واقعه اندر زمن
دیده سوء القضاء را دوختم

۱۶۴. خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت
چند چند؟ آخر دروغ و مکر تو
گفت: حاشا از من و از جنس من
ما خروسان چون موذن راست گو
پاسبان آفتابیم از درون
پاسبان آفتابند اولیا
اصل ما را حق پی بانگ نماز
گر به ناهنگام سهو از ما رود
گفت ناهنگام "حی علی الفلاح"
آنکه معصوم آمد و، پاک از غلط
آن غلامش مُرد پیش مشتری
او گریزانید مالش را ولیک
یک زیان، دفع زیانها میشدی
پیش شاهان در سیاست گستری
اعجمی چون گشته ای اندر قضا

کای خروس ژاژخا، کو طاق و جفت؟
خود نپرَد جز دروغ از وکر تو
که بگردیم از دروغی ممتحن
هم رقیب آفتاب و وقت جو
گر کنی بالای ما طشتی نگون
در بشر واقف ز اسرار خدا
داد هدیه آدمی را در جهاز
در اذان، آن مقتل ما می شود
خون ما را میکند خوار و مباح
آن خروس جان وحی آمد فقط
شد زیان مشتری آن یک سری
خون خود را ریخت، آن دریاب نیک
جسم و مال ماست، جانها را فدی
میدهی تو مال و، سر را میخری
می گریزانی ز داور مال را

۱۶۵. خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین
صاحب خانه بخواد مرد و رفت
پاره های نان و لالنگ و طعام
گاو قربانی و، نانهای تُتک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام
از زیان مال و درد آن گریخت
این ریاضتهای درویشان چراست؟
تا بقای خود نیابد سالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل؟
آنکه بدهد بی امیدی سودها

گاو خواهد کشت وارث در حنین
روز فردا، نک رسیدت لوت زفت
در میان کوی یابد خاص و عام
بر سگان و سائلان ریزد سبک
بُد قضا گردان این مغرور خام
مال افزون کرد و خون خویش ریخت
کان بلا بر تن، بقای جانهاست
چون کند تن را سقیم و هالکی؟
تا نبیند داده را جانش بدل
آن خدای است، آن خدای است، آن خدا

یا ولی حق، که خوی حق گرفت
 کاو غنی است و، جز او جمله فقیر
 تا نبیند کودکی که سبب هست
 این همه بازار، بهر این غرض
 صد متاع خوب عرضه میکنند
 یک سلامی نشنوی ای مرد دین
 بی طمع نشنیده ام از خاص و عام
 جز سلام حق، تو هین آن را بجو
 از دهان آدمی خوش مشام
 وین سلام باقیان بر بوی آن
 ز آن سلام او سلام حق شدست
 مرده است از خود شده زنده به رب
 مردن تن در ریاضت، زندگی است
 گوش بنهاده بُد آن مرد خبیث

نور گشت و تابش مطلق گرفت
 کی فقیری بی عوض گوید که: گیر؟
 او پیاز گنده را ندهد ز دست
 بر دکانها شسته بهر این عوض
 و اندرون دل عوضها می تند
 که نگیرد آخرت آن آستین
 من سلامی، ای برادر، والسلام
 خانه خانه، جا به جا و، کو به کو
 هم پیام حق شنیدم، هم سلام
 من همی نوشم به دل، خوشتر ز جان
 کاتش اندر دودمان خود زدست
 ز آن بود اسرار حقش در دو لب
 رنج این تن، روح را پابندگی است
 می شنود او از خروشش این حدیث

۱۶۶. دویدن آن شخص به سوی موسی به زنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها، دوان شد تیز و تفت
 رو همی مالید بر خاک او ز بیم
 گفت: رو بفروش خود را و بره
 بر مسلمانان، زیان انداز تو
 من درون خشت دیدم این قضا
 عاقل اول بیند آخر را به دل
 باز زاری کرد کای نیکو خصال
 از من آن آمد که بودم ناسزا
 گفت: تیری جست از شست، ای پسر
 لیک در خواهم ز نیکو داوری
 چونکه ایمان برده باشی زنده ای
 هم در آن دم حال بر خواجه بگشت
 شورش مرگ است نی هیضه طعام
 چار کس بردند تا سوی وثاق
 پند موسی نشنوی، شوخی کنی
 شرم ناید تیغ را از جان تو

بر در موسی کلیم الله رفت
 که مرا فریاد رس زین، ای کلیم
 چونکه استا گشته ای، برجه ز چه
 کیسه و همیانها را کن دو تو
 که در آئینه عیان شد مر ترا
 اندر آخر بیند، از دانش مقل
 مر مرا در سر مزن در رو ممال
 ناسزایم را تو ده حُسن الجزا
 نیست سنت کاید آن واپس به سر
 تا که ایمان آن زمان با خود بری
 چونکه با ایمان روی پابنده ای
 تا دلش شورید و آوردند طشت
 قی چه سودت دارد ای بد بخت خام
 ساق می مالید او بر پشت ساق
 خویشتن بر تیغ پولادی زنی
 آن توست این ای برادر، آن تو

۱۶۷. دعا کردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر پادشاهی کن بر او بخشا که او گفتمش: این علم، نی در خورد توست دست را بر ازدها آن کس زند سِرِّ غیب آن را سزد آموختن در خور دریا نشد جز مرغ آب او به دریا رفت و مرغابی نبود

کای خدا، ایمان از او مستان میر سهو کرد و خیره روئی و غلو دفع پندارید گفتم را و سُست که عصا را دستش ازدرها کند که ز گفتن، لب تواند دوختن فهم کن و الله أعلم بالصواب گشت غرقه، دست گیرش ای ودود

۱۶۸. اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

کرد اجابت آن دعا را کردگار گفت: بخشیدم به او ایمان نعم بلکه جملهٔ مردگان خاک را گفت موسی: این جهان مردن است این فنا جا، چون جهان بود نیست رحمتی افشان بر ایشان هم کنون تا بدانی که زیان جسم و مال پس ریاضت را به جان شو مشتری ور ریاضت آیدت بی اختیار چون حقت داد این ریاضت شکر کن

رحم فرمودش به عجز و افتقار ور تو خواهی این زمان زنده اش کنم زنده سازیم این زمان بهر تو ما آن جهان انگیز کانجا روشن است باز گشت عاریت پس سود نیست در نهان خانه "لَدَیْنَا مَحْضُرُونَ" سودِ جان باشد، رهند از وبال چون سپردی تن به خدمت، جان بری سر بنه، شکرانه ده، ای کامیار تو نکردی، او کشیدت ز امر کن

۱۶۹. حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بنا لید جواب آمد که این عوض ریاضت توست و

به جای جهاد مجاهدان است تو را

این حکایت بشنو و وعظی شمر آن زنی هر سال زائیدی پسر یا سه مه، یا چار مه گشتی تبه نه مهم بار است و، سه ماهم فرح پیش مردان خدا کردی نفیر بیست فرزندش چنین در گور کرد تا شبی بنمود او را جنتی باغ گفتم نعمت بی کیف را

تا نگردي خسته از نقص و ضرر بیش از شش مه نبودی عمرور ناله کرد آن زن که افغان ای اله نعمتم، زوتر رو، از قوس قزح زین شکایت آن زن از درد نذیر آتشی در جان او افتاد و درد باغکی، سبزی خوشی، بی ضتی کاصل نعمتهاست بیشک باغها

ور نه، لا عين رأت، چه جای باغ؟
 مثل نبود این مثال آن بود
 حاصل، آن زن دید آن را، مست شد
 دید در قصری نبشته نام خویش
 بعد از آن گفتند: کاین نعمت و راست
 خدمت بسیار می بایست کرد
 چون تو کاهل بودی اندر التجا
 گفت: یا رب تا به صد سال و فزون
 اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش
 گفت: از من گم شد، از تو گم نشد
 تو نکردی قصد و از بینی دوید
 مغز هر میوه به است از پوستش
 مغز نغزی دارد آخر آدمی

گفت، نور غیب را یزدان چراغ
 تا برد بوی آنکه او حیران بود
 زآن تجلی، آن ضعیف، از دست شد
 آن خود دانستش آن محبوب کیش
 کاو به جان بازی بجز صادق نخاست
 مر تو را، تا بر خوری زین چاشت خورد
 آن مصیبتها عوض دادت خدا
 این چنینم ده بریز از من تو خون
 دید در وی جمله فرزندان خویش
 بی دو چشم غیب، کس مردم نشد
 خون افزون، تا ز تب جانت رهید
 پوست دان تن را و مغز آن دوستش
 یک دمی آن را طلب، گر ز آن دمی

۱۷۰. در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی، حمزه، عمّ مصطفی
 اندر آخر، حمزه چون در صف شدی
 سینه باز و، تن برهنه، پیش پیش
 خلق پرسیدند: کای عمّ رسول
 نه تو "لا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى
 پس چرا تو خویش را در تهلکه
 چون جوان بودی و زفت و سخت زه
 چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
 لا ابالی وار با تیغ و سنان
 تیغ، حرمت می ندارد پیر را
 کی روا باشد که شیری همچو تو
 زین نسق غم خوارگان بی خبر

با زره میشد مدام اندر و غا
 بی زره سر مست در غزو آمدی
 در فکندی در صف شمشیر خویش
 ای هژبر صف شکن شاه فحول
 تهلکه" خواندی ز پیغام خدا؟
 می دراندازی چنین در معرکه؟
 تو نمی رفتی سوی صف بی زره
 پرده های لا ابالی میزنی
 می نمائی دار و گیر و امتحان
 کی بود تمیز تیغ و تیر را؟
 کشته گردد راست بر دست عدو؟
 پند میدادند او را از عبر

۱۷۱. جواب حمزه مر خلق را

گفت حمزه: چونکه بودم من جوان
 سوی مردن کس به رغبت کی رود؟
 لیک از نور محمد من کنون

مرگ می دیدم وداع این جهان
 پیش از درها برهنه کی شود؟
 نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس، لشکرگاه شاه
خیمه در خیمه، طناب اندر طناب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه ست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا
هر که یوسف دید، جان کردش فدا
مرگ هر یک ای پسر هم رنگ اوست
پیش ترک آئینه را خوش رنگی است
ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار
روی زشت توست، نی رخسار مرگ
از تو رُسته ست، ار نکویست ار بد است
گر به خاری خسته ای، خود کشته ای
لیک نبود فعل هم رنگ جزا
مزد مزدوران نمی ماند به کار
آن همه سختی و زور است و عرق
گر تو را آید ز جانی تهمتی
تو همی گویی که من آزاده ام
تو گناهی کرده ای شکل دگر
او زنا کرد و، جزا صد چوب بود
نی، جزای آن زنا بود این بلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم؟
تو به جای آن عصا، آب منی
یار شد، یا مار شد، آن آب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را؟
چون سجودی یا رکوعی، مرد کشت
چونکه پدید از دهانش حمد حق
حمد و تسیحت نماند مرغ را
چون ز دست رست ایثار و زکات
آب صبرت آب جوی خلد شد
ذوق طاعت گشت جوی انگین
این سببها آن اثرها را نماند

پُر همی بینم ز نور حق سپاه
شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
امر "لا تَلْقُوا" بگیرد او به دست
"سارِعُوا" آید مر او را در خطاب
العجل ای حشر بینان سارعوا
البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که گرگش دید برگشت از هدی
پیش دشمن دشمن و، بر دوست دوست
پیش زنگی، آینه هم زنگی است
آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
جان تو همچون درخت و، مرگ برگ
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است
ور حریر و قز دری، خود رشته ای
هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا
کان عرض، وین جوهر است و پایدار
وین همه سیم است و زر بر طبق
کرده مظلومت دعا در محتنی
بر کسی من تهمتی ننهاده ام
دانه کشتی، دانه کی ماند به بر؟
گوید او: من کی زدم کس را به عود؟
چوب کی ماند ز نا را در خلا؟
درد کی ماند دوا را ای حکیم؟
چون بیفکندی شد آن شخص سنی
ز آن عصا چون است این اعجاب تو؟
هیچ ماند نیشکر مر قند را؟
شد در آن عالم سجود او بهشت
مرغ جنت ساختش ربّ الفلق
گر چه نطفه مرغ باد است و هوا
گشت این دست آن طرف نخل و نبات
جوی شیر خلد مهر توست و ود
مستی و شوق تو، جوی خمر بین
کس نداند چونش جای آن نشاند

این سببها چون به فرمان تو بود
هر طرف خواهی روانش میکنی
چون منی تو که در فرمان توست
میدود در امر تو، فرزند تو
آن صفت در امر تو بود این جهان
آن درختان مر تو را فرمان برند
چون به امر توست اینجا این صفات
چون ز دست زخم بر مظلوم رُست
چون ز خشم، آتش تو در دلها زدی
آتش اینجا چو آدم سوز بود
آتش تو قصد مردم می کند
آن سخنهای چو مار و کژدمت
اولیا را داشتی در انتظار
وعده فردا و پس فردای تو
منتظر مانی در آن روز دراز
کاسمان را منتظر میداشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است
کشتن این نار نبود، جز به نور
گر تو بی نوری کنی حلمی به دست
آن تکلف باشد و رو پوش هین
تا نبینی نور دین، ایمن مباش
نور، آبی دان و هم بر آب چفس
آب آتش را کشد، کاتش به خو
سوی آن مرغایان رو، روز چند
مرغ خاکی، مرغ آبی هم تنند
هر یکی مر اصل خود را بنده اند
همچنان که وسوسه و، وحی اُکست
هر دو دلان بازار ضمیر
گر تو صراف دلی، فکرت شناس
ور ندانی این دو فکرت از گمان
تا نماند در تفکر جان تو

چار جو هم مر تو را فرمان نمود
آن صفت چون بُد؟ چنانش می کنی
نسل تو در امر تو آیند چُست
که منم جزوت، که کردی اش گرو
هم در امر توست آن جوها روان
کان درختان از صفات با برند
پس در امر توست آنجا آن جزات
آن درختی گشت از او زقوم رُست
مایه نار جهنم آمدی
آنچه از وی زاد مرد افروز بود
نار کز وی زاد بر مردم زند
مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
انتظار رستخیزت گشت مار
انتظار حشرت آمد، وای تو
در حساب و آفتاب جان گداز
تخم "فردا ره روم" می کاشتی
هین بُکش این دوزخ را، کاین فخ است
نورک أطفأ نارنا نحن الشکور
آتش زنده ست و در خاکستر است
نار را نکشد بغیر نور دین
کاتش پنهان شود یک روز فاش
چونکه داری آب، از آتش مترس
می بسوزد نسل و فرزندان او
تا تو را در آب حیوانی کِشند
لیک ضدانند و آب و روغند
احتیاطی کن، به هم مانده اند
هر دو معقولند، لیکن فرق هست
رختها را می ستانند ای امیر
فرق کن سِرّ دو فکرت، چون نخاس
لاخلابه گوی و، مشتاب و، مران
غبن ناید بر تو و بر خان تو

۱۷۲. حیلۀ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری، پیمبر را بگفت
مگر هر کس کاو فروشد یا خرد
گفت: در بیعی که ترسی از غرار
که تائی هست از رحمان یقین
پیش سگ چون لقمۀ نان افکنی
او به بینی بو کند، ما با خرد
با تائی گشت موجود از خدا
ور نه قادر بود کز "کُنْ فیکون"
آدمی را اندک اندک آن همام
گر چه قادر بود کاندک یک نفس
بود عیسی را دمی کز یک دعا
خالق عیسی نمیتواند که او
این تائی، از پی تعلیم توست
جویکی کوچک که دایم میرود
زین تائی زاید اقبال و سرور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید؟
باش تا اجزای تو چون بیضه ها
بیضۀ مار ار چه ماند در شبه
دانی ای عاقل که ماند سین چو شین
دائۀ آبی، به دائۀ سیب نیز
برگها هم رنگ باشد در نظر
برگهای جسمها مانده اند
خلق در بازار یکسان میروند
همچنان در مرگ یکسان میرویم
این سخن پایان ندارد باز گو

که منم در بیعها با غبن جفت
همچو سحر است و، ز راهم میبرد
شرط کن سه روز خود را اختیار
هست تعجیلت ز شیطان لعین
بو کند، وآنکه خورد، ای مقتنی
هم بیوئیمش به عقل منتقد
تا به شش روز، این زمین و چرخها
صد زمین و آسمان آرد برون
تا چهل سالش کند مرد تمام
از عدم پران کند پنجاه کس
بی توقف زنده کردی مرده را
بی توقف مردم آرد تو به تو؟
که طلب آهسته باید بی سکست
نی نجس گردد، نه گنده میشود
این تائی بیضه، دولت چون طیور
گر چه از بیضه همی آید پدید
مرغها زاینند اندر انتها
بیضۀ گنجشک را دور است ره
در نوشتن، لیک اندر نقطه بین
گر چه ماند، فرق ها دان ای عزیز
میوه ها هر یک بود نوعی دگر
لیک هر جانی به ربیعی زنده اند
آن یکی در ذوق و، دیگر دردمند
نیم در خسران و، نیمی خسرویم
از بلال و از هلال و کار او

۱۷۳. وفات یافتن بلال با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال
جفت او دیدش، بگفتا: وا حرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست
این همی گفت و، رخس در عین گفت

رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
پس بلالش گفت: نی نی، واطرب
تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست؟
نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت

تابِ رو و چشمِ پُر انوار او
هر سیه دل، می سیه دیدی ورا
مردم نادیده، باشد رو سیاه
خود که بیند مردم دیده تو را؟
چون به غیر مردم دیده اش ندید
پس جز او، جمله مقلد آمدند
گفت جفتش: الفراق ای خوش خصال
گفت جفت: امشب غریبی میروی
گفت: نی نی، بلکه امشب جان من
گفت: ای جان و دلم، واحسرتاه
گفت: آن رویت کجا بینیم ما؟
حلقه خاصش به تو پیوسته است
اندر آن حلقه ز ربّ العالمین
گفت: ویران گشت این خانه، دریغ

می گواهی داد بر گفتار او
مردم دیده سیاه آمد، چرا؟
مردم دیده، بود مرآت ماه
در جهان جز مردم دیده فزا
پس به غیر او، که در رنگش رسید؟
در صفات مردم دیده بلند
گفت: نی نی، الوصال است، الوصال
از تبار و خویش غائب میشود
میرسد خود از غریبی در وطن
گفت: نی نی، جان من یا دولته
گفت: اندر حلقه خاص خدا
گر نظر بالا کنی، نی سوی پست
نور میتابد، چو در حلقه نگین
گفت: اندر مه نگر، منگر به میغ

۱۷۴. حکمت ویران شدن تن به مرگ

کرد ویران تا کند معمورتر
من چو آدم بودم، اول حبس کرب
من گدا بودم در این خانه چو چاه
قصرها، خود مر شهان را مانس است
انبیا را تنگ آمد این جهان
مردگان را این جهان بنمود فر
گر نه تنگ است، این افغان از بهر چیست؟
در زمان خواب چون آزاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست
این زمین و آسمان بس فراخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ

قوم انبه بود و خانه مختصر
پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
شاه گشتم، قصر باید بهر شاه
مرده را خانه و مکان، گوری بس است
چون شهان رفتند اندر لا مکان
ظاهرش زفت و به معنی تنگ تر
چون "دو تا" شد؟ هر که در وی بیش زیست
ز آن مکان بنگر که جان چون شاد شد
مرد زندانی ز فکر حبس جست
سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
خنده او گریه، فخرش جمله ننگ

۱۷۵. تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب رابموت که خلاص از تنگی

است

همچو گرمابه که تفسیده بود
گر چه گرمابه عریض است و طویل
اندر آئی جانت بخشیده شود
ز آن تبش تنگ آیدت جان و کلیل

تا برون نائی، نگشاید دلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی
آن فراخی بیابان تنگ گشت
هر که دید او مر تو را از دور گفت:
او نداند که تو همچون ظالمان
خواب تو، آن کفش بیرون کردن است
اولیا را خواب ملک است ای فلان
خواب می بیند و، آن جا خواب نی
خانه تنگ و، درون جان چنگ لوک
چنگ لوکم، چون جنین اندر رحم
گر نباشد درد زه بر مادرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش
تا چَرَد آن بره در صحرای سبز
درد زه، گر رنج آستن بود
حامله گریان ز زه، کاین المناس
هر چه زیر چرخ هستند امهات
هر یکی از درد غیری غافلند
آنچه کوسه داند از خانه کسان
آنچه صاحب دل بداند حال تو
آنچه بیند در جینت اهل دل

پس چه سود از اتساع منزلت؟
در بیابان فراخی میروی
بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
کاو در آن صحرا چو لاله برشکفت
از برون در گلشنی، جان در فغان
که زمانی جانت آزاد از تن است
همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
در عدم در میروند و، باب نی
کرد ویران، تا کند قصر ملوک
نه مهه گشتم، شد این نقلان مهم
من در این زندان میان آذرم
میکند زه، تا رهد بره ز میش
هین رحم بگشا که گشت این بره گیز
بر جنین خود بند بگسستن بود
و آن جنین خندان که پیش آمد خلاص
از جماد و از بهیمه، و ز نبات
جز کسانی که نیبه و کاملند
بلمه از خانه خودش کی داند آن؟
تو ز حال خود ندانی ای عمو
کی بینی در خود ای از خود خجل؟

۱۷۶. بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تن است که ارضی است و سفلی

بیند او اسرار را بی هیچ بُد
نی شب و نی سایه ماند لی و لک
از زمین باشد نه از خورشید و مه
کی ز آتشیهای مستنجم بود؟
عقل باشد در اصابتها فقط
جان ز خِفَت، جمله در پریدن است
روی، زرد از جنبش صفرا بود
باشد از سودا که روی ادهم بود
لیک جز علت نبیند اهل پوست
از طیب و علت، او را چاره نیست

غفلت از تن بود، چون تن روح شد
چون زمین برخاست از جو فلک
هر کجا سایه ست و شب یا سایگه
دود پیوسته هم از هیزم بود
وهم افتد در خطا و در غلط
هر گرانی و کسل، خود از تن است
روی، سرخ از کثرت خونها بود
رو سفید از قوت بلغم بود
در حقیقت خالق آثار اوست
مغز کاو از پوستها آواره نیست

چون دوم بار، آدمی زاده، بزاد
علت اولی، نباشد دین او
میرد چون آفتاب اندر افق
بلکه بیرون از افق وز چرخها
این عقول ما چو سایه، ای عمو

پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اخری ندارد کین او
با عروس صدق و صفوت بر تتق
بی مکان باشد چو ارواح و نهی
می فتد از هر طرف بر پای او

۱۷۷. تشبیه نص با قیاس

مجتهد هر گه که باشد نص شناس
چون نیابد نص اندر صورتی
نص، وحی روح قدسی دان یقین
عقل از جان گشت با ادراک و فر
لیک جان در عقل تاثیری کند
نوح وار، ار صد قی زد در تو روح
عقل اثر را روح پندارد ولیک
ز آن به قرصی سالکی خرسند شد
ز آنکه این نوری که اندر سافل است
و آنکه اندر قرص دارد باش و جا
نه سحابش ره زند خود، نی غروب
این چنین کس اصلش از افلاک بود
ز آنکه خاکی را نباشد تاب آن
گر زند بر خاک دائم نور خور
دائم اندر آب، کار ماهی است
لیک در مکه مارهای پُر فنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند
واندر این یم ماهیان پُر فنند
گر تو ماری، شو قرین ماهیان
ماهیان قعر دریای جلال
بس محال، از تاب ایشان، حال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد یقین
خاک زر شد، سنگ گوهر، پای سر
تا قیامت گر بگویم زین کلام

اندر آن صورت نیندیشد قیاس
از قیاس آنجا نماید عبرتی
و آن قیاس عقل جزوی، تحت این
روح، او را کی شود زیر نظر؟
ز آن اثر آن عقل تدبیری کند
کو یم و کشتی و، کو طوفان نوح؟
نور خور، از قرص خور دور است نیک
تا ز نورش سوی قرص افکند شد
نیست دائم روز و شب، او آفل است
غرقة آن نور باشد دائما
وارهید او از فراق سینه کوب
یا مبدل گشت اگر از خاک بود
که زند بر وی شعاعش جاودان
آن چنان سوزد که ناید زو ثمر
مار را با او کجا همراهی است
اندر این یم، ماهی ها میکنند
هم ز دریا تاسه شان رسوا کند
مار را از سحر، ماهی میکنند
تا شوی چون ماهیان در یم روان
بحرشان آموخته سحر حلال
نحس آنجا رفت و، نیکو فال شد
سنگ آنجا رفت و شد دُرّ ثمین
می نیند جز بشر، چشم بشر
صد قیامت بگذرد، وین ناتمام

۱۷۸. آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان، این مکرر کردن است
شمع، از برق مکرر بر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول
این رسولان ضمیر رازگو
نخوتی دارند و کبری چون شهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری
کی رسانند آن امانت را به تو؟
هر ادبشان، کی همی آید پسند؟
نه گدایانند کز هر خدمتی
لیک با بی رغبتیهای ضمیر
اسب خود را، ای رسول آسمان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد
گرم گرداند فرس را آنچنان
چشم را از غیر و غیرت دوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند
خود پشیمانی نروید از عدم

نزد من، عمر مکرر، بردن است
خاک از تاب مکرر، زر شود
از رسالت باز می ماند رسول
مستمع خواهند اسرافیل خو
چاکری خواهند از اهل جهان
از رسالتشان چگونه بر خوری؟
تا نباشی پیششان راکع دو تو
کآمدند ایشان ز ایوان بلند
از تو دارند، ای مزور، متی
صدقه سلطان بیفشان، وامگیر
در ملولان منگر و، اندر جهان
اسبش اندر خندق آتش جهد
که کند آهنگ اوج آسمان
همچو آتش خشک و تر را سوخته
آتش اول، در پشیمانی زند
چون بیند گرمی صاحب قدم

۱۷۹. شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدوی

کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه

اسب داند بانگ و بوی شیر را
بل عدو خویش را هر جانور
روز، خفاشک نیارد بر پرید
از همه محروم تر خفاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد
آنکه آن خورشید از احسان و جود
آفتابی که بگرداند قفاش
غایت لطف و کمال او بود
دشمن ار گیری، به حد خویش گیر
قطره با قلزم چو استیزه کند
حیلت او، از سبالش نگذرد
با عدوی آفتاب، این بُد عتاب

گر چه حیوان است، الا نادرا
خود بداند از نشان و از اثر
شب برون آید، چو دزدان جرید
که عدوی آفتاب فاش بود
نه به نفرین تاندش مهجور کرد
بر ندراند ز قهرش تار و بود
از برای غصه و قهر خفاش
گر نه خفاشش کجا مانع شود؟
تا بود ممکن که گردانی اسیر
ابله است او، ریش خود برمی کند
چنبیره حجرة قمر چون بر درد؟
ای عدوی آفتاب آفتاب

ای عدوی آفتابی کز فرش
 تو عدوی او نه ای، خصم خودی
 ای عجب، از سوزشت، او کم شود
 رحمتش نی رحمت آدم بود
 رحمت مخلوق باشد غصه ناک
 رحمت بی چون، چنین دان ای پسر
 ظاهر است آثار میوه رحمتش

می بلرزد آفتاب و اخترش
 چه غم آتش را که تو هیزم شدی
 یا ز درد غصه ات، پُر غم شود
 که مزاج رحم آدم، غم بود
 رحمت حق، از غم و غصه ست پاک
 ناید اندر وهم از وی، جز اثر
 لیک که داند جز او ماهیتش؟

۱۸۰. فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز به تحقیق

هیچ ماهیتِ اوصافِ کمال
 طفل ماهیت نداند طمٹ را
 طفل را نبود ز وطی زن خبر
 کی بود ماهیت ذوق جماع
 لیک نسبت کرد از روی خوشی
 تا بداند کودک آن را از مثال
 پس اگر گوئی: بدانم، دور نیست
 گر کسی گوید که: دانی نوح را؟
 گر بگویی: چون ندانم؟ کان قمر
 کودکان خرد در کتابها
 نام او خوانند در قرآن صریح
 راستگو داند تو را، از روی وصف
 ور بگوئی: من چه دانم نوح را؟
 مور لنگم من، چه دانم فیل را؟
 این سخن هم راست است از روی آن
 عجز از ادراک ماهیت، عمو
 زانکه ماهیات و سِرِّ سِرِّ آن
 در وجود، از سِرِّ حق و ذات او
 چونکه آن مخفی نماند از محرمان
 عقل بحثی گوید: این دور است و گو
 قطب گوید مر تو را: ای سست حال
 واقعی که کنونت بر گشود
 چون رهانیدت ز ده زندان کرم

کس نداند، جز به آثار و مثال
 جز که گوئی: هست چون حلوا تو را
 جز که گوئی هست آن خوش چون شکر
 مثل ماهیات شکر؟ ای مطاع
 با تو آن عاقل، که تو کودک وشی
 گر نداند ماهیت، یا عین حال
 ور بگوئی که: ندانم، زور نیست
 آن رسول حق و نور روح را؟
 هست از خورشید و مه مشهورتر
 و آن امامان جمله در محرابها
 قصه اش گویند از ماضی فصیح
 گر چه ماهیت نشد از نوح کشف
 همچو اوئی داند او را، ای فتی
 پشه ای کی داند اسرافیل را؟
 که به ماهیت ندانش ای فلان
 حالت عامه بود، دریاب تو
 پیش چشم کاملان باشد عیان
 دورتر از فهم و استبصار کو؟
 ذات وصفی چیست کان ماند نهان؟
 بی ز تاویلی محالی کم شنو
 آنچه فوق حال توست آید محال
 نی که اول هم محالت مینمود؟
 تیه را بر خود مکن حبس از ستم

چون خلاصی یافتی از صد بلا
سهل گیرش تا نگردد مشكلت
سوی بحث خویش تاز ای بوالحسن

فقر را بر خود مکن رنج و عنا
ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
کاین سخن پایان ندارد، جان من

۱۸۱. جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نسبت اثبات با نفی از نخست
نفی آن یک چیز و، اثباتش رواست
"ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ" از نسبت است
آن تو افکندی که بر دست تو بود
زور آدم زاد را حدی بود
مشت، مشت توست و، افکندن ز ماست
يعرفون الأنبياء أضدادهم
همچو فرزندان خود داندشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند
پس چو يعرف گفت؟ چون جای دگر
إنهم تحت قبای کامنون
هم به نسبت گیر این مفتوح را
زین نمط بسیار آمد در خبر

گر بیانش میکنی بر گو درست
چون جهت شد مختلف، نسبت دوتاست
نفی و اثبات است و، هر دو مثبت است
تو نیفکندی، که حق قوت نمود
مشت خاک، اشکست لشکر کی شود؟
زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
مثل ما لا يشبه أولادهم
منکران با صد دلیل و صد نشان
خویشان را بر ندانم میزنند
گفت: لا يعرفهم غیری فذر
جز که یزدانشان نداند ز آزمون
که بدانی و ندانی نوح را
کان به نسبت باشد ای جان معتبر

۱۸۲. مسئله فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل: در جهان درویش نیست
هست از روی بقای ذات او
چون زبانه شمع پیش آفتاب
هست باشد ذات او، تا تو اگر
نیست باشد، روشنی ندهد تو را
در دو صد من شهد یک وقیه ز خل
نیست باشد طعم خل، چون می چشی
پیش شیری، آهوئی بیهوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب
نبض عاشق بی ادب بر می جهد
بی ادب تر نیست زو کس در جهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتخب

ور بود درویش، آن درویش، نیست
نیست گشته وصف او، در وصف هو
نیست باشد، هست باشد در حساب
بر نهی پنبه، بسوزد زآن شرر
کرده باشد آفتاب او را فنا
چون در افکندی و در وی گشت حل
هست آن وقیه فزون چون میکشی
هستی اش در هست او روپوش شد
جوشش عشق است، نه از ترک ادب
خویش را در کفه شه مینهد
با ادب تر نیست زو کس در نهان
این دو ضد با ادب، با بی ادب

بی ادب باشد، چو ظاهر بنگری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست؟
ماتِ زیدِ زید اگر فاعل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است
فاعلی چه؟ کاو چنان مقهور شد

که بود دعوی عشقش هم سری
او و دعوی پیش آن سلطان فناست
لیک فاعل نیست، کاو عاطل بود
ور نه او مفعول و موتش قاتل است
فاعلیها جمله از وی دور شد

۱۸۳. قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان، باز عشقش کشید

روکشان، که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بنده صدر جهان
مدت ده سال سر گردان بگشت
از پس ده سال او از اشتیاق
گفت: تاب فرقم زین پس نماند
از فراق این خاکها شوره شود
باد جان افزا و خیم گردد و با
باغ چون جنت، شود دار المرض
عقل دراک از فراق دوستان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس
هر چه از وی شاد گشتی در جهان
ز آنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد
از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک

متهم شد، گشت از صدرش نهان
گه خراسان، گه کهستان، گاه دشت
گشت بی طاقت ز ایام فراق
صبر کی تاند خلاعت را نشانند؟
آب، زرد و گنده و تیره شود
آتشی، خاکستری گردد هبا
زرد و ریزان، برگ او اندر حرص
همچو تیر انداز بشکسته کمان
پیر از فرقت چنین لرزان شدست
تا قیامت، یک بود از صد هزار
رب سلم، رب سلم گوی و بس
از فراق او بیندیش این زمان
آخر از وی جست و هم چون باد شد
پیش از آن کاو بجهد از تو، تو بجه
نفس را کالعود بالرحمن منک

۱۸۴. پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن به حق

تعالی

دید مریم صورتی بس جان فزا
پیش او بر رُست از روی زمین
از زمین بر رُست خوبی بی نقاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان
همچو گل پیشش بروئید او ز گل

جان فزائی، دل ربایی در خلا
چون مه و خورشید، آن روح الامین
آنچنان کز شرق روید آفتاب
کاو برهنه بود و ترسید از فساد
دست از حیرت بریدی چون زنان
چون خیالی که بر آرد سر ز دل

گشت مریم بی خود و بیخویش او
زآنکه عادت کرده بود آن پاک جیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار
تا به گاه مرگِ حصنی باشدش
از پناه حقِ حصاری به ندید
چون بدید آن غمزه های عقل سوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش همه
صد هزاران شاه مملوکش به رق
زهره نی مر زُهره را تا دم زند
من چه گویم؟ چون مرا بردوختست
دود آن نارم، دلیل من بر او
خود نباشد آفتابی را دلیل
سایه که بود؟ تا دلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ
گر گریزد، کس نیابد گردِ شه
جمله ادراکات را آرام نی
آن یکی وهمی، چو بازی می پرد
و آن دگر، چون کشتی با بادبان
چون شکاری می نمایندشان ز دور
چونکه ناپیدا شود، حیران شوند
منتظر، چشمی بهم، یک چشم باز
چون بماند دیر، گویند از ملال:
مصلحت آن است تا یک ساعتی
گر نبودی شب، همه خلقان ز آرز
از هوس و ز حرص سود اندوختن
شب پدید آید چو گنجِ رحمتی
چونکه قبضی آیدت، ای راه رو
زانکه در خرجی از آن بسط و گشاد
گر هماره فصل تابستان بُدی
منبتش را سوختی از بیخ و بُن
گر ترش روی است آن دی، مشفق است

گفت: بجهم در پناه لطف هو
در هزیمت رخت بردن سوی غیب
حازمانه ساخت زآن حضرت حصار
که نیابد خصم راه مقصدش
یورتگه نزدیک آن دژ بر گزید
که از او میشد جگرها تیر دوز
خسروان عقل بیهوشش همه
صد هزاران بدر را داده به دق
عقل کُکش چون ببیند کم زند
دمگهم را دمگه او سوختست
دور از آن شه، باطل ما عبروا
غیر نور آفتاب مستطیل
این بس استش که ذلیل او بود
جمله ادراکات پس، او سابق است
او سوار بادپایان، چون خدنگ
ور گریزند، او بگیرد پیش ره
وقت میدان است، وقت جام نی
و آن یکی چون تیر معبر میدرد
و آن دگر اندر تراجع هر زمان
جمله حمله می نمایند آن طیور
همچو جغدان سوی هر ویران شوند
تا که پیدا گردد آن صید نیاز
صید بود آن؟ خود عجب، یا خود خیال
قوتی گیرند و زور از راحتی
خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
هر کسی دادی بدن را سوختن
تا رهند از حرص خود یک ساعتی
آن صلاح توست، آیس دل مشو
خرج را دخلی بیاید ز اعتداد
سوزش خورشید در بستان زدی
که دگر تازه نگشتی آن کهن
صیف خندان است، اما مُحرق است

چونکه قبض آمد، تو در وی بسط بین
 کودکان خندان و دانایان ترش
 چشم کودک همچو خر در آخور است
 او در آخور چرب می بیند علف
 آن علف تلخ است کاین قصاب داد
 رو ز حکمت خور علف، کان را خدا
 فهم، نان کردی نه حکمت، ای رهی
 رزق حکمت به بود در مرتبت
 این دهان بستی، دهانی باز شد
 گر ز شیر دیو، تن را وبری
 ترک جوشی کرده ام من نیم خام
 در الهی نامه گوید شرح این
 غم خور و، نان غم افزایان مَخَوْر
 قند شادی، میوه باغ غم است
 غم چو بینی در کنارش کش به عشق
 عاقل از انگور، می بیند همی
 جنگ می کردند حاملان پریر
 زانکه در آن رنج میدیدند سود
 مزد حق کو؟ مزد آن بی مایه کو؟
 گنج زری، که چو خسی، زیر ریگ
 پیش پیش آن جنازه ت میدود
 بهر روز مرگ این دم مرده باش
 صبر می بیند ز پرده اجتهاد
 غم چو آئینه ست پیش مجتهد
 بعد ضد رنج، آن ضد دگر
 این دو وصف از پنجه دست بین
 پنجه را گر قبض باشد دائما
 زین دو وصفش کار و مکسب منتظم

تازه باش و چین میفکن در جبین
 غم جگر را باشد و شادی ز شش
 چشم عاقل در حساب آخر است
 وین ز قصاب آخرش بیند تلف
 بهر لحم ما ترازوی نهاد
 بی غرض دادست و از محض عطا
 چونکه حق گفت: کُلُوا مِنْ رِزْقِهِ
 کان گلو گیرت نگردد عاقبت
 کاو خورنده لقمه های راز شد
 در فطام او بسی نعمت خوری
 از حکیم غزنوی بشنو تمام
 آن حکیم غیب و فخر العارفين
 زانکه عاقل غم خورد، کودک شکر
 این فرح زخم است و، آن غم مرهم است
 از سر ربوه نظر کن در دمشق
 عاشق از معدوم، شی بیند همی
 تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
 حمل را هر یک ز دیگر میربود
 این دهد گنجیت مزد و، آن تسو
 با تو باشد، آن نباشد مرده ریگ
 مونس گور و غریبی میشود
 تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
 روی چون گلنار و زلفین مراد
 کاندرا این ضد می نماید روی ضد
 رو دهد، یعنی گشاد و کر و فر
 بعد قبض مشت، بسط آید یقین
 یا همه بسط، او بود چون مبتلا
 چون پر مرغ، این دو حال او را مهم

۱۸۵. گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو، آشفته و پنهان از من مشو که فرمان

این است

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان همچنان که بر زمین بر، ماهیان

بانگ بر وی زد نمودار کرم
 از سرافرازان عزت سر مکش
 این همی گفت و ذباله نور پاک
 از وجودم می گریزی در عدم
 خود بُنه و بنگاه من در نیستیست
 مریم بنگر که نقش مشکلم
 چون خیالی در دلت آمد نشست
 جز خیالی عارضی باطالی
 من چو صبح صادقم از نور رب
 هین مکن لاحول، عمران زاده ام
 مرا اصل و غذا لاحول بود
 تو همی گیری پناه از من به حق
 آن پناهم من که مخلصهات بود
 آفتی نبود بتر از ناشناخت
 یار را اغیار پنداری همی
 این چنین لطفی که دارد یار ما
 این چنین نخلی که لطف یار ماست
 این چنین مشکین که زلف میر ماست
 این چنین لطفی چو نیلی می رود
 خون همی گوید: من آبم هین مریز
 تو نمی بینی که یار بُردبار
 لحم او و شحم او دیگر نشد
 شمع مریم را بهل افروخته

که امین حضرتم، از من مرم
 از چنین خوش محرمان، خود در مکش
 از لبش می شد پیایی بر سماک
 در عدم من شامم و صاحب علم
 یک سواره نقش من پیش سستی است
 هم هلالم هم خیال اندر دلم
 هر کجا که می گریزی با تو هست
 کاو بود چون صبح کاذب آفلی
 که نگردهد گرد روزم هیچ شب
 که ز لا حول این طرف افتاده ام
 نور لاحولی که پیش از قول بود
 من نگاریده پناهم در سبق
 تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
 تو بر یار و، ندانی عشق باخت
 شادنی را نام بنهادی غمی
 تو گریزانی از او ای بی وفا
 چونکه ما دزدیم، نخلش دار ماست
 چونکه بی عقلم، آن زنجیر ماست
 چونکه فرعونیم، چون خون میشود
 یوسفم، گرگ از توام، ای پر ستیز
 چونکه با او ضد شدی، گردد چو مار
 برقرار اول است، انسان که بُد
 که بخارا میرود آن سوخته

۱۸۶. عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا، لالابالی وار

رو سوی صدر جهان کرد اشک ریز
 پس بخارائی است هرک، آتش بود
 تا به خواری، در بخارا ننگری
 راه ندهد، جزر و مدّ مشکلش
 وای آن کس را که "یردی رفسه"
 پاره پاره کرده بود ارکان او
 کافر ار گشتم، دگر ره بگروم

سخت بی صبر و در آتش دان تیز
 این بخارا منبع دانش بود
 پیش شیخی، در بخارا اندری
 جز به خواری، در بخارای دلش
 ای خنک آن را که "ذلت نفسه"
 فرقت صدر جهان در جان او
 گفت: برخیزم هم آن جا واروم

پیش آن صدر نکو اندیش او
 زنده کن، یا سر ببر ما را چو میش
 به که شاه زندگان جای دگر
 بی تو شیرین می نبینم عیش خویش
 ابرکی یا ناقتی تم السرور
 اشربی یا نفس وردا قد صفی
 نعم ما روحی یا ریح الصبا
 سوی آن صدری که میر است و مطاع
 هر چه بادا باد آنجا میروم
 جان من عزم بخارا می کند
 پیش عاشق این بود حُبّ الوطن

واروم آنجا، بیفتم پیش او
 گویم: افکندم به پیش جان خویش
 کشته و مرده به پیش، ای قمر
 آزمودم من هزاران بار بیش
 غن لی یا منیتی لحن النشور
 ابلعی یا أرض دمعی قد کفی
 عدت یا عیدی الینا مرحبا
 گفت: ای یاران روان گشتم وداع
 دم به دم در سوز بریان می شوم
 گر چه دل چون سنگ خارا می کند
 مسکن یار است و شهر شاه من

۱۸۷. پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه تر و

محتشم تر و پر نعمت تر و دل گشا تر

تو به غربت دیده ای بس شهرها
 گفت: آن شهری که در وی دلبر است
 هست صحرا، گر بود سمّ الخیاط
 جنت است آن، گر چه که باشد قعر چاه
 با تو زندان گلشن است ای دلربا
 بی تو شد ریحان و گل، نار حجیم
 ور بود در قعر گوری منزلم
 که مرا با تو سر و سودا بود
 عاشق صدر جهان شد اشکبار

گفت معشوقی به عاشق کای فتی ا
 پس کدامین شهر از آنها خوشتر است؟
 هر کجا باشد شه ما را بساط
 هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه
 با تو دوزخ جنت است ای جان فزا
 شد جهنم با تو رضوان نعیم
 هر کجا تو با منی، من خوش دلم
 خوشتر از هر دو جهان آنجا بود
 بس دراز است این سخن وز انتظار

۱۸۸. منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لابلایی گفتن او

عاقبت اندیش، اگر داری هنر
 همچو پروانه مسوزان خویش را
 لایق زنجیر و زندان خانه ای
 او همی جوید تو را با بیست چشم
 او سگ قحط است و، تو انبان آرد
 سوی زندان میروی؟ چونت فتاد؟
 عقل بایستی کز ایشان کم زدی

گفت او را ناصحی: ای بی خبر
 در نگر پس را به عقل و پیش را
 چون بخارا می روی، دیوانه ای
 او ز تو آهن همی خاید ز خشم
 میکند او تیز از بهر تو کارد
 چون رهدی و خدایت راه داد
 بر تو گر ده گون موکل آمدی

چون موکل نیست بر تو هیچ کس
 عشق پنهان کرده بود او را اسیر
 هر موکل را موکل مخفی است
 خشم شاه عشق بر جانش نشست
 می زند آن را، که هین این را بزن
 هر که بینی در زیانی می رود
 ناله کردی گر از او واقف بُدی
 ریختی بر سر به پیش شاه خاک
 میر دیدی خویش را، ای کم ز مور
 غره گشتی زین دروغین پر و بال
 پر سبک دارد، ره بالا کند
 جهد کن، پر را گل آلوده مکن
 پند داد القصه عاشق را بسی

از چه بسته گشت بر تو پیش و پس؟
 آن موکل را نمی دید آن نذیر
 ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست؟
 بر عوانی و سیه رویش بست
 ز آن عوانان نهران افغان من
 گر چه تنها، با عوانی می رود
 پیش آن سلطان سلطان شدی
 تا امان دیدی ز دیو سهمناک
 ز آن ندیدی آن موکل را، تو کور
 پر و بالی کاو کشد سوی وبال
 چون گل آلو شد، گرانیها کند
 لیک گوشت کر شد و پندم کهن
 عادل بی درد همچون ققنسی

۱۸۹. لا ابالی گفتن عاشق، ناصح و عادل را از سر عشق

گفت: ای ناصح خمش کن. چند پند؟
 سخت تر شد بند من از پند تو
 آن طرف که عشق می افزود درد
 تو مکن تهدیدم از کشتن که من
 عاشقان را هر زمانی مُردنیست
 او دو صد جان دارد از جان هدی
 هر یکی جان را ستاند ده بها
 گر بریزد خون من، آن دوست رو
 آزمودم مرگ من در زندگیست
 اقتلونی اقتلونی یا ثقات
 یا منیر الخد یا روح البقا
 لی حبیبُ حبه یشوی الحشا
 پارسی گو، گرچه تازی خوشتر است
 بوی آن دلبر چو پَران میشود
 بس کنم، دلبر در آمد در خطاب
 چونکه عاشق توبه کرد، اکنون بترس
 گر چه این عاشق بخارا می رود

پند کم ده، زانکه بس سخت است بند
 عشق را نشناخت دانشمند تو
 بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
 تشنه زارم به خون خویشتن
 مردن عشاق، خود یک نوع نیست
 و آن دو صد را می کند هر دم فدی
 از نبی خوان عشره أمثالها
 پای کوبان جان بر افشانم بر او
 چون رهم؟ زین زندگی پابندگیست
 إن فی قتلی حیاتا فی حیات
 اجتذب روحی و جد لی باللقا
 لو یشا یمشی علی عینی مشی
 عشق را خود صد زبان دیگر است
 آن زبانها جمله حیران میشود
 گوش شو و الله أعلم بالصواب
 کاو چو عیاران کند بر دار درس
 نی به درس و، نی به استا می رود

عاشقان را شد مدرس حسن دوست
 خامشند و نعره تکرارشان
 درستان آشوب و چرخ و زلزله
 سلسله این قوم جعد مشک بار
 مسئله کیس ار پیرسد کس تو را
 گر دم خلع و مبارا میروند
 ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
 در بخارا در هنرها بالغی
 آن بخاری، غصه دانش نداشت
 هر که در خلوت به بینش یافت راه
 با جمال جان چو شد همکاسه ای
 دید بر دانش، بود غالب فزا
 زانکه دنیا را همی بیند عین
 باز رو سوی حدیث آن جوان

دفتر و درس و سبقشان روی اوست
 میروند تا عرش و تخت یارشان
 نی زیادتست و باب و سلسله
 مسئله دور است لیکن دور یار
 گو: ننگند گنج حق در کیسه ها
 بد مبین ذکر بخارا میروند
 زانکه دارد هر صفت ماهیتی
 چون به خواری رو نهی ز آن فارغی
 چشم بر خورشید بینش می گماشت
 او ز دانشها نجوید دستگاه
 باشدش ز اخبار و دانش تاسه ای
 ز آن همی دنیا بچربد عامه را
 و آن جهانی را همی دانند دین
 کز غم صدر جهان شد ناتوان

۱۹۰. رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز
 ریگ آمو پیش او همچون حریر
 آن بیابان پیش او چون گلستان
 در سمرقند است قند، اما لبش
 ای بخارا، عقل افزا بوده ای
 بدر میجویم از آنم چون هلال
 چون سواد آن بخارا را بدید
 ساعتی افتاد بی هوش و دراز
 بر سر و رویش گلابی میزدند
 او گلستانی نهانی دیده بود
 تو فسرده، در خور این دم نه ای
 رخت عقلت با تو هست و عاقلی
 این سخن پایان ندارد تیز ران

دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
 آب جیحون پیش او چون آب گیر
 می فتاد از خنده او چون گلستان
 از بخارا یافت و آن شد مذهبش
 لیک از من عقل و دین بر بوده ای
 صدر میجویم در این صف فعال
 در سواد غم، بیاضی شد پدید
 عقل او پرید در بستان راز
 از گلاب عشق او غافل بُدند
 غارت عشقش ز خود بریده بود
 با شکر مقرون نه ای، گر چه نی ای
 کز جُنوداً کم ترَوها غافل
 تا رود سوی بخارا آن جوان

۱۹۱. در آمدن آن عاشق لابلای در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان
 پیش معشوق خود و دار الامان

همچو آن مستی که پرد بر اثر
هر که دیدش در بخارا گفت: خیز
که تو را میجوید آن شه خشمگین
الله الله، در میا در خون خویش
شحنه صدر جهان بودی و راد
هم مشیرش بودی و هم محترم
غدر کردی، وز جزا بگریختی
از بلا بگریختی با صد حیل
ای که عقلت بر عطارد دق کند
نحس، خرگوشی که باشد شیر جو
هست صد چندین فسون های قضا
صدره و مخلص بود از چپ و راست

مه کنارش گیرد و گوید: که گیر
پیش از پیدا شدن، منشین، گریز
تا کشد از جان تو ده ساله کین
تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
معمد بودی مهندس اوستاد
گشتی از بهر گناهی متهم
رسته بودی، باز چون آویختی؟
ابلهی آوردت اینجا یا اجل
عقل و عاقل را قضا احمق کند
زیرکی و عقل و چالاکی کو؟
گفت: إذا جاء القضاء ضاق الفضا
از قضا بسته شود گر ازدهاست

۱۹۲. جواب گفتن عاشق عادلان و تهدید کنندگان را

گفت: من مستقی ام، آبم کشد
هیچ مستقی بنگریزد ز آب
گر پیاماسد مرا دست و شکم
گویم آنکه که پرسند از بطون:
خیک اشکم گو: بدر از موج آب
من به هر جایی که بینم آب جو
دست همچون دف، شکم همچون دهل
گر بریزد خونم آن روح الامین
چون زمین و چون جنین خون خواره ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
من پشیمانم که مکر انگیختم
گو: بران بر جان مستم خشم خویش
گاو اگر خسبد، وگر چیزی خورد
گاو موسی دان مرا، جان داده ای
گاو موسی بود قربان گشته ای
بر جهید آن کشته ز آسپش ز جا
یا کرامی اذبحوا هذا البقر
از جمادی مردم و نامی شدم

گر چه میدانم که هم آبم کشد
گر دو صد بارش کند مات و خراب
عشق آب از من نخواهد گشت کم
کاشکی بحرم روان بودی درون
گر بمیرم هست مرگم مستطاب
رشکم آید بودمی من جای او
طلب عشق آب میکوبم چو گل
جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
تا که عاشق گشته ام این کاره ام
روز تا شب خون خورم مانند ریگ
از مراد خشم او بگریختم
عید قربان اوست، عاشق گاو میش
بهر عید و ذبح خود میرورد
جزو جزوم حشر هر آزاده ای
کمترین جزوش حیات کشته ای
در خطاب "اضربوه بعضها"
إن أردتم حشر أرواح النظر
و ز نما مردم به حیوان سر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم
 حمله دیگر بمیرم از بشر
 و ز ملک هم بایدم جستن ز جو
 بار دیگر از ملک قربان شوم
 پس عدم کردم، عدم چون ارغنون
 مرگ دان آن که اتفاق اَمّت است
 همچو نیلوفر برو زین طرفِ جو
 مرگ او آب است و او جویای آب
 ای فسرده، عاشق ننگین نمود
 سوی تیغ عشقش، ای ننگ زنان
 جوی دیدی، کوزه اندر جوی ریز
 آب کوزه چون در آب جو شود
 وصف او فانی شد و، ذاتش بقا
 خویش را بر نخل او آویختم
 همچو گوئی سجده کن بر رو و سر

پس چه ترسم؟ کی ز مُردن کم شدم؟
 تا بر آرم از ملایک بال و پر
 کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ
 آنچه اندر وهم ناید آن شوم
 گویدم که إِنَّا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ
 کآب حیوانی نهان در ظلمت است
 همچو مستسقی حریص و مرگ جو
 میخورد، و الله أعلم بالصواب
 کاو ز بیم جان ز جانان میرمد
 صد هزاران جان نگر، دستک زنان
 آب را از جوی کی باشد گریز؟
 محو گردد در وی و، جو، او شود
 زین سپس نی کم شود نی بد لقا
 عذر آن را که از او بگریختم
 جانب آن صدر شد با چشم تر

۱۹۳. رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان بشت

با رُخ چون زعفران، واشک روان
 هم کفن، هم تیغ اندر دست او
 جمله خلقان منتظر، سر در هوا
 این زمان این احمق یک لخت را
 همچو پروانه، شرر را نور دید
 لیک شمع عشق، چون آن شمع نیست
 او بعکس شمعهای آتشی است

رفت آن بیدل سوی صدر جهان
 چون که بود او عاشق و سرمست او
 کش بسوزد، یا بر آویزد ورا
 آن نماید که زمان بد بخت را
 احمقانه در فتاد، از جان برید
 روشن اندر روشن اندر روشنیست
 می نماید آتش و، جمله خوشیست

۱۹۴. صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در آن مسجد

مهمان شد

یک حکایت گوش کن، ای نیک بی
 هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم
 هر که در وی بیخبر چون گور رفت
 خویشان را نیک از این آگاه کن
 هر کسی گفتی که: پریانند تُند

مسجدی بُد، بر کنار شهر ری
 که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
 صبحدم چون اختران در گور رفت
 صبح آمد، خواب را کوتاه کن
 اندر او مهمان کُشان، با تیغ کند

و آن دگر گفתי که: سحر است و طلسم
آن دگر گفתי که: بر نه نقش فاش
شب مخسب اینجا، اگر جان بایدت
و آن دگر گفتا که: قفلی بر نهید

که رصد بسته است بهر جان و جسم
بر درش "کای میهمان، اینجا مباش"
ور نه مرگ اینجا کمین بگشایدت
غافلای کاید، شما کم ره دهید

۱۹۵. مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب
از برای آزمون می آزمود
گفت: کم گیرم سر و اشکبه ای
صورت تن گو: برو، من کیستم؟
چون "نفخت" بودم از لطف خدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف
چون "تمنوا موت" گفت ای صادقین

کاو شنیده بود آن صیت عجب
زانکه بس مردانه و جان سیر بود
رفته گیر از گنج جان یک حبه ای
نقش کم ناید چو من باقیستم
نفخ حق باشم، ز نای تن جدا
تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
صادقم، جان را بر افشانم بر این

۱۹۶. ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مر او را

قوم گفتندش که: هین اینجا مخسب
که غریبی و نمی دانی تو حال
اتفاقی نیست، این ما بارها
هر که این مسجد شبی مسکن شدش
از یکی ما تا به صد این دیده ایم
گفت: "الدین نصیحه" آن رسول
آن نصیحت راستی در دوستی
بی خیانت، این نصیحت از وداد

تا نکوبد جان ستانت همچو کسب
کاندر اینجا، هر که خفت، آمد زوال
دیده ایم و، جمله اصحاب نهی
نیم شب مرگ هلاهل آمدش
نی به تقلید از کسی بشنیده ایم
آن نصیحت در لغت ضد غلول
در غلولی خاینی، سگ پوستی
می نمائیمت، مگرد از عقل و داد

۱۹۷. جواب گفتن عاشق عادلان را

گفت او: ای ناصحان من بی ندم
منبلم، بی زخم ناساید تنم
منبلی ام، زخم جو و زخم خواه
منبلی نی کاو بود خود برگ جو
منبلی نی کاو به کف پول آورد
آن نه کاو بر هر دکانی بر زند
مرگ شیرین گشت و، نقلم زین سرا

از جهان زندگی سیر آدمم
عاشقم بر زخمها، بر می تنم
عافیت کم جوی از منبل به راه
منبلی ام لابلای، مرگ جو
منبلی، چُستی، کز این پُل بگذرد
بل جهد از کون و، بر کانی زند
چون قفس هشتن، پریدن مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در
جوق مرغان از برون، گردِ قفس
مرغ را اندر قفس ز آن سبزه زار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند
چون دل و جاننش چنین بیرون بود
نی چنان مرغ قفس در انده‌هان
کی بود او را در این خوف و حزن؟
او همی خواهد کز این ناخوش حفص

مرغ می بیند گلستان و شجر
خوش همی خوانند ز آزادی قصص
نی خورش ماندست، نی صبر و قرار
تا بود کاین بند از پا برکند
آن قفس را در گشائی، چون بود؟
گرد بر گردش به حلقه، گریگان
آرزوی از قفس بیرون شدن؟
صد قفس باشد به گرد این قفس

۱۹۸. بیان آنکه عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین جا به کار می آید هنری

نورزیده است که در آن بازار به کار آید آن جا خود را به عوام یکسان می بیند

آنچنان که گفت جالینوس راد
راضیم کز من بماند نیم جان
گره می بیند به گرد خود قطار
یا عدم دیدست غیر این جهان
چون جَین، کش می کشد بیرون کرم
لطف، رویش سوی مصدر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام
یا دری بودی در آن شهرِ وخم
یا چو چشم سوزنی راهم بُدی
این جَین هم غافل است از عالمی
او نداند کان رطوباتی که هست
آنچنان که چار عنصر در جهان
آب و دانه، در قفس گر یافتست
جانهای انبیا بینند باغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند
ور ز جالینوس این قول افتریست
این جوابِ آنکس آمد کاین بگفت
مرغ جاننش، موش شد، سوراخ جو
ز آن سبب جاننش وطن دید و قرار
هم در این سوراخ، بنائی گرفت
پیشه هائی، که مر او را در مزید

از هوای این جهان و از مراد
که ز کون اُستری بینم جهان
مرغش آیس گشته بودست از مطار
در عدم، نادیده او، حشری نهان
میگریزد او سپس، سوی شکم
او مقر در پشت مادر میکند
ای عجب دیگر نه بینم این مقام
تا نظاره کردمی اندر رحم
که ز بیرون آن رحم دیده شدی
همچو جالینوس، او نامحرمی
آن مدد از عالم بیرونی است
صد مدد دارد ز شهر لامکان
آن ز باغ و عرصه ای در تافتست
زین قفس، در وقت نَقْلان و فراغ
همچو ماه اندر فلک ها بازغند
پس جوابم بهر جالینوس نیست
که نبودستش دلی با نور جفت
چون شنید از گریگان او عرجوا
اندر این سوراخ دنیا موش وار
در خور سوراخ دانائی گرفت
اندر این سوراخ کار آید، گزید

زانکه دل بر کند از بیرون شدن
 عنکبوت، ار طبع عنقا داشتی
 گریه کرده چنگ خود اندر قفص
 حصبه و قولنج و مالیخولیا
 گریه مرگ است و، مرض، چنگال او
 گوشه گوشه میدود سوی دوا
 چون پیاده قاضی آمد این گواه
 مهلتی خواهی تو از وی در گریز
 جستن مهلت، دوا و چاره ها
 عاقبت آید صباحی خصم وار
 عذر خود از شه بخواه، ای پر حسد
 و آن که در ظلمت براند بارگی
 می گریزد از گواه و مقصدش
 ناگهان گیرند او را خوار و زار
 زین گذر کن، جانب آن شخص ران

بسته شد راه رهیدن از بدن
 از لعابی خیمه کی افراشتی؟
 نام چنگش درد و سرسام و مغص
 سکنه و سلّ و جزام و ماشرا
 میزند بر مرغ و پرّ و بال او
 مرگ، چون قاضی و، رنجوری، گوا
 که همی خواند تو را تا حکم گاه
 گر پذیرد، شد، وگرنه، گفت: خیز
 که زنی بر خرقة تن پاره ها
 چند باشد مهلت، آخر، شرم دار
 پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
 بر کند ز آن نور، دل، یک بارگی
 کان گوا سوی قضا میخواندش
 کشکشان تا پیش قاضی شرمسار
 کو بمسجد آمد آنشب میهمان

۱۹۹. ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش: مکن جلدی، برو
 آن ز دور آسان نماید، به نگر
 بس کسا کاویخت خود را از نخست
 پیشتر از واقعه آسان بود
 چون در آید اندرون کارزار
 چون نه شیری، هین منه تو پای پیش
 و ز ابدالی و، میشت شیر شد
 کیست ابدال؟ آنکه او مبدل شود
 لیک مستی، شیر گیری، و ز گمان
 گفت حق: ز اهل نفاق ناسدید
 در میان حمله، گر مردانه اند
 گفت پیغمبر: سپهدار غیوب
 وقت لاف غزو، مستان کف کنند
 وقت ذکر غزو، شمشیرش دراز
 وقت اندیشه، دل او زخم جو

تا نگردد جامه جانت گرو
 که به آخر سخت باشد رهگذر
 وقت پیچاپیچ دست آویز جُست
 در دل مردم خیال نیک و بد
 آن زمان گردد بر آن کس، کار، زار
 کان اجل گرگست و، جان توست میش
 ایمن آ، که مرگ تو سر زیر شد
 خمرش از تبدیل یزدان، خل شود
 شیر پنداری تو خود راه، هین مران
 بأسهم ما بینهم بأس شدید
 در غزاه، چون عورتان خانه اند
 لا شجاعه یا فتی قبل الحروب
 وقت جوش جنگ، چون کف بی فنند
 وقت کرّ و فرّ، تیغش چون پیاز
 وقت ضربت میگریزد، کو بکو

من عجب دارم ز جویای صفا
عشق، چون دعوی، جفا دیدن، گواه
چون گواهد خواهد این قاضی مرنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر
بر نمد، چویی که آن را مرد زد
گر بزد مر اسب را، آن کینه کش
تا ز سسکک وارهد، خوش پی شود
آن یکی میزد یتیمی را به قهر
دید مردی آنچنانش زار زار
گفت: چندان آن یتیمک را زدی
گفت: او را کی زدم؟ ای جان و دوست
مادر ار گوید تو را: مرگ تو باد
آن گروهی کز ادب بگریختند
عاذلانسان از وغا وارانند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق
که گر ایشان با شما همره شوند
خویشان را با شما هم صف کنند
پس سپاهی، اندکی، بی این نفر
هست بادام کم خوش بیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شی اند
گبر، ترسان دل بود، کاو از گمان
میروود در ره، نداند منزلی
چون نداند ره، مسافر چون رود؟
هر که گوید: های این سو راه نیست
ور بداند ره دل باهوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان
پس گریزند و تو را تنها هلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار
طبع، طاوس است و، وسواست کند

کاو رمد در وقت صیقل از جفا
چون گواهد نیست، شد دعوی تباه
بوسه ده بر مار، تا یابی تو گنج
بلکه با وصف بدی، اندر تو در
بر نمد آن را نزد، بر گرد زد
آن نزد بر اسب، زد بر سسککش
شیره را زندان کنی، تا می شود
قند بود آن لیک بنمودی چو زهر
آمد و بگرفت زودش در کنار
چون نترسیدی ز قهر ایزدی؟
من بر آن دیوی زدم کاو اندر اوست
مرگ آن خو خواهد و، مرگ فساد
آب مردی، و آب مردان ریختند
تا چنین حیز و مخنث ماندند
با چنین ها در صف هیجا مرو
کز رفاق سست بر گردان ورق
غازیان بی مغز همچون که شوند
پس گریزند و دل صف بشکنند
به که با اهل نفاق آید حشر
به ز بسیار به تلخ آمیخته
نقص از آن افتاد که هم دل نی اند
میزید در شک ز حال آن جهان
گام ترسان می نهد اعمی دلی
با تردها و دل پر خون رود
او کند از بیم، آنجا وقف و ایست
کی رود هر های و هو در گوش او؟
زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
گر چه اندر لاف سحر بابلند
تو ز طاوسان مجو صید و شکار
دم زند تا از مقامت بر کند

۲۰۰. گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آئید که من یاریها کنم و قبیله خود را به یاری

خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن او

دم دمید و گفت: گرد آرید جیش
بیخ و بنیاد از زمینش برکنیم
خواند افسون که اینی جاز لکم
کرد با ایشان بحیث گفتگو
تا که در هیجا بود پشت شما
تا سپاه دشمنانتان بشکنم
هر دو لشکر در ملاقات آمدند
سوی صف مومنان اندر رهی
گشت جان او ز بیم آتشکده
که همی بینم سپاهی بس شگفت
اذهبوا اینی آری ما لا ترون
دی چرا تو می نگفتی این چنین؟
گفت: می بینی جعاشیش عرب
آن زمان لاف بود، این وقت جنگ
که بودتان فتح و نصرت دم به دم
وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تو به تون رفتی و، ما هیزم شدیم
از عتابش خشمگین شد آن لعین
چون ز گفت اوش درد دل رسید
خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
پس بگفت: اینی بری منکم
پس گریزان شد، چو هیبت تاختش
در دو صورت خویش را بنموده اند
بهر حکمتهاش، دو صورت شدند
مانع عقل است و خصم جان و کیش
پس به سوراخی گریزد در فرار
سر ز هر سوراخ می آرد برون
و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
چون سر قنغد و را آمد شد است
که سر آن خار پشتک را بماند
دم به دم از بیم صیاد دُرُشت

همچو شیطان، کز وساوس بر قریش
تا که بر احمد هزیمت افکنیم
همچو شیطان در سپه شد صد یکم
چون سپه گرد آمدند از گفت او
که بیارم من قبیله خویش را
مر شما را عون و یاریها کنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند
دید شیطان از ملایک اسپهی
آن جُوداً لَمْ تَرَوْهَا صف زده
پای خود وا پس کشیده می گرفت
ای آخاف الله ما لی منه عون
گفت حارث: ای سراقه شکل هین
گفت: این دم من همی بینم حرب
می نبینی غیر این، لیک ای تو ننگ
دی همی گفتی که: پایندان شدم
دی زعیم الجیش بودی، ای لعین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این
دست خود خشمین ز دست او کشید
سینه اش را کوفت شیطان و گریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او
کوفت اندر سینه و انداختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بُدند
دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش
یک نفس حمله کند چون سوسمار
در دل او سوراخها دارد کنون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس
که خنوسش چون خنوس قنغد است
که خدا آن دیو را خناس خواند
می نماند گردد سر آن خار پشت

تا چو فرصت یافت سر آرد برون
 گر نه نفس از اندرون راهت زدی؟
 زآن عوان مقتضی که شهوت است
 زآن عوان سر شدی دزد و تباہ
 در خبر بشنو تو این پند نکو
 طمطراق این عدو مشنوه، گریز
 بر تو او، از بهر دنیا و نبرد
 چه عجب گر مرگ را آسان کند؟
 سحر، گاهی را به صنعت که کند
 زشتها را نغز گرداند به فن
 آدمی را خر نماید ساعتی
 کار سحر این است کاو دم میزند
 این چنین ساحر درون توست سر
 اندر آن عالم که هست این سحرها
 اندر آن صحرا که رست این زهر تر
 گویدت تریاق: از من جو سپر
 گفت او سحر است و ویرانی تو
 گفت پیغمبر که: "ان فی البیان
 لیک سحری دفع سحر ساحران
 آن بیان اولیا و اصفیا است
 حاصل آن، کز زهر نفس دون گریز
 این طلسم سحر نفس اندر شکن
 بس دراز است این، سوی آغاز ران
 زین گذر کن باز تا مسجد بیا

زین چنین مگری شود مارش زبون
 ره زنان را بر تو دستی کی بُدی؟
 دل اسیر حرص و آرز و آفت است
 تا عوانان را به قهر توست راه
 "بَيْنَ جَنِيكُم لَكُمْ اَعْدَا عَدُو"
 کاو چو ابلیس است، در لَج و ستیز
 آن عذاب سرمدی را سهل کرد
 او ز سحر خویش صد چندان کند
 باز کوهی را چو گاهی می تند
 نغزها را زشت گرداند به ظن
 آدمی سازد خری را ز آیتی
 هر نفس قلب حقایق میکند
 ان فی الوسواس سحرا مستمر
 ساحران هستند جادوئی گشا
 نیز روئیدست تریاق، ای پسر
 که ز زهرم من به تو نزدیکتر
 گفت من سحر است و دفع سحر او
 سحرا "، و حق گفت آن خوش پهلوان
 مایه تریاک باشد در بیان
 کز همه اغراض نفسانی جداست
 نوش کن تریاق مرشد چُست و تیز
 سوی گنج پیر کامل نقب زن
 جانب مهمان و مسجد باز ران
 قصه مهمان بگو وان ماجرا

۲۰۱. مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش

مسجد و ما را مکن زین متهم
 آتشی در ما زند فردا دنی
 بر بهانه مسجد او بد سالمی
 چونکه، بد نام است مسجد، او جهد
 که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
 که نتان پیمود کیوان را به گز

هین مکن جلدی، برو ای بو الکریم
 گر بگوید دشمنی، از دشمنی
 که بتاسانید او را ظالمی
 تا بهانه قتل بر مسجد نهد
 تهمت بر ما منه، ای سخت جان
 هین برو، جلدی مکن، سودا میز

چون تو بسیاران بلافیده ز بخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال

ریش خود بر کنده یک یک، لخت لخت
خویش و ما را در میفکن در وبال

۲۰۲. جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن حارس کشت به بانگ دف از

کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت: ای یاران، از آن دیوان نیم
کودکی، کاو حارس کشتی بُدی
تا رمیدی مرغ ز آن طبلک ز کِشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر
اشتری بُد، کاو بُدی حمال کوس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر
عاقلی گفتش: مزن طبلک که او
پیش او چه بود تبوراک تو طفل؟
عاشقم من، کشتهٔ قربان لا
خود تبوراک است این تهدیدها
ای حریفان، من از آنها نیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر
فارغم از طمطراق و از ریا
گفت پیغمبر که: جاد فی السلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض
جمله در بازار از آن گشتند بند
زر در انبانه نشسته منتظر
چون ببیند کاله ای در رنج بیش
گرم ز آن مانده است با آن، کاو ندید
همچنین علم و هنرها و حرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز
لعبت مرده بود جان طفل را
این تصوّر، وین تخیل لعبت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق

که ز لاحولی ضعیف آید پیم
طبلکی در دفع مرغان میزدی
کِشت از مرغان سلامت میگذشت
بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
انبه و پیروز و صفدر ملک گیر
بختی بُد پیش رو، همچون خروس
میزدندی در رجوع و در طلب
کودک آن طبلک بزد در حفظ بُر
بختی طبل است و با آنشست خو
که کِشد او طبل سلطان بیست کفل
جان من نوبتگه طبل بلا
پیش آنچه دیده است این دیدها
کز خیالاتی در این ره بیستم
بل چو اسماعیل آزادم ز سر
قل تعالوا گفت جانم را: بیا
بالعطیة من تیقن بالخلف
زود در بازد عطا را زین غرض
تا چو سود افتاد مال خود دهند
تا که سود آید، به بذل آید مصر
سرد گردد عشقش از کالای خویش
کاله های خویش را ربح و مزید
چون ندید افزون از آنها در شرف
چون به آمد نام جان شد چیز لیز
تا نگشت او در بزرگی طفل زا
تا تو طفلی، پس بدانت حاجت است
فارغ از حس است و تصویر و خیال
تن زدم و الله أعلم بالوفاق

مال و تن برفند، ریزان فنا
 برفها، ز آن از ثمن، اولیست
 وین عجب ظنی است در تو، ای مهین
 هر گمان تشنه یقین است، ای پسر
 چون رسد در علم پس پر، پا شود
 زانکه هست اندر طریق مفتتن
 علم جویای یقین باشد، بدان
 اندر اَلْهیکم بجو این را کنون
 می کشد دانش به بیشش ای علیم
 دید زاید، از یقین بی امتهال
 اندر "اَلْهکم" بیان این ببین
 از گمان و از یقین بالاترم
 چون دهانم خورد از حلوی او
 پا نهم گستاخ، چون خانه روم
 آنچه گل را گفت حق، خندانش کرد
 آنچه زد بر سرو و، قدش راست کرد
 آنچه نی را کرد شیرین جان و دل
 آنچه ابرو را چنان طرار ساخت
 مر زبان را داد صد افسون گری
 چون در زرادخانه باز شد
 بر دلم زد تیر و سودائیم کرد
 عاشق آنم که هر آن، آن اوست
 من نلافم، ور بلافم همچو آب
 چون بدزدم؟ چون حفیظ مخزن اوست
 هر که از خورشید باشد پشت گرم
 همچو روی آفتاب بی حذر
 هر پیمبر سخت رو بُد در جهان
 رو نگردانید از ترس و غمی
 سخت رو شد، سنگ ثابت با رسوخ
 کان کلوخ، از خشت زن، یک لخت شد
 گوسفندان گر برونند از حساب
 کلکم راعِ نبی چون راعی است

حق خریدارش، که الله اشتری
 که تو در شکی، یقینی نیستت
 که نمی پرد به بستان یقین
 می زند اندر تزاید بال و پر
 مر یقین را علم او پویا شود
 علم کمتر از یقین و، فوق، ظن
 و آن یقین جویای دید است و عیان
 از پس کلا پس لو تعلمون
 گر یقین بودی، بدیدندی جحیم
 آنچنان کز ظن همی زاید خیال
 که شود عِلْمُ اَلْیَقینِ عین اَلْیَقینِ
 و ز ملامت بر نمی گردد سرم
 چشم روشن گشتم و بینای او
 پا نلرزانم، نه کورانه روم
 با دل من گفت و صد چندانش کرد
 و آنچه از وی نرگس و نسرين بخورد
 و آنچه خاکی یافت ز آن نقش چگل
 چهره را، گلگونه و گلنار ساخت
 و آنچه کان را داد زر جعفری
 غمزه های چشم، تیر انداز شد
 عاشق شکر و شکر خائیم کرد
 عقل و جان، جاندار یک مرجان اوست
 نیست در آتش کشی ام اضطراب
 چون نباشم سخت رو؟ پشت من اوست
 سخت رو باشد، نه بیم او را، نه شرم
 گشت رویش خصم سوز و پرده در
 یک سواره کوفت بر جیش شهان
 یک تنه، تنها بزد بر عالمی
 او نترسد از جهان پُر کلوخ
 سنگ، از صنع خدایی سخت شد
 ز انبیهشان کی بترسد آن قصاب؟
 خلق مانند رمه، او ساعی است

از رمه چوپان نترسد در نبرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه
هر زمان گوید به گوشم بختِ نو:
من تو را غمگین و گریان زآن کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو
نی تو صیادی و جویای منی؟
حیله اندیشی که در من در رسی
چاره می جوید پی من، درد تو
می توانم هم، که بی این انتظار
تا از این گردابِ دوران واره‌ی
لیک شیرینی و لذات مفر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری
هر چه آسان یافتی آسان دهی

لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
دان ز مهر است آن، که دارد بر همه
گر تو را غمگین کنم، غمگین مشو
تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تا بگردد چشم بد از روی تو
بنده و افکنده رای منی؟
در فراق و جُستن من بیکی
می شنودم دوش آه سرد تو
ره دهم، بنمایم راه گذار
بر سر گنجِ وصالم پا نهی
هست بر اندازه رنج سفر
کز غریبی رنج و محتها بری
دردِ مشکل یاب را بر جان نهی

۲۰۳. تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا به اضطراب و بی قراری نخود بجوش در دیگ

تا بیرون جهد و منع کدبانو

بشنو این تمثیل و قدر خود بدان
در نخود بنگر که اندر دیگ چون
هر زمانی می برآید وقت جوش
که چرا آتش به من در میزنی؟
میزند کفلیز کدبانو که نی
زآن نجوشانم که مکروه منی
تا غذا گردی، بیامیزی به جان
آب میخوردی به بستان، سبز و تر
رحمتش سابق بُدست از قهر، زآن
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست
زآن تقاضا گر بیاید قهرها
باز لطف آید برای عذر او
با نخود گوید: چریدی در بهار
تا که مهمان باز گردد شکر ساز
تا به جای نعمت منعم رسد

از بلاها رو مگردان ای جوان
می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
بر سر دیگ و برآرد صد خروش
چون خریدی، چون نگویم میکنی؟
خوش بجوش و برمجه ز آتش کنی
بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
بهر خواری نیست این امتحان
بهر این آتش بُدست آن آبخور
تا ز رحمت گردد اهل امتحان
تا که سرمایه وجود آید به دست
چون نروید، چه گدازد عشق دوست؟
تا کنی ایثار آن سرمایه را
که بکردی غسل و برجستی ز جو
رنج، مهمان تو شد، نیکوش دار
پیش شه گوید ز ایثار تو باز
جمله نعمتها برد بر تو حسد

من خلیلم، تو پسر، پیش بچک
 سر به پیش قهر نه، دل بر قرار
 سر بیرم، لیک این سر آن سرست
 لیک مقصودم از آن تعلیم توست
 ای نخود، میجوش اندر ابتلا
 اندر آن بستان اگر خندیده ای
 گر جدا از باغ آب و گل شدی
 شو غذا و قوت و اندیشه ها
 از صفاتش رسته ای والله نخست
 ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی
 آمدی در صورت باران و تاب
 جزو شید و، ابر و، انجمها بُدی
 هستی حیوان شد از مرگ نبات
 چون چنین بُردیست ما را بعدِ مات
 فعل و قول صدق شد قوتِ ملک
 آنچنان کان طعمه شد قوتِ بشر
 این سخن را ترجمه پهنآوری
 کاروان دایم ز گردون میرسد
 پس برو شیرین و خوش با اختیار
 ز آن حدیث تلخ میگویم تو را
 ز آب سرد، انگور افسرده رهد
 تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی
 آن زمان شیرین شوی همچون عسل
 هر که او اندر بلا صابر نشد
 سگ، شکاری نیست، او را طوق نیست

سر بنه، "انی ارانی اذبحک"
 تا بیرم حلقه اسماعیل وار
 کز بریده گشتن و کشتن بریست
 ای مسلمان، بایدت تسلیم جُست
 تا نه هستی و نه خود ماند تو را
 تو مُگلِ بُستانِ جان و دیده ای
 لقمه گشتی، اندر احیا آمدی
 شیر بودی، شیر شو در بیشه ها
 در صفاتش باز رو چالاک و چُست
 پس شدی اوصاف و، گردون برشدی
 میروی اندر صفاتِ مستطاب
 نفس و فعل و قول و فکرت ها شدی
 راست آمد اقتلونی یا ثقات
 راست آمد "إِنَّ فِی قَتْلِ حَیَاتِ"
 تا بدین معراج شد سوی فلک
 از جمادی بر شد و، شد جانور
 گفته آید در مقام دیگری
 تا تجارت میکند، وا میرو
 نی به تلخی و کراهت، دزد وار
 تا ز تلخها فرو شویم تو را
 سردی و افسردگی بیرون نهد
 پس ز تلخها همه بیرون روی
 فارغ آئی گر به تو ریزند خل
 مقبل این درگه فاخر نشد
 خام و ناجوشیده، جز بی ذوق نیست

۲۰۴. تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر و منفعت بلا واقف شود

خوش بجوشم، یاریم ده راستی
 کفچلیزم زن، که بس خوش میزنی
 تا نبینم خواب هندستان و باغ
 تا رهی یابم در آن آغوش من
 همچو پیل خواب بین، یاغی شود

آن نخود گفت: ار چنین است، ای ستی
 تو در این جوشش، چو معمار منی
 همچو پیل، بر سرم زن زخم و داغ
 تا که خود را در دهم در جوش من
 زانکه انسان، در غنا طاغی شود

پیل چون در خواب بیند هند را پیلبان را نشنود، آرد دغا

۲۰۵. عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی گوید ورا که: پیش از این چون پوشیدم جهاز آذری مدتی جوشیده ام اندر زَمَن زین دو جوشش، قوّت حسها شدم در جمادی گفتمی ز آن میروی چون شدی تو روح، پس بار دگر از خدا میخواه تا زین نکته ها زانکه از قرآن بسی گمره شدند مر رسن را نیست جرمی، ای عنود جانب آن عاشق بی خویش ران

من چو تو بودم ز اجزای زمین بس پذیرا گشتم و اندر خوری مدتی دیگر درون دیگ تن روح گشتم، پس تو را استا شدم تا شوی علم و صفات معنوی جوش دیگر کن، ز حیوانی گذر در نلغزی و رسی در منتها ز آن رسن قومی درون چه شدند چون تو را سودای سربالا نبود که در آن مسجد چه کرد از امتهان

۲۰۶. باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب مسجدا، گر کربلای من شوی هین مرا بگذار، ای بگزیده دار گر شدید اندر نصیحت، جبرئیل جبرئیلای رو، که من افروخته جبرئیلای، گر چه یاری میکنی ای برادر، من بر آذر چابکم جان حیوانی فزاید از علف گر نگشتی هیزم، او مثمر بُدی بادِ سوزان است این آتش بدان عین آتش در اثیر آمد یقین لاجرم پرتو نپاید، ز اضطراب قامت تو برقرار آمد به ساز زانکه در پرتو نیابد کس ثبات هین دهان بر بند، فتنه لب گشاد فتنه زاد و کرد عالم را خراب چون مراتب گشت دلها ننگ شد

گفت: میخسبم در این مسجد به شب کعبه حاجت روای من شوی تا رسن بازی کنم منصور وار می نخواهد غوث در آتش، خلیل بهترم چون عود و عنبر سوخته چون برادر پاسداری میکنی من نه آن جانم که گردم بیش و کم آتشی بود و چو هیزم شد تلف تا ابد معمور و هم عامر بُدی پرتو آتش بود، نه عین آن پرتو و سایه وی است اندر زمین سوی معدن باز میگردد شتاب سایه ات کوتاه دمی، یک دم دراز عکسها وا گشت سوی امهات خشک آر، الله أعلم بالرشاد شرق و غرب افتاد اندر اضطراب هر یکی با دیگری در جنگ شد

مسئله تسلیم کردم، تن زدم
باز گویم گوش کن، چون غم فرود

گفت و گو بسیار شد، خاموش شدم
ور تو گوئی موجب فتنه چه بود

۲۰۷. ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

دود گندی آمد از اهل حسد
خاطر ساده دلی را پی کند
بهر محجوبان، مثال معنوی
این عجب نبود ز اصحاب ضلال
غیر گرمی، می نیابد چشم کور
سر برون آورد چون طعانه ای
قصه پیغمبر است و پیروی
که دوانند اولیا ز آن سو سمند
پایه پایه تا ملاقات خدا
که به پر، زو بر پرد صاحب دلی
کودکانه قصه، بیرون و درون
این چنین طعنه زدند آن کافران
نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر قصه کعبه و اصحاب فیل
ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر یونس، ذکر لوط و قوم او
ذکر ذکریا و یحیی و ریاض
ذکر ادريس و مناجات و جواب
ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر اسرائیلیان در تیه لا
خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا
که قمر از معجزاتش شد دو نیم
کو بیان که گم شود در وی خرد؟

پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد
من نمی رنجم از این، لیک این لگد
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی
که: ز قرآن گر نبیند غیر قال
کز شعاع آفتاب پر ز نور
خریطی، ناگاه از خر خانه ای
کاین سخن پست است، یعنی مثنوی
نیست ذکر و بحث و اسرار بلند
از مقامات تبطل تا فنا
شرح و حد هر مقام و منزلی
جمله سر تا سر فسانه است و فسون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن
که اساطیر است و افسانه نژند
کودکان خرد فهمش میکنند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن
ذکر یوسف، ذکر زلف پر خمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب
ذکر الیاس و عذیر و موت او
ذکر ایوب و صبوری در بلا
ذکر موسی و شجر طور و عصا
ذکر عیسی و عروجش بر سما
ذکر فضل احمد و خلق عظیم
ظاهر است و هر کسی پی میرد

این چنین یک سوره گو ای سخت رو
گو یکی آیت از این آسان بیار

گفت: اگر آسان نماید این به تو
جنان و انسیان و اهل کار

۲۰۸. تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که "إِنَّ لِلْقُرْآنِ ظَهْرًا وَبَطْنَ" و لَبَطْنَهُ بَطْنَ إِلَى سَبْعَةِ أَبْطَنٍ"

زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
خیره گردد اندر او فکر و نظر
کاندر او گردد خردها جمله گم
جز خدای بی نظیر بی ندید
میشمر تو زین حدیث معتصم
دیو آدم را نبیند غیر طین
که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
یک سر موئی نبیند حال او

حرف قرآن را مدان که ظاهریست
زیر آن باطن یکی بطن دگر
زیر آن باطن یکی بطن سوم
بطن چارم از نبی خود کس ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم
رو، ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست
مرد را صد سال عمّ و خال او

۲۰۹. بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام به کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن

تا ز چشم مردمان پنهان بوند
گام خود بر چرخ هفتم مینهند
کاو ز صد دریا و مکه ز آن سو بود
کز پیش کره فلک صد نعل ریخت
تعزیت جامه بپوشید آسمان
آدمی پنهان تر از پریان بود
آدمی صد بار خود پنهان تر است
چون بود آدم؟ که در غیب او صفیست

آنکه گویند: اولیا در مکه روند
پیش خلق، ایشان فراز صد مکه اند
پس چرا پنهان شود، مکه جو بود؟
حاجتش نبود به سوی مکه گریخت
چرخ گردید و، ندید او گردشان
گر به ظاهر آن پری پنهان بود
نزد عاقل ز آن پری که مضمّر است
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست

۲۱۰. تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی

علیهم السلام

آدمی همچون فسون عیسی است
قلب مومن هست بین الاصبغین
کون، یک لقمه، چو بگشاید گلو
آن بین کز وی گریزان گشت موت

آدمی همچون عصای موسی است
در کف حق، بهر داد و بهر زین
ظاهرش چوبی، ولیکن پیش او
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت

تو مبین ز افسونش آن لهجاتِ پست
 تو مبین مر آن عصا را سهل یافت
 تو ز دوری دیده ای چتر سیاه
 تو ز دوری می بینی غیر گرد
 دیده ها را گرد او روشن کند

آن نگر که مرده برجست و نشست
 آن بین که بحر اخضر را شکافت
 یک قدم پا پیش نه، بنگر سپاه
 اندکی پیش آ، بین در گرد مرد
 کوهها را مردی او بر کند

۲۱۱. تفسیر یا جبالُ اُوبی مَعَهُ وَ الطَّيْرَ

چونکه موسی بر شد از اقصای دشت
 روی داود از فرش تابان شده
 کوه با داود گشته همرهی
 یا جبالُ اُوبی امر آمده
 گفت: داودا، تو هجرت دیده ای
 ای غریبِ فردِ بی مونس شده
 مطربان خواهی و، قوال و ندیم
 تا که قوالی و سرنایی کنند
 تا بدانی ناله چون که را رواست
 نغمه اجزای آن صافی جسد
 همنشینان نشنوند او بشنود
 بنگرد صد گفت وگو در خویش او
 صد سؤال و صد جواب اندر دلت
 بشنوی تو، نشنود زآن گوش کس

کوه طور از مقدمش رقاص گشت
 کوهها اندر پیش نالان بده
 هر دو مطرب مست در عشق شهی
 هر دو هم آواز و هم پرده شده
 بهر من از همدمان بریده ای
 آتش شوق از دلت شعله زده
 کوهها را پشت آرد آن قدیم
 جمله پشت باد پیمائی کنند
 بی لب و دندان ولی را ناله هاست
 هر دمی در گوش حسش میرسد
 ای خنک جان کاو به غیش بگرود
 همنشینش زآن نبرده هیچ بو
 میرسد از لامکان تا منزلت
 گر به نزدیک تو آرد گوش بس

۲۱۲. جواب طعنه زنده مثنوی از قصور فهم خود

گیرم ای کر، خود تو آن را نشنوی
 ای سگ طاعن، تو عوعو میکنی
 این نه آن شیر است کز وی جان بری
 تا قیامت میزند قرآن ندا
 مر مرا افسانه می پنداشتید
 خود بدیدید ای خسان طعنه زن
 تا بدیدید، ای که طعنه میزدید
 من کلام حقم و قائم به ذات
 نور خورشیدم، فتاده بر شما

چون مثالش دیده ای، چون نگروی؟
 طعن قرآن را برون شو میکنی
 یا ز پنجه قهر او ایمان بری
 کای گروه جهل را گشته فدا
 تخم طعن و کافری میکاشتید
 که شما بودید افسانه زَمَن
 که شما فانی و افسانه بُدید
 قوتِ جانِ جان و یاقوتِ زکات
 لیک از خورشید ناگشته جدا

نک منم ینوع آن آب حیات
گر چنان گند، آرتان ننگیختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم
تا بیاید درد من از او دوا

تا رهانم عاشقان را از ملمات
جرعه ای بر کوزه تان حق ریختی
دل نگردانم ز هر قولی سقیم
فارغ آیم من ز هر طعنی جدا

۲۱۳. مثل زدن در رمیدن کره اسب از خوردن آب و سبب شخولیدن سایسان

آنکه فرمودست او اندر خطاب
می شخولیدند هر دم آن نفر
آن شخولیدن به کره میرسید
مادرش پرسید: کای کره چرا
گفت کره: می شخولند این گروه
پس دلم میلرزد، از جا میروند
گفت مادر: تا جهان بوده ست این
هین تو کار خویش کن ای ارجمند
وقت تنگ و، میروند آب فراخ
شهره کاریزیست پُر آب حیات
آب خضر از جوی نطق اولیا
گر نبینی آب، کورانه به فن
چون شنیدی: کاندرا این جو آب هست
جو فرو بر، مشک آب اندیش را
چون گران دیدی، شوی تو مستدل
گر نبیند کور آب جو عیان
که ز جو اندر سبو آبی برفت
زانکه هر بادی مرا در میربود
مر سفیهان را رباید هر هوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر
لنگر عقل است، عاقل را امان
کاو مددهای خرد، چون در ربود
زین چنین امداد، دل پُر فن شود
زانکه نور از دل بر این دیده نشست
دل چو بر انوار عقل پیر زد
پس بدان، کآب مبارک ز آسمان

کره و مادر همی خوردند آب
بهر اسبان، که هلا هین آب خور
سر همی برداشت وز خور میرمید
میرمی هر ساعتی زین استقا؟
ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
ز اتفاق نعره، خوفم میرسد
کار افزایش بُدند اندر زمین
زود، کایشان ریش خود بر میکنند
پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
آب کش، تا بر دمد از تو نبات
می خوریم، ای تشنه غافل بیا
سوی جو آور، سبو در جوی زن
کور را تقلید باید کار بست
تا گران بینی تو مشک خویش را
رست از تقلید خشک، آنگاه دل
لیک داند چون سبو گردد گران
کاین سبک بود و گران شد ز آب زفت
باد، می نرُیادم، ثقلم فرود
زانکه نبودشان گرانی قوی
که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگری در یوزه کن از عاقلان
از خزینه دُر آن دریای جود
بجهد از دل، چشم هم روشن شود
تا چو دل شد، دیده تو عاطل است
ز آن نصیبی هم به دو دیده دهد
وحی دلها باشد و صدق بیان

ما چو آن کره، هم آب جو خوریم
 پیرو پیغمبرانی، ره سپر
 آن خداوندان که ره طی کرده اند
 سوی آن وسواس طاعن ننگریم
 طعنه خلقان، همه بادی شمر
 گوش و بانگ سگان کی کرده اند؟

۲۱۴. بقیه ذکر آن مهمانِ مسجدِ مهمان کش

باز گو، کان پاک باز شیر مرد
 خفته در مسجد، خود او را خواب کو؟
 خواب، مرغ و ماهیان باشد همی
 نیم شب آواز با هولی رسید
 پنج کرت این چنین آواز سخت
 اندر آن مسجد چه بنمود و چه کرد؟
 مرد غرقه گشته، چون خسب به جو؟
 عاشقان را زیر، غرقاب غمی
 کایم، آیم بر سرت، ای مستفید
 میرسید و دل همی شد لخت لخت

۲۱۵. تفسیر آیه وَ أَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجِلِكَ

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
 که مرو ز آن سو، بیندیش ای غوی
 بی نوا گردی، ز یاران و ابری
 تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
 که هلا، فردا و پس فردا مراست
 مرگ بینی باز، کاو از چپ و راست
 باز عزم دین کنی از بیم جان
 پس سلح بر بندی از علم و حکم
 باز بانگی بر زند بر تو ز مکر
 باز بگریزی ز راه روشنی
 سالها او را به بانگی بنده ای
 هیبت بانگ شیاطین خلق را
 تا چنان نومید شد جانشان ز نور
 این شکوه بانگ آن ملعون بود
 هیبت باز است بر کبک نجیب
 زآنکه نبود باز صیاد مگس
 عنکبوت دیو، بر تو چون ذباب
 بانگ دیوان، گله بان اشقیاست
 تا نیامیزد بدین دو بانگ دور
 دیو، بانگت بر زند اندر نهاد
 که اسیر رنج و درویشی شوی
 خوار گردی و پشیمانی خوری
 واگریزی در ضلالت از یقین
 راه دین پویم، که مهلت پیش ماست
 می کشد همسایه را تا بانگ خاست
 مرد سازی خویشتن را یک زمان
 که من از خوفی نیارم پای کم
 که بترس و باز گرد از تیغ فقر
 آن سلاح علم و فن را بفکنی
 در چنین ظلمت نمد افکنده ای
 بند کرده ست و گرفته حلق را
 که روان کافران ز اهل قبور
 هیبت بانگ خدائی چون بود؟
 مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب
 عنکبوتان می مگس گیرند و بس
 کر و فر دارد، نه بر کبک و عقاب
 بانگ سلطان، پاسبان اولیاست
 قطره ای از بحر خوش با بحر شور

۲۱۶. رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را

که نرفت از جا بدان، آن نیک بخت
تا دهل ترسد که زخم او را رسید
قسمتان از عید، چون شد زخم چوب؟
ما چو اهل عید خندان، همچو گل
دیگ دولتا چگونه می پزد
گفت: چون ترسد دلم از طبل عید؟
مرد جان بد دلان بی یقین
ملک گیرم، یا پردازم بدن
حاضرم، اینک اگر مردی بیا
زر همی ریزید هر سو قسم قسم
تا بگیرد زر ز پُری راه در
مرد حیران شد ز تقدیر اله
تا سحرگه زر به بیرون میکشید
با جوال و توبره بار دگر
کوری ترسانی و واپس خزان
در دل هر کور دور ز پرست
نام زر بنهند و در دامن کنند
آن کند در خاطر کودک گذر
کاو نگردد کاسد، آمد سرمدی
گوهر و تا بندگی و آب یافت
غالب آمد بر قمر در روشنی
خویشتن درباخت آن پروانه خو
بس مبارک آمد آن انداختش
کاتشی دید او به سوی آن درخت
نار می پنداشت، و آن خود نور بود
تو گمان داری بر او نار بشر
نار و خار ظن باطل، این سو است
نور خوان، نارش مخوان، باری بیا
سالکان رفتند، آن خود نور بود
این نه همچون دیگر آتوها بود
و آن به صورت نار و، گل زوار را

بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت
گفت: چون ترسم؟ چو هست آن طبل عید
ای دهلهای تهی پر ز کوب
شد قیامت عید و بی دینان دُهل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد
چونکه بشنود آن دُهل آن مرد دید
گفت با خود: هین ملرزان دل، کز این
وقت آن آمد که حیدروار من
برجهید و بانگ بر زد: کای کیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر
پُر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه
بعد از آن برخاست آن شیر عتید
دفن میکرد و همی آمد به زر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن
این زر ظاهر به خاطر آمده ست
کودکان کاسه سفالین بشکنند
اندر آن بازی چو گوئی نام زر
بل زر مضروب ضرب ایزدی
آن زری، کاین زر، از آن زر، تاب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او
سوخت پُرش را، ولیکن ساختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت
چون عنایتها بر او موفور بود
مرد حق را چون بینی ای پسر
تو ز خود میآئی و آن در تو است
او درخت موسی است و پُر ضیا
نی فطام این جهان ناری نمود؟
پس بدان، که شمع دین بر میشود
این نماید نور و، سوزد یار را

این چو سازنده، ولی سوزنده ای
شکل شعله، نور پاک سازوار
حاضران از غائبان خوشحال تر
این سخن را نیست پایانی پدید

و آن، گه وصلت، دل افروزنده ای
حاضران را نور و دوران را چو نار
غائبان را نیست توفیق خیر
گو حدیث عاشق و صدر مجید

۲۱۷. ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد
آه سوزانش سوی گردون شده
گفته با خود در سحرگه: کای احد
او گناهی کرد و ما دیدیم، لیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود
من بترسانم وقیح یاوه را
بهر دیگ سرد آذر میروید
ایمنان را من بترسانم به خلم
پاره دوزم، پاره در موضع نهم
هست سیر مرد چون بیخ درخت
در خور آن بیخ رسته برگها
بر فلک برهاست ز اشجار وفا
چون برست از عشق، پر بر آسمان
موج میزد در دلش عفو گنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود
متصل نبود سفال دو چراغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
لیک عشق عاشقان، تن زه کند
چون در این دل برق مهر دوست جست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو
هیچ بانگ کف زدن آید به در؟
تشنه مینالد که: کو آب گوار؟
جذب آب است این عطش در جان ما
حکمت حق در قضا و در قدر
جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه

گشته بود از عشقش آسان آن کید
در دل صدر جهان مهر آمده
حال آن آواره ما چون بود؟
رحمت ما را نمیدانست نیک
لیک صد امید در ترسش بود
آن که ترسد، من چه ترسانم و را؟
نی بدان که، جوشش از سر میروید
خائفان را ترس بردارم به حلم
هر کسی را شربت اندر خور دهم
ز آن بروید برگاهش از چوب سخت
در درخت و در نفوس و در نهی
اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون نروید در دل صدر جهان؟
که ز هر دل تا دل آمد روزنه
نی جدا و دور چون دو تن بود
نورشان ممزوج باشد در مساخ
که نه معشوقش بود جویای او
عشق معشوقان، خوش و فربه کند
اندر آن دل دوستی میدان که هست
هست حق را بی گمانی، مهر تو
از یکی دست تو، بی دستی دگر؟
آب هم نالد که: کو آن آب خوار؟
ما از آن او و، او هم ز آن ما
کرد ما را عاشقان همدگر
جفت جفت و، عاشقان جفت خویش
راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا
 آسمان، مرد و زمین زن، در خرد
 چون نماند گرمی اش، بفرستد او
 برج خاکی، خاک ارضی را مدد
 برج بادی، ابر سوی او برد
 برج آتش، گرمی خورشید از او
 هست سرگردان فلک اندر زَمَن
 وین زمین کدبانوئی ها میکند
 پس زمین و چرخ را دان هوشمند
 گر نه از هم، این دو دل، بر می مزند
 بی زمین کی کُگل بروید وارغوان؟
 بهر آن میل است در ماده به نر
 میل اندر مرد و زن، حق ز آن نهاد
 میل هر جزوی به جزوی هم نهد
 شب چنین با روز اندر اعتناق
 روز و شب ظاهر، دو ضدّ و دشمنند
 هر یکی خواهان دگر را همچو خویش
 زانکه بی شب دخل نبود طبع را

با توام چون آهن و آهن رُبا
 هر چه آن انداخت، این میپرورد
 چون نماند تریّ اش، نم بدهد او
 برج آبی، تریّش اندر دهد
 تا بخارات و خم را بر کشد
 همچو تابه سرخ، ز آتش پشت و رو
 همچو مردان گردِ مکسب، بهر زن
 بر ولادات و رضاعش میتند
 چونکه کار هوشمندان میکنند
 پس چرا چون جفت در هم می خزند؟
 پس چه زاید ز آب و تاب آسمان؟
 تا بود تکمیل کار همدگر
 تا بقا یابد جهان زین اتحاد
 ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
 مختلف در صورت، اما اتفاق
 لیک هر دو یک حقیقت می تنند
 از پی تکمیل فعل و کار خویش
 پس چه اندر خرج آرد روزها؟

۲۱۸. جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتسب شده است به غیر جنس

خاک گوید خاک تن را: باز گرد
 جنس مائی، پیش ما اولیتری
 گوید: آری لیک من پا بسته ام
 تریّ تن را بچویند آبها
 گرمی تن را همی خواند اثیر
 هست هفتاد و دو علت در بدن
 علت آید تا بدن را بگسلد
 چار مرغند این عناصر، بسته پا
 پایشان از همدگر چون باز کرد
 جذبۀ این اصلها و فرعها
 تا که این ترکیبها را بر درد
 حکمت حق، مانع آید زین عجل

ترک جان گو، سوی ما آ، همچو گرد
 به که زآن تن وارهی، وز آن تری
 گر چه همچون تو، ز هجران خسته ام
 کای تری، بازا ز غربت سوی ما
 که ز ناری، راه اصل خویش گیر
 از کششهای عناصر، بی رسن
 تا عناصر همدگر را واهلد
 مرگ و رنجوری و علت، پا گشا
 مرغ هر عنصر، یقین پرواز کرد
 هر دمی رنجی نهد در جسم ما
 مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
 جمعشان دارد به صحت تا اجل

گوید: ای اجزاء، اجل مشهود نیست پر زدن، پیش از اجلتان سود نیست

۲۱۹. منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضا و میل او به مقر خود و منقطع شدن از اجزای

اجسام که کُنده پای باز روح اند

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق
گوید: ای اجزای پست فرشی ام
میل تن در سبزه و آب روان
میل جان اندر حیات و در حای است
میل جان، در حکمت است و در علوم
میل جان، اندر ترقی و شرف
میل و عشق آن شرف هم، سوی جان
گر بگویم شرح این بی حد شود
حاصل آنکه، هر که او طالب بود
آدمی، حیوان، نباتی و جماد
بی مُرادان، بر مرادی می تنند
لیک میل عاشقان لاغر کند
عشق معشوقان، دو رُخ افروخته
کهربا، عاشق به شکل بی نیاز
این رها کن، عشق آن بسته دهان
دود آن عشق و، غم آتشکده
لیکش از ناموس و، پوش و، آب رو
رحمتش، مشتاق آن مسکین شده
عقل حیران: کاین عجب او را کشید!
ترک جلدی کن، کز این ناواقفی
لب بیندم هر دمی زینسان سخن
کاین سخن را بعد از این مدفون کنم
کیست آن کت می کشد؟ ای معنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر
ز آن بگرداند بهر سو آن لگام
اسب زیرک سار، ز آن نیکو پی است
او دلت را بر دو صد سودا بیست
چون شکست او بال آن رای نُخست

چون بود جان عزیز اندر فراق؟
غربت من تلخ تر، من عرشی ام
ز آن بود که اصل او آمد از آن
زانکه جان لامکان، اصل وی است
میل تن، در باغ و راغ است و کروم
میل تن، در کسب اسباب علف
زین یحب را و، یحبون را بدان
مثنوی هفتاد من کاغذ شود
جان مطلوبش بر او راغب بود
هر مرادی، عاشق هر بی مراد
و آن مرادان جذب ایشان می کنند
میل معشوقان خوش و با فر کند
عشق عاشق، جان او را سوخته
گاه می کوشد در آن راه دراز
تافت اندر سینه صدر جهان
رفته در مخدوم، او مشفق شده
شرم می آمد، که واجوید از او
سلطنت زین لطف، مانع آمده
یا کشش ز آن سو، بدین جانب رسید!
لب بیند الله أعلم بالخفی
توبه آرم هر زمان صد بار من
آن کِشده می کشد، من چون کنم؟
آنکه می نگذاردت که دم زنی؟
می کشاند مر تو را جای دگر
تا خبر یابد ز فارس، اسب خام
کاو همی داند که فارس بر وی است
بی مرادت کرد و، پس دل را شکست
چون نشد هستی بال اشکن دُرست؟

چون قضایش حبل تدبیرت سُکُست چون نشد بر تو قضای آن دُرُست؟

۲۲۰. فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آن که مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع، او را بر عزم کردن دارد، تا باز عزمش را بشکند، تا

تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا	گاه گاهی راست می آید تو را
تا به طمع آن، دلت نیت کند	بار دیگر نیت را بشکند
ور بکلی، بی مرادت داشتی	دل شدی نومید، امل کی کاشتی؟
ور نگاریدی امل، از عوری اش	کی شدی پیدا بر او مقهوری اش؟
عاقلان از بی مرادیهای خویش	با خبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاووز بهشت	حفت الجنة شنو، ای خوش سرشت
که مرادات همه اشکسته پاست	پس کسی باشد، که کام او رواست
پس شدند اشکسته اش آن صادقان	لیک کو خود آن شکست عاشقان؟
عاقلان اشکسته اش از اضطرار	عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلاش بندگان بندی اند	عاشقانش شکری و قندی اند
"انتیا کرها" مهار عاقلان	"انتیا طوعا" بهار بی دلان

۲۲۱. نظر کردن پیغامبر علیه الصلاة والسلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن که: عجب من قوم

يجرون إلى الجنة بالسلاسل والأغلال

دید پیغمبر یکی جوق اسیر	که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند، آن آگاه شیر	می نظر کردند در وی، زیر زیر
تا همی خائید هر یک از غضب	بر رسول صدق، دندانها و لب
زهره نی با آن غضب، که دم زنند	زانکه در زنجیر قهر ده من اند
می کشاندشان موکل سوی شهر	می برد از کافرستانشان به قهر
نی فدائی می ستاند، نی زری	نی شفاعت می رسد از سروری
"رحمت عالم" همی گویند و، او	عالمی را می بُرد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه	زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست	خود دل این مرد، کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسالان	با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین درمانده ایم، از کژ رویست	یا ز اخترهاست، یا خود جادوئیست
بخت ما را بر درید آن بخت او	تخت ما شد سر نگون از تخت او
کار او از جادوئی گر گشت زفت	جادوئی کردیم ما هم، چون نرفت؟

۲۲۲. تفسیر این آیه که **إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمْ الْفَتْحُ الْآيَةُ**، طاعنان می گفتید که از ما و محمد (ص) آن که حق است فتح و نصرتش بده و این بدان می گفتید که گمان داشتند که خود بر

حقیق و طالب حق بیغرض اکنون محمد (ص) منصور شد

از بتان و از خدا درخواستیم
وآنکه حق و راست است، از ما و او
این دعا بسیار کردیم و صلوات
که: اگر حق است او، پیداش کن
چونکه وا دیدیم، او منصور بود
این جواب ماست، کانچه خواستید
باز این اندیشه را از فکر خویش
کاین تفکرمان هم از ادبار رُست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار؟
ما هم از ایام، بخت آور شدیم
باز میگفتند: اگر چه او شکست
زآنکه بخت نیک او را در شکست
کاو به اشکسته نمی مانست هیچ
چون نشان مومنان مغلوبی است
گر تو مُشک و عنبری را بشکنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر
که مُکند خود مشک با سرگین قیاس؟

که بکن ما را، اگر ناراستیم
نصرتش ده، نصرت او را بجو
پیش لات و، پیش عزری و منات
ور نباشد حق، زیون ماش کن
ما همه ظلمت بُدیم، او نور بود
گشت پیدا که شما ناراستید
کور میکردند و دفع از ذکر خویش
که صواب او شود در دل درست
هر کسی را غالب آرد روزگار
بارها بر وی مظفر آمدیم
چون شکست ما نبود او زشت و پست
داد صد شادی پنهان، زیر دست
که نه غم بودش در آن، نی پیچ پیچ
لیک در اشکست مومن خوبی است
عالمی از فیح ریحان پُر کنی
خانه ها پُر کند گردد سر به سر
آب را با بول و، اطلس با پلاس

۲۲۳. سر آنکه بیمراد باز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که **إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا** به صورت غلق بود و به معنی فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر شکستن است و

بمعنی درست کردن است مشکی او را و تکمیل فواید اوست

وقت واگشت حدیبیه رسول
ناگهان آمد ز حق شمع رُسل
آمدش پیغام از دولت که: رو
کاندر این خواری بنقدت فتحهاست
بنگر آخر، چونکه واگردید تفت
قلعه ها هم گرد آن بر بقعه اش
ور نباشد آن، تو بنگر، کاین فریق

در تفکر بود و غمگین و ملول
دولت **إِنَّا فَتَحْنَا** زد دُهل
تو ز منع این ظفر غمگین مشو
نک فلان قلعه، فلان بقعه تو راست
بر قریظه و بر نصیر از وی چه رفت
شد مسلم، و ز غنایم گشت خوش
پُر غم و رنجند و مفتون و عشیق

زهرِ خواری را چو شکر میخورند
 بهرِ عینِ غم، نه از بهرِ فرج
 آنچنان شادند اندرِ قعرِ چاه
 در فقیری هر یکی صد شهریار
 هر که با دلبر بود او همشین
 خارِ غمها را، چو اشتر میچرند
 این تسافل پیش ایشان چون درج
 که همی ترسند از تخت و کلاه
 در خزان فاقه، صد همچون بهار
 فوق گردون است، نی زیر زمین

۲۲۴. تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که: معراج مرا
 آن من بالا و آن او بشیب
 قرب، نی بالا و پائین رفتن است
 نیست را چه جای بالای است و زیر؟
 کارگاه صنع حق در نیستیست
 حاصل این اشکست ایشان ای کیا
 آنچنان شادند در ذلّ و تلف
 برگِ بی برگی همه اقطاع اوست
 آن یکی گفت: ار چنان است آن فرید
 چونکه او مبدل شدست و شادی اش
 پس به قهر دشمنان، چون شاد شد؟
 شاد شد جانش که بر شیران نر
 پس بدانستیم، کاو آزاد نیست
 و نه چون خندد؟ که اهل آن جهان
 نیست بر معراج یونس اجتنابا
 زانکه قُرب حق برون است از حسیب
 قربِ حق، از قیدِ هستی رستن است
 نیست را نه زود و، نه دورست و دیر
 غرّه هستی، چه دانی نیست چیست؟
 می نماند هیچ با اشکست ما
 همچو ما در وقت اقبال و شرف
 فقر و خواریش، افتخارست و علوست
 چون بخندید او که ما را بسته دید؟
 نیست زین زندان، کنون آزادیش
 چون از این فتح و ظفر پُر باد شد؟
 یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
 جز به دنیا، دل خوش و دل شاد نیست
 بر بد و نیکند، مشفق، مهربان

۲۲۵. آگاه شدن پیغامبر (ص) از طعن ایشان بر شماتت او

این بمنگیدند در زیر زبان
 تا موکل نشود، در ما جهد
 گر چه نشنید آن موکل آن سخن
 بوی پیراهان یوسف را ندید
 آن شیاطین بر عنان آسمان
 آن محمد خفته و تکیه زده
 او خورد حلوا که روزیش است باز
 نجم ثاقب، گشته حارس، دیو ران
 ای دو دیده سوی دکان از پگاه
 آن اسیران با هم اندر بحث آن
 خوش سخن در گوش آن سلطان نهاد
 رفت در گوشی که آن بُد "من لدن"
 آن که حافظ بود و، یعقوبش شنید
 نشنوند آن سرّ لوح غیب دان
 آمده سرّ، گردِ او گردان شده
 آن نه، کانگشتان او باشد دراز
 که بهل دزدی، ز احمد سرّ ستان
 هین به مسجد رو، بجو رزق از اله

۲۲۶. فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
مرده اند ایشان و پوسیده فنا
خود کیند ایشان؟ که مه گردد شکاف
آنکهی کازاد بودیت و مکین
ای بنازیده به ملک و خانمان
نافتاده شخص را از بام طشت
بنگرم در غوره، می بینم عیان
بنگرم سیر، عالمی بینم نهان
مر شما را وقت ذرات اَلَسْتُ
از حدوث آسمان بی عمُد
من شما را سر نگون میدیده ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان
بسته قهر خفی، آنکه چه قهر
این چنین قندی پر از زهر، ار عدو
با نشاط آن زهر میکردید نوش
من نمیکردم غزا از بهر آن
کاین جهان، جیفه ست و، مردار و رخیص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم
ز آن همی کردم صفوف جنگ چاک
ز آن نمی بُرم گلوهای بشر
ز آن همی بُرم گلوبی چند تا
که شما پروانه وار از جهل خویش
من همی رانم شما را همچو مست
آنکه خود را فتحها پنداشتید
یکدگر را جدّ جدّ میخواندید
قهر میکردید و، اندر عین قهر

گفت: آن خنده نبودم از نبرد
مُرده کشتن نیست مردی پیش ما
چونکه من پا بفشرم اندر مصاف
مر شما را بسته میدیدم چنین
نزد عاقل، اشتری بر نردبان
پیش چشمم کُلّ آت آت گشت
بنگرم در نیست، شی بینم عیان
آدم و حوا نرسته از جهان
دیده ام پا بسته و منکوس و پست
آنچه دانسته بُدم افزون نشد
پیش از آن، کز آب و گل بالیده ام
این همی دیدم در آن اقبالتان
قند میخوردید و در وی درج زهر
خوش بنوشد، چت حسد آید بر او؟
مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
تا ظفر یابم، فرو گیرم جهان
بر چنین مردار چون باشم حریص؟
عیسی ام، آیم که تا زنده اش کنم
تا رهانم مر شما را از هلاک
تا مرا باشد کَر و فرّ و حشر
ز آن گلوها عالمی یابد رها
پیش آتش میکنید این حمله کیش
از در افتادن در آتش، با دو دست
تخم منحوسی خود میکاشتید
سوی اژدرها فرس میراندید
خود شما مقهور قهر شیر دهر

۲۲۷. بیان آن که طاعی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور

دزد، قهر خواجه کرد و زر کشید
گر ز خواجه آن زمان بُگریختی
او بدان مشغول بُد، والی رسید
کی بر او والی حشر انگیختی؟

قاهری دزد، مقهوریش بود
 غالبی، بر خواجه، دام او شود
 ای که تو بر خلق چیره گشته ای
 آن به قاصد منہزم کردستان
 هین عنان در کش پی این منہزم
 چون کشانیدت بدین شیوه به دام
 عقل از این غالب شدن کی گشت شاد؟
 تیز چشم آمد خرد، بینای پیش
 گفت پیغمبر که: هستند از فنون
 از کمال حزم و، سوء الظن خویش
 در فره دادن شنوده در کمون
 دست کوتاهی ز کفار لعین
 قصه عهد خدیبه بخوان
 نیز اندر غالبی هم، خویش را
 مارمیت اذ رمیت آمد خطاب
 ز آن نمیخندم من از زنجیرتان
 ز آن همی خندم، که با زنجیر و غل
 ای عجب! کز آتش بی زینهار
 از سوی دوزخ، به زنجیر گران
 هر مقلد را در این ره، نیک و بد
 جمله در زنجیر بیم و ابتلا
 میکشند این راه را پیکاروار
 جهد کن تا نور تو رخشان شود
 کودکان را میری مکتب به زور
 چون شود واقف، به مکتب میدود
 میرود کودک به مکتب، پیچ پیچ
 چون کند در کیسه دانگی، دست مُرد
 جهد کن تا مزد طاعت در رسد
 اثتیا کرها، مقلد گشته را
 این محب حق، ز بهر علتی
 این محب دایه لیک از بهر شیر
 طفل را از حُسن او آگاه نی

زانکه قهر او سر او را ربود
 تا رسد والی و، بستاند قود
 در نبرد و غالبی آغشته ای
 تا تو را در حلقه می آرد کشان
 در مران، تا تو نگردی منہزم
 جمله بینی بعد از آن اندر زحام
 چون در این غالب شدن دید او فساد
 که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
 اهل جنت در خصومتها زبون
 نی ز نقص و بد دلی و ضعف کیش
 حکمت "لَوْ لَا رِجَالٌ مُّؤْمِنُونَ"
 فرض شد بهر خلاص مومنین
 کف ایدیکم تمامت ز آن بدان
 دید او مغلوب دام کبریا
 گم شد او، والله اعلم بالصواب
 که بکردم ناگهان شبگیرتان
 می کِشمتان سوی سروستان و گل
 بسته میآریمتان تا سیزه زار
 می کِشمتان تا بهشت جاودان
 همچنان بسته به حضرت می کشد
 میروند این ره، بغیر اولیا
 جز کسانی، واقف از اسرار کار
 تا سلوک و خدمت آسان شود
 زانکه هستند از فواید، چشم کور
 جانش از رفتن شکفته میشود
 چون ندید از مزد کار خویش هیچ
 آنگهان بی خواب گردد شب، چو دزد
 بر مطیعان آنگهت آید حسد
 اثتیا طوعا، صفا بسرشته را
 و آن دگر را بی غرض، خود خُلّتی
 و آن دگر دل داده بهر این ستیر
 غیر شیر او را از او دلخواه نی

و آن دگر خود عاشق دایه بود
 پس محب حق، به اومید و به ترس
 و آن محب حق ز بهر حق کجاست؟
 گر چنین و گر چنان، چون طالب است
 گر محب حق بود لغیره
 یا محب حق بود لعینه
 هر دو را این جستجوها زآن سریست

بیغرض در عشق یک رایه بود
 دفتر تقلید میخواند به درس
 که ز اغراض و ز علتها جداست
 جذب حق او را سوی حق جاذب است
 کی ینال دائما من خیره
 لا سواه خائفا من بینه
 این گرفتاری دل زآن دلبریست

۲۲۸. جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من

ذلک الجذب أثر فی العاشق إلا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

آمدیم آنجا که در صدر جهان
 ناشکیبا کی بُدی او از فراق؟
 میل معشوقان نهان است و ستیر
 یک حکایت هست اینجا ز اعتبار
 ترک آن کردیم کاو در جست و جوست
 تا رهد از مرگ و یابد او نجات
 هر که دید او نباشد دفع مرگ
 کار، آن کار است، ای مشتاق مست
 شد نشان صدق ایمان، ای جوان
 گر نشد ایمان تو، ای جان، چنین
 هر که اندر کار تو شد مرگ دوست
 چون کراهت رفت، خود آن مرگ نیست
 چون کراهت رفت، مردن نفع شد
 دوست، حق است و کسی، کش گفت او

گر نبودی جذب آن عاشق نهان
 کی دوان باز آمدی سوی وثاق؟
 میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
 لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
 تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
 زانکه دید دوستت، آب حیات
 دوست نبود، که نه میوستش نه برگ
 کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است
 آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن
 نیست کامل، رو بجو اکمال دین
 بر دل تو، بی کراهت، دوست اوست
 صورت مرگ است و، نفلان کرد نیست
 پس درست آمد که "مردن دفع شد"
 که: توئی آن من و، من آن تو

۲۲۹. رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق میرسد
 چون بدید او چهره صدر جهان
 جان به جانان داد و از خود باز رست
 همچو چوب خشک پیشش اوفتاد
 هر چه کردند از بخور و از گلاب
 کار ناید از بخار و از بخور

بسته عشق او را به جبل من مسد
 گوئیا پَریدش از تن مرغ جان
 بر سریر ملک جاویدان نشست
 سرد شد از پای تا سر آن جواد
 نه بجنید و، نه آمد در خطاب
 جز که بوی آن شه با فر و نور

شاه چون دید آن مزعفر روی او
گفت: عاشق دوست میجوید به تفت
عاشق حقی و حق آن است کاو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر
سایه ای و عاشقی بر آفتاب
چونکه سر بر زد ز مشرق قرص خور
از در دل چونکه عشق آید درون
همچو شیری خورد با آهو دو چار
همچو زور پشه پیش تند باد

پس فرود آمد ز مرکب سوی او
چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
چون بیاید، از تو نبود تار مو
عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟
شمس آید سایه لا گردد شتاب
نی ستاره ماند و نی از شب اثر
عقل، رخت خویش اندازد برون
گشت آهو بیخبر، افتاد زار
فهم کن والله اعلم بالسداد

۲۳۰. داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه و ز گیاه
کای سلیمان معدلت می گستری
مرغ و ماهی در پناه عدل توست
داد ده ما را، که بس زاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری
ای تو در اطباق قدرت منتهی
داد ده ما را، از این غم کن جدا
پس سلیمان گفت: ای انصاف جو
کیست آن ظالم که از باد بروت؟
ای عجب! در عهد ما ظالم کجاست؟
چونکه ما زادیم، ظلم آن روز مُرد
چون بر آمد نور، ظلمت نیست شد
نک شیطین کسب و خدمت میکنند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود
مُلک، ز آن داده است ما را، کن فکان
تا به بالا بر نیاید دودها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم
ز آن نهادیم از ممالک مذهبی
منگر ای مظلوم سوی آسمان
گفت پشه: داد من از دست باد

و ز سلیمان گشت پشه داد خواه
بر شیاطین، و آدمی، زاد و پری
کیست آن گم گشته کش فضلت نجست؟
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره تو در لطف و مسکین پروری
منتهی ما در کمی و بی رهی
دست گیر، ای دست تو دست خدا
داد و انصاف از که میخواهی بگو؟
ظلم کردست و خراشیدست روت؟
کاو نه اندر حبس و در زنجیر ماست؟
پس به عهد ما، که ظلمی پیش برد؟
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
دیگران بسته به اصفادند و بند
دیو در بند است، استم چون نمود؟
تا ننالد خلق سوی آسمان
تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نگردد از ستم جانی سقیم
تا نیاید بر فلک ها "یا ربی"
کاسمانی شاه داری در زمان
کاو دو دست ظلم بر ما بر گشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان
داد ما وانصاف ما بستان از او

با لب بسته از او خون میخوریم
نیست ما را چاره جز کردن بیان
ای کریم عادل اکرام خو

۲۳۱. امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم

پس سلیمان گفت: ای زیبا دوی
حق به من گفته است: هان ای دادور
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر
من نیارم روز فرمان تافتن
گفت: قول توست برهان و درست
بانگ زد آن شه که: ای باد صبا
هین مقابل شو بخصمت روبرو
باد چون بشنید، آمد تیز تیز
پس سلیمان گفت: که ای پشه کجا؟
گفت: ای شه، مرگ من از بود اوست
او چو آمد، من کجا یابم قرار؟
همچنین جوای درگاه خدا
گر چه آن وصلت، بقا اندر بقاست
سایه هائی کان بود جوای نور
عقل کی ماند؟ چو باشد سر ده او
هالک آمد پیش وجهش هست و نیست
اندر این محضر خردها شد ز دست

امر حق باید که از جان بشنوی
مشو از خصمی تو بی خصمی دگر
حق نیاید پیش حاکم در ظهور
هان و هان بی خصم قول او مگیر
خصم خود را رو بیاور سوی من
خصم من باد است و او در حکم توست
پشه افغان کرد از ظلمت، بیا
پاسخش میگوی و کن دفع عدو
پشه بگرفت آن زمان راه گریز
باش تا بر هر دو رانم من قضا
خود سیاه این روز من، از دود اوست
کاو بر آرد از نهاد من دمار
چون خدا آید، شود جوینده لا
لیک، ز اول آن بقا اندر فناست
نیست گردد، چون کند نورش ظهور
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ
هستی اندر نیستی، خود طرفه ایست
چون قلم اینجا رسیده شد، شکست

۲۳۲. نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بیهوش باز آید

باز گرم جانب صدر جهان
میکشید از بی هشی اش در بیان
برگرفتش، سر نهاد اندر کنار
بانگ زد در گوش او شه: کای گدا
جان تو کاندر فراقم میطپید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد
مرغ خانه، اشتری را، بی خرد

در نوازش عاشق خود را نهان
اندک اندک، از کرم صدر جهان
بر رخس میگرد اشک تر نثار
زر نثار آوردت، دامن گشا
چونکه زنهارش رسیدم، چون رمید؟
با خود آ از بی خودی و باز گرد
رسم مهمانش به خانه میرد

چون به خانه مرغ، اشتر پا نهاد
 خانه مرغ است عقل و هوش ما
 ناقه چون سر کرد در آب و گلش
 کرد فضل عشق، انسان را فضول
 جاهل است و اندر این مشکل شکار
 کی کنار اندر کشیدی شیر را؟
 ظالم است او بر خود و بر جان خود
 جهل او، مر علمها را اوستاد
 دست او بگرفت، کاین رفته دمش
 چون به من زنده شود آن مرده تن
 من کنم او را از این جان محتشم
 جان نامحرم نبیند روی دوست
 در دم قصاب وار این دوست را
 گفت: ای جان رمیده از بلا
 ای خود ما، بیخودی و مستی ات
 با تو بی لب این زمان من، نو به نو
 زآنکه آن لبها، از این دم میرمد
 گوش بیگوشی در این دم بر گشا
 چون صلاهی وصل بشنیدن گرفت
 نی کم از خاک است، کز عشوه صبا
 کم ز آب نطفه نبود کز خطاب
 کم ز بادی نی، که شد از امر کن
 کم ز ناری نیست، کز امر سلام
 کم ز چوبی نیست در دفع عدو
 کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد
 زین همه بگذر، نه آن مایه عدم؟

خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
 هوش صالح، طالب ناقه خدا
 نی گل آن جا ماند، نی جان و دلش
 زین فزون جوئی ظلم است و جهول
 می کشد خرگوش شیری در کنار
 گر بدانستی و دیدی شیر را
 ظلم بین، کز عدلها، گو میبرد
 ظلم او، مر عدلها را شد رشاد
 آنگهی آید، که من دم بخشمش
 جان من باشد که روی آرد به من
 جان که من بخشم ببیند بخشمش
 جز همان جان، کاصل او از کوی اوست
 تا هلد آن مغز نغزش پوست را
 وصل را ما در گشادیم، الصلا
 ای ز هست ما، هماره هستی ات
 رازهای کهنه گویم، می شنو
 بر لب جوی نهان بر می دمد
 بهر راز "يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ"
 اندک اندک مرده جنیندن گرفت
 سبز پوشد، سر بر آرد از قبا
 یوسفان زاینند رخ چون آفتاب
 در رحم، طاوس و مرغ خوش سُنْ
 گلستان شد بر خلیل خوش کلام
 که شد از درهای منکر ز امر هو
 ناقه ای کان، ناقه ناقه زاد زاد
 عالمی زاد و، بزاید دم به دم؟

۲۳۳. با خویش آمدن عاشق بی هوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق

یک دو چرخ زدی، سجود اندر فتاد
 در وصال از بند هجر آزاد شد
 شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف
 ای تو عشق عشق و، ای دلخواه عشق

بر جهید و بر طپید و گشت شاد
 بشکفید از روی او و شاد شد
 گفت: ای عنقای حق، جان را مطاف
 ای سرافیل قیامتگاه عشق

اولین خلعت که خواهی دادندم
گر چه میدانی به صفوت حال من
صد هزاران بار، ای صدر فرید
آن سمیعی تو، و آن اصغای تو
آن نیوشیدن، کم و بیش مرا
قلبهای من، که آن معلوم توست
بهر گستاخی و شوخ، غره ای
اولا بشنو، که چون ماندم ز شست
ثانیا بشنو تو، ای صدر و دود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان
سادسا از شش جهت بی روی تو
سابع از ثامن ندانم، ضاله ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها
گفت من رعد است و، این بانگ و حنین
من میان گفت و گریه می تنم
گر بگویم، فوت میگردد بکا
می فتد از دیده خون دل، شها
این بگفت و گریه در شد آن نحیف
از دلش چندان بر آمد های و هو
خیره گویان، خیره گریان، خیره خند
شهر هم همزنگ او شد، اشک ریز
آسمان میگفت آن دم با زمین
عقل حیران، که چه عشق است و چه حال؟
چرخ بر خوانده قیامت نامه را
با دو عالم عشق را بیگانگیست
سخت پنهان است و، پیدا حیرتش
غیر هفتاد و دو ملت، کیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع
پس چه باشد عشق دریای عدم؟
بندگی و سلطنت معلوم شد

گوش خواهم که نهی بر روزم
بنده پرور، گوش کن اقوال من
ز آرزوی گوش تو، هوشم پرید
و آن تبسمهای جان افزای تو
عشوۀ جان بداندیش مرا
بس پذیرفتی تو، چون نقد درست
حلمها در پیش حلمت، ذره ای
اول و آخر ز پیش من بجست
که بسی جستم ترا، ثانی نبود
گوئیا ثالث ثلاثه گفته ام
میدانم خامسه از رابعه
از حواس خمسه بودم در زیان
گوئیا بارید بر من غم دو تو
خون همی گرید فلک از ناله ام
پی بری، باشد یقین از چشم ما
ز ابر خواهد تا بیارد بر زمین
یا بگریم، یا بگویم، چون کنم؟
ور بگریم، چون کنم مدح و ثنا؟
بین چه افتادست از دیده مرا
که بر او بگریست هم دون، هم شریف
حلقه کرد اهل بخارا گرد او
مرد و زن، خرد و کلان، حیران شدند
مرد و زن درهم شده، چون رستخیز
گر قیامت را ندیدیستی بین
تا فراق او عجیتر؟ یا وصال؟
تا مجرّه بر دریده جامه را
واندر آن، هفتاد و دو دیوانگیست
جان سلطانان جان، در حسرتش
تخت شاهان، تخته بندی، پیش او
بندگی بند و، خداوندی صداع
در شکسته عقل را، آنجا قدم
زین دو پرده، عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی
هر چه گوئی، ای دم هستی، از آن
آفت ادراک، آن حال است و قال
من چو با سودائانش محرم
سخت مست و بی خود و آشفته ای
هان و هان، هس دار، بر ناری دمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان؟
چون ز راز و ناز او گوید زبان؟
ستر چه؟ در پشم و پنبه آذر است
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
"رغم انغم" گیردم او هر دو گوش
گویمش: رو، گر چه بر جوشیده ای
گوید او: محبوس خنب است این تنم
گویمش: ز آن پیش، که گردی گرو
گوید: از جام لطیف آشام من
چون بیاید شام و دزدد جام من
ز آن عرب بنهاد نام می "مدام"
عشق جوشد باده تحقیق را
چون بجویی تو، به توفیق حسن
چون بیفزاید می توفیق را
آب گردد ساقی و، هم مست آب
پرتو ساقیست کاندلر شیره رفت
اندر این معنی پیرس آن خیره را
بی تفکر، پیش هر داننده هست

تا ز هستان پرده ها برداشتی
پرده دیگر بر او بستی بدان
خون به خون شستن، محال است و محال
روز و شب اندر قفس در میدم
دوش ای جان، بر چه پهلو خفته ای؟
اولاً برجه، طلب کن محرمی
الله الله، اُستری بر ناودان
"یا جمیل، الستر"، خواند آسمان
تو همی پوشیش، او رسواتر است
سر بر آرد چون علم، کاینک منم
کای مدمغ، چونش می پوشی به پوش؟
همچو جان پیدائی و، پوشیده ای
چون می اندر بزم، خنک میزنم
تا نیاید آفت مستی، برو
یار روزم، تا نماز شام، من
گویمش: واده، که نامد شام من
زانکه سیری نیست می خور را مُدام
او بود ساقی نهان صدیق را
باده، آب جان بود، ابریق تن
قوت می، بشکند ابریق را
چون مگو؟ والله أعلم بالصواب
شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
که چنین کی دیده بودی شیره را؟
آن که با گردنده، گرداننده هست

۲۳۴. حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحانی

یک جوانی بر زنی عاشق شدست
بیدل و شوریده و مجنون و مست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
عشق، از اول چرا خونی بود؟
چون فرستادی رسولی پیش زن
ور به سوی زن نبستی کاتبش

روز و شب بی خواب و بیخور آمده است
می ندادش روزگار وصل، دست
خود چرا دارد ز اول عشق، کین؟
تا گریزد، آنکه بیرونی بود
آن رسول از رشک، گشتی راه زن
نامه را تصحیف خواندی نائیش

ور صبا را پیک کردی در وفا
 رقعہ، گر بر پُر مرغی دوختی
 راههای چاره را غیرت بیست
 بود اول مونس غم، انتظار
 گاه گفتی: کین بلای بی دواست
 گاه هستی زو برآوردی سری
 گاه فریادش به گردون بر شدی
 چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد
 چونکه با بی برگی غربت بساخت
 خوشه های فکرش بی گاه شد
 ای بسا طوطی گویای خمش
 رو به گورستان، دمی خامش نشین
 لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان
 شحم و لحم زندگان یکسان بود
 تو چه دانی تا ننوشی قالشان؟
 بشنوی از قال، های و هوی را
 نقش ما یکسان، به ضدها متصف
 همچنین یکسان بود آوازا
 بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف
 آن یکی از حقد و، دیگر ز ارتباط
 هر که دور از حالت ایشان بود
 آن درختی جنبد از زخم تبر
 بس غلط گشتم، ز دیگ مُرده ریگ
 جوش و نوش هر کست گوید: بیا
 گر نداری بو، ز جان رو شناس
 آن دماغی که بر آن گلشن تند

از غباری تیره گشتی آن صبا
 پُر مرغ، از تف رقعہ سوختی
 لشکر اندیشه را رایت شکست
 آخرش بشکست، کی؟ هم انتظار
 گاه گفتی: نی، حیات جان ماست
 گاه او از نیستی خوردی بری
 گه خیال دلبرش همدم بُدی
 جوش کردی گرم چشمه اتحاد
 برگ بی برگی به سوی او بتاخت
 شبروان را، رهنما چون ماه شد
 ای بسا شیرین روان رو تُرش
 آن خموشان سخن گو را بین
 نیست یکسان حالت چالاکشان
 آن یکی غمگین، دگر شادان بود
 زآنکه پنهان است بر تو حالشان
 کی بینی حالت صد توی را؟
 خاک هم یکسان، روانشان مختلف
 آن یکی پُر درد و، آن پُر نازها
 بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
 آن یکی از رنج و، دیگر از نشاط
 پیشش آن آوازا یکسان بود
 و آن درخت دیگر از باد سحر
 زآنکه سر پوشیده میجوئید دیگ
 جوش صدق و، جوش تزویر و، ریا
 رو دماغی دست آور، بو شناس
 چشم یعقوبان هم، او روشن کند

۲۳۵. یافتن عاشق معشوق را و بیان آن که: جوینده یابنده بود که فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ

کز بخاری دور ماندیم ای پسر
 از خیال وصل گشته چون خیال
 عاقبت جوینده یابنده بود
 عاقبت ز آن در برون آید سری

هین بگو احوال آن خسته جگر
 کان جوان، در جست و جو بُد هفت سال
 سایه حق بر سر بنده بود
 گفت پیغمبر که: چون کوبی دری

چون نشینی بر سر کوی کسی
چون ز چاهی می کنی هر روز خاک
جمله دانند این، اگر تو نگروی
سنگ بر آهن زدی، آتش بجست
آن که روزی نیستش بخت و نجات
کان فلان کس، کِشت کرد و بر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین
صد هزاران انبیا و رهروان
این دو را گیرد که تاریکی دهد
بس کسا که نان خورد، دلشاد او
پس تو ای ادبار، رو نان هم محور
صد هزاران خلق نانها میخورند
تو بدان نادر کجا افتاده ای؟
این جهان پر آفتاب و نور ماه
که اگر حق است، پس کو روشنی؟
جمله عالم، شرق و غرب آن نور یافت
چه رها کن، رو به ایوان و کروم
هین مگو: کاینک فلانی کِشت کرد
پس چرا کارم؟ که اینجا خوف هست
هین مکن استیزه، رو و کار کُن
هر که استیزه کند بر رو فتد
وآنکه او نگذاشت کِشت و کار را
زین بیان بگذر، زمانی باز ران
چون دری میکوفت او از سلوتی
جست از بیم عسس، او شب به باغ
گفت سازنده سبب را آن نفس:
ناشناسا، تو سبها کرده ای
بهر آن کردی سبب این کار را
در شکست پای، بخشد حق، پری
هر چه آن بر تو کراهیت بود
تو مبین که بر درختی یا به چاه
گر تو خواهی باقی این گفت وگو

عاقبت بینی تو هم روی کسی
عاقبت اندر رسی در آب پاک
هر چه میکاریش، روزی بدروی
این بباشد، ور نباشد نادر است
نگرد عقلش، مگر در نادرات
و آن صدف بُرد و، صدف گوهر نداشت
سود نامدشان عبادتها و دین
ناید اندر خاطر آن بد گمان
در دلش ادبار جز این کی نهد؟
مرگ او گردد، بگیرد در گلو
تا نیفتی همچو او در شور و شر
زور می یابند و جان می پرورند
گر نه محرومی و ابله زاده ای
تو بهشته، سر فرو برده به چاه
سر برآر از چاه و، بنگر ای دنی
تا تو در چاهی، نخواهد بر تو تافت
کم ستیز اینجا بدان کالّج شوم
در فلان سال و، ملخ کِشتش بخورد
من چرا افشانم این گندم ز دست؟
با توکل کِشت کن، بشنو سخن
آنچنان کو بر نخیزد تا ابد
پُر مُکند کوری تو انبار را
جانب احوال آن عاشق جوان
عاقبت دریافت روزی خلوتی
یار خود را یافت با شمع و چراغ
ای خدا، تو رحمتی کن بر عسس
از در دوزخ بهشتم بُرده ای
تا ندارم خوار من یک خار را
هم ز قعر چاه بگشاید دری
چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مرا بین که منم مفتاح راه
ای اخی، در دفتر چارم بجو

تمّ المجلّد الثالث من المثنوى المعنوى
پایان دفتر سوم